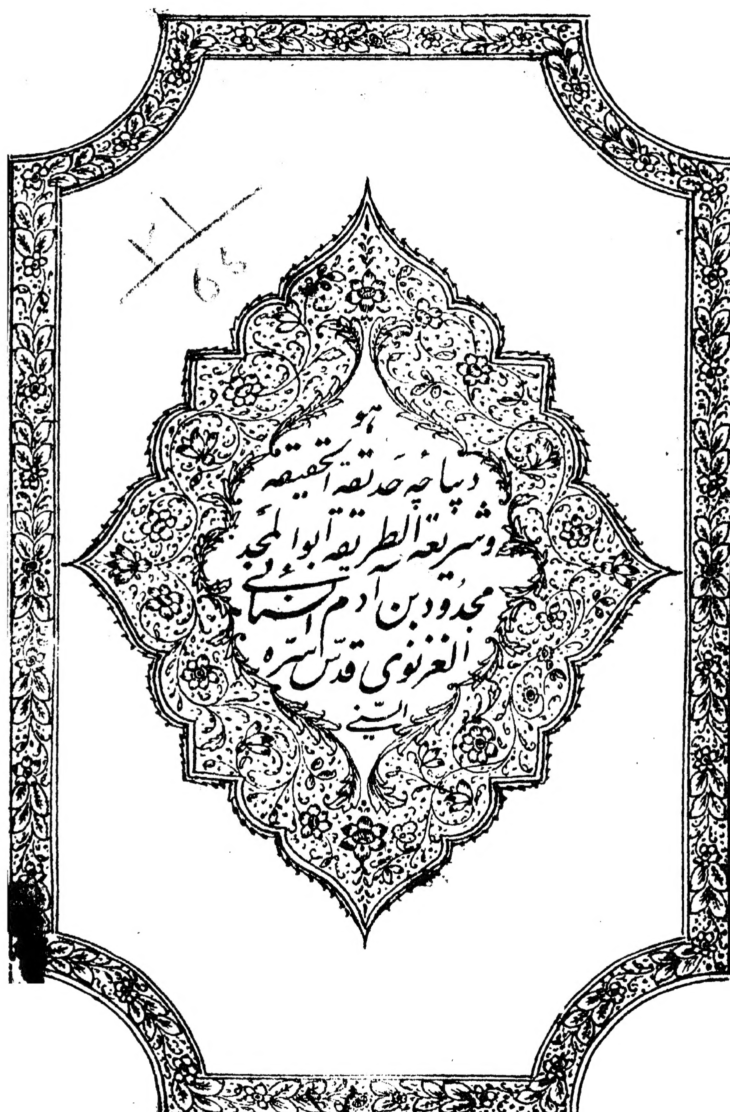
UNIVERSAL
LIBRARY


هو
دیباچهٔ حدیقة الحقیقه
وشریعة الطریقه ابو المجد
مجدود بن آدم السنائی
الغزنوی قدس الله سره
السنی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الخبير بخفيات الضمائر الحكيم بنجيات السرائر المنزه عن الاشباه والنظائر المقدس عن ان يدركه الابصار والبصائر والصلوة على الداعي لامته الى النعم والذخاير ورسول الشفيع لاهل الصغاير والكبائر ثم ان الله تعالى ارشد العالمين بدلايل آياته بلطايف ناته واستاثر منه لعلم الغيب بعلو ذاته حيث قال في محكم كتابه ومنزل خطابه وعنده مفاتح الغيب لا يعلمها الا هو ويعلم ما في البر والبحر آن دليل هر بر گشته وآن دستگير هر سرگشته آن راحت هر جراحت وآن درمان هر درد وآن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد وآن قهاری که بر اعدای خود آیت نقمت و حجت پیدا کرد وآن مفضلی که دوستان خود را

عطف سعادت
وبا ور نقش پذیر آن بیان داری
... [illegible]
... [illegible]
... بیان

نجیبات

لمتعالی

طهارات

سعادات

و جان نبوت سر دفتر گزیده گان و شفاعت خواه رسیده گان و فهرست
سر جریدهٔ رسیدگان محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آن مردی که
نظرش به خیر مقدم بود و رؤیت بروایت تا هر فرمانی که از گلشن ارادت
سوی آن مرکز سیاده و هر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل
[illegible]هاد در کشش آن مقدر با قدر بلکه آن صدر هر صدر آن مردی که طاوس
[illegible]که انبیا وحی بدو آوردی پیش از خود میخواندی تا برای اعجاز و اعزاز
کلام نامخلوق فرمان آمده و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه
[illegible]ل آمد بدین مهتر کرامت دیده که ای محمد صلی الله علیه و سلم من که خداوندم
[illegible]مو و بینا ایم و عزیز بی همتا ایم و بر همگنان پادشاه ایم در عالم غیب هر گنجی
[illegible]م هزار گنج است که خاتم هر گنجی بدان نرسد مصراع حجاب دیده
[illegible]ل همه مهربان زیادت باد مائیم که مائیم و بیرا از عیب مائیم آنرا که خواهیم
[illegible]برنیم و سینه وی مفتاح خزانهٔ غیب گردانیم و انوار تجلی بر وی
[illegible]ر کنیم و مدد لطایف بعید و بر وی ایثار و تقوی شعار وی گردانیم
[illegible] وی دثار وی تا کلام نامخلوق و مصحف مجید ازین خبر داد که هدی
للمتقین الذین یؤمنون بالغیب دست ایشان بگنج غیب رسد در بحر الا
[illegible] شوند و در سراپرده قدم قدم بر بساط فضل نهند از کاس
[illegible]ب الفت چشند و رایت دولت ایشان سر بثریا کشیده و قلم

نهبید تا صدر از مستقیم گنبد بیگانه وار می آید و دیوانه وار میرود دست انصاف
داغ دل بر روز کار آن روز کوران نهاده که وان الفجار لفی جحیم و درین حوادث
کردن بر ما اعتراض نه آن مسیح بابی که مر طالبان شریعت و سالکان طریقت
باشد هیچ شئ از اشیاء عالمین سد آن نکرده و یا رسد هی که در راه اضداد
ایشان نهاده شد معاملة الثقلین آنرا بر ندارد اصول بر فروع نکرد و چون
فتح باب اصلی نه وصل از عالم غیب نه از عالم ریب انه نزد عالم الغیب باکی
یا عاشقی رسد از غیب در فرع باید که راست رود تا خود را از دریای بی پایان
این نفس طرار خود پرست و هوای غدار من کوئی نکه دارد که فرعون بیعون
با آن عدت و عدت گفت که انا ربکم الاعلی مطرود شد و آن نمرود مطرود
با آن خدم و حشم گفت که انا احیی و امیت مردود شد و آن عزازیل لعین با
آن خدمت و عبادت گفت که انا خیر منه خلقتنی مرجوم شد و آن قارون
وارون با آن سیلت و حلیت گفت که انما اوتیته علی علم عندی مغرور شد خنک
آنرا که خود را از چنین دریای بیکرانه بیرون برد و از آهنگ این نهنگ
بلگریزد و در حبل المتین دین آویزد که واعتصموا بحبل الله جمیعا و این کلمه را
ورد خویش سازد و از گفت من خود را مجنون نسازد که فذلک حرمان
جریده جریه او کشند و از ان رقم نشان این آید که فخسفنا به و بداره الارض
و بیشتر اهل دنیا [illegible] تا جماعتی از ایشان در بلهای نفقه

علیین
معاملة الثقلین
فرع باید
وی

[illegible]

کنند و ایشان را از صدق این حدیث هیچ خبر نه باتفاق آشنا گشته اینچنین
سالوسی ناموسی و فسوسی را از برای جاه دنیا خبر آمد و مثله کمثل الکلب
بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شدند و بر هوای نفس رفتند بر
درس شرایع که من سن سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها در عالم قیامت هیچ
مطیعان را جزا و ثواب باشد که درجاه بعضها فوق بعض و ایشان در ظلمات
بعضها فوق بعض مانده نه در دنیا کامی بر داشته و نه در عقبی کامی بر گرفته این
مفلسان در عقب این مخلصان می آیند و همی گویند که انظرنا نقتبس من نورکم
جواب یابند که قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم خود پرستانند تا قرآن کریم
بر سید طریقت و مفتی شریعت محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که افرایت
من اتخذ الهه هواه بار جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده باشد
قدم بر هوای نفس نهادند و نفس را قهر کردند طمع آنرا تا نفس ایشان هوای ابد رسید
وفردوس ماوی و مطلب ایشان کرد که این اشارت از قرآن کریم بسمع این
جمع رسیده بود که ولکم فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس در گذشتند
اما میراث الهی بردند که صدر نبوت خبر کرده است که اکثر اهل الجنة البله باز
جماعتی که سر از سرای طینت طیبت بر آوردند قدم از هوای موقف بر هوای
موید نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پای زدند و عقبی را با آنکه
[illegible] داشت پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت معنی

و گفته این طایفه را لهان طریقت و طالبان حقیقت ذکر در انوار اسماء الله افتاده اند گاه بهشت جمال احدیت شدند و گاه بصفت جلال صمدیت [illegible] در بهشت هشتم و لطف [illegible] عالم [illegible] از صلوات الله علیهم اجمعین اول قوم آدم علم ان اسماء بود واسطه کار علم جمال [illegible] بود که قرآن مجید در حق وی گفته که وعلم آدم الاسماء کلها و در حق خلیل گفته که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض و در حق [illegible]

نسخه فنشله
شرع علما
نسخه انظرونا
نسخه [illegible]
نسخه بطمع آنکه نفس
بشارت
این قوم
نسخه نفس موید

صلوات الله وسلامه علیه گفت که اقرأ باسم ربک الذی خلق این جماعت مفاتیح
عالم غیب اند پس ازین طایفه اولو العلم اند که میراث بحکم فرضیت این خطاب
بردند که والذین اوتوا العلم درجات وعصبهٔ این میراث که العلماء ورثة الانبیاء
بعد از ایشان حکما وشعرا اند که ایشان درجهٔ ذوالارحام انبیا یافتند بحکم این
آیه که میگوید تؤتی الحکمة من تشاء ومن یؤت الحکمة واین خطاب که ان من الشعر
لحکمة واین خبر که الشعراء امراء الکلام روزی من که محمد بن علی الرقام عجایب
عالم نگریستم که چون جبار عالم ملک ذو الجلال خواهد که ازین عالم پرمنافق را
جوان موافق گرداند وازین روزگار معقبه احمق شابی حاذق بیرون آورد
بنده را پدید آرد که بی تربیت وشفقت وتقویت خلایق را حقایق بین ودقایق
دان گرداند واین نه بکسب وصنع خلق باشد بلکه بفضل وعطای حق باشد که بی
گوشمال معلم ومؤدب عالمی وادیبی گردد وبی عنای روزگار لبیبی وحبیبی شود
بی شفقت مجاهدت مشاهده یابد وبی زحمت جبالی رحمت جمالی بیند وبی تربیت
بترکیب رسد که ادبنی ربی فاحسن تادیبی این باشد که این همه گل بنچار ومل بی
خمار اند عقل را از عقیلهٔ فنا برهاند وقبای بقا می پوشاند وتاج خلقت بر سر
عشق می نهد مشکل عالم بدو حل میشود وصد هزار در ناسفته وگل ناشکفته از گلستان
غیب بدوستان ودوستان بدو میرسد ودر هر حرکتی از وی برکتی باشد ودر هر حکمی
حکمتی ودر هر علمی عملی نماید ودر هر اشارتی بشارتی از حقیقت که اهل عصر از آن

نسخه: جوان حلاق

نسخه: شفقت

نسخه: وی

گشت از جنس چنین عالمی و حکمی و آن خواجهٔ روزگار بود حکیم العصر ملک الکلام
محقق الانام سلطان البیان حجة الایمان شمس العارفین بدر المحققین صدر
الطریقه قوام الحقیقه سدید النطق رفیع الهمم عزیز الوجود عدیم المثل محرز
الدنیا مقبل الدین نظام النظم المؤثر النثر مادح سید انبیا خاتم شعرا ذو اللسانین
ابو المجد مجدود بن آدم السنائی الغزنوی قدس الله روحه و نور قبره که عالمیان
در سایهٔ بار راحت او روزگار بخوشدلی میگذاشتند و در بهشت نقدی بودند

شعر لیس من الله بمستنکر ان یجمع العالم فی الواحد اگر ویرا در
اجل تاخیری نبود در امل تاریخی گذاشت که تا قیام الساعة همه عالمیان
و فاضلان و عاقلان و عاشقان و مشتاقان قوت جان ازان خوان جویند
و همه متکلمان و حکیمان و شاعران سر معانی از دیوان وی میگویند هیچ کلمتی را
بی خلعتی نگذاشت هر حرفی از وی صرفی یافت و هر نفس نفسی و هر معنی را معنی
هیچ نفس را بی روح نگذاشت و هیچ روح را بی فتوح در هر شامی صبوحی گذاشت
و در هر صبوحی فتوحی که الناس علی دین ملوکهم چون سلطان عالم ملک سیما
سما قدرت سنا رفعت پری روی نبی خلق یوسف جمال یعقوبی کمال نوح
دعوت سلیمان دولت سلطان خلق برهان حق شهاب سماء دار الخلافه نصاب
العدل و الرافه یمین الدوله امین المله شاهنشاه بهرام شاه خلد الله ملکه بر کمال
[illegible] فهم و صفای عقیدت وی وقوف داشت و بدیدهٔ سر باطن پاک او دید [illegible]

با بهره و فاهم جمال آن وی نبینند
مثال دادند و هر را از کار کاه هیچ
بارگاه شریعت آمد نماز پایگاه
عدنت پیکاه حشمت رسد و از
میدان بیش بایوان تجلی تحرم
و نامش از دیوان عوام محجوب و صوفیان
عبث کنند و چنانکه بصفت ملکیست
بصورت ملکی گرد و آن خوشتر
پاسی بپاس این نعمت بدیده جان
دیده برداشت و منت این منت
بجان جان برداشت آن عام بشنت
نوش کرد و منت در زمین بو کی

لمستنکر
فی الواحدی
صوفیان
ت
پادشاه
قدر یوسفی

ولفت این خادم حرص حرص بخوشیتن بیره نکرده است در خرسندی و قناعت
پیش نگرده است طمع طمع بخشیده است و آواز ارزد . گوش هوش بگذاشته است

درویش نیم اگرچه خود میکوشم
دیوانه نیم اگرچه کم شد هوشم
گر بی برگی ببرگ مالد گوشم
آزادی را به بندگی نفروشم

سر و غرض و معرور غرض نبوده با عشق دمسازی دارم و با صدق دل
رازی اینک مدت چهل سال است تا قناعت توشه من بوده است و فقر پیشه من

چندگویی گرد سلطان گرد تا بفضل سعی
رو تو و اقبال سلطان باد و دین و مدح
هفت کشور دارد و من یک درمی از عطا
هفت کشور گو ترا بگذار بر من یک درم
حرص و شهوت خواجگان شاه و شاهزاده
بنگر اندر ما و ایشان گرت باید با...
ما کلف الله نفسا فوق طاقتها
ولا تجود ید الا بما تجد
تا سنائی کیست کاید بر درت
مجد گوتا گویدش گز راه برد
نام وی میدان و نقشش ره مبین
گر حکیمان چون زیاد آمد ز مرد
گفتم که زیادتی کنم گفت دلم
نزدیک سبک روح گرانجان چکند

مهره مهرشاه دزگردن کردن شاید بر آستانه این درگاه سرافریدون نسید
هردونی و زبونی را این تمنی نباشد که شیر وی شیر علم است و پرویز پرویزن
روزگار است و جمشید شیدای لقای خورشید نگارت و نیز آنکه آن عزیز بهمتا
درکلام نامخلوق گفت که واوحی ربک الی النحل ان اتخذی با جبال ...

وازجامه‌خانهٔ فضل خلعت عفو ارزانی دارد تا در زاویهٔ وحدت روزگار

گذارم مگر شرکت درین کلمه درست کنم رحمه الله ابا ذر یعیش وحده و یموت وحده

هرچند کرامتی بزرگست و ترقیی بی نهایت موهبتی بی‌غایت اما خادم این تحمل

تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضل تحمل نداند ساخت که علمای سنت

و جماعت اهل طریقت و شریعت متفق اند که الضدان لا یجتمعان که دلیل آن را

در نهار بهار نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نزیبد دیبای کاه

شاه‌پرور ده نورد دیده و نوبرده جلوه نداند کرد و هزار دستان بساط نوبهار

جمالش جز را نشاید نه نگار روز را و جز زر نشاید روان نوشیروان رقص نتواند

کرد و هزار دستان با هزار داستان رطلی داد در نشاید دلداده با دلدار

چگونه مقاومت کند می زده با هشیار چگونه متابعت نماید آورده را

در مقابلهٔ آمده کی توان داشت کرامت پیش از معجزه کی توان گفت که چون

ید بیضای شاهنشاه مظهر شد زهرهٔ زهره برین گلشن روشن آب شود و چون

خورشید ظل الله سر از جیب مطلع خویش برآرد چراغ درویشان نور ندهد عیسی

روح الله در سواد شب هویدا نباشد جان آدم گم بشده خود را در نور صبح

کاذب نطلبد جمالی که از ضیاء او در شب یلدا سوزن را در میان خاک توان یافت

انگشت برده نهند عاجزان دیده را بجول و حیلت صفا نتوانند کرد نظم

صدر تو چو جنت و تن را بال نیست رو بتو شیدست و جانرا چشم درد

ﻭﺍﺯ ﺩﺍﯾﻪ ﻋﻠﻢ ﺳﯿﺮ ﺷﯿﺮ ﻧﺨﻮﺭﺩﻧﺪ ﻣﯿﻮﻩ ﺁﻥ ﻃﻠﺒﯿﺪﻥ ﮔﺮﻓﺘﻨﺪ ﻭ ﺑﺎﺭﻩ ﻭﺍﺭ ﮔﺮﺩ ﺑﻬﺸﺖ
ﺩﻝ ﺍﻭ ﺑﺮ ﺁﻣﺪﻧﺪ ﻭ ﺍﻥ ﻃﺎﻭﻭﺳﯽ ﮐﻪ ﺩﺭ ﺳﯿﺼﺪ ﻭ ﺷﺼﺖ ﺭﮒ ﺍﯾﺸﺎﻥ ﺳﯿﺼﺪ ﻭ ﺷﺼﺖ ﺭﺍﻩ
ﺩﺍﺭﺩ ﮐﻪ ﺍﻥ ﺍﻟﺸﯿﻄﺎﻥ ﺗﺠﺮﯼ ﻓﯽ ﻋﺮﻭﻕ ﺍﺣﺪﮐﻢ ﻣﺠﺮﯼ ﺍﻟﺪﻡ ﺑﺤﮑﻢ ﻭﺳﻮﺳﻪ ﺩﺭ ﻣﯿﺎﻥ
ﺩﺭﻭﻥ ﺩﻝ ﺍﯾﺸﺎﻥ ﻧﻬﺎﻥ ﺷﺪﻩ ﻭ ﺍﻥ ﻋﺰﯾﺰ ﻣﯿﮕﻔﺖ ﮐﻪ ﻭﻻ ﺗﻘﺮﺑﺎ ﻫﺬﻩ ﺍﻟﺸﺠﺮﺓ ﺍﯼ
ﺑﯽ ﺣﮑﻤﺘﺎﻥ ﺩﺭ ﺣﮑﻤﺖ ﻟﻘﻤﺎﻥ ﻣﯿﺎﻭﯾﺰﯾﺪ ﻭ ﺍﯼ ﮔﺮﺳﻨﮕﺎﻥ ﺍﺯ ﻣﺨﺮﺍﻕ ﻟﻌﻨﺖ ﺑﭙﺮﻫﯿﺰﯾﺪ
ﻭ ﺍﯾﺸﺎﻥ ﺑﺎ ﻫﻮﺍﯼ ﺧﻮﯾﺶ ﺑﺮﻧﯿﺎﻣﺪﻧﺪ ﮐﻪ ﮐﻞ ﻣﻤﻨﻮﻉ ﻣﻄﺒﻮﻉ ﺩﺭ ﺁﻣﺪﻧﺪ ﻭ ﺍﻭﻝ ﺍﺑﺘﺪﺍ
ﻫﻮﺍ ﮐﺮﺩﻧﺪ ﻭ ﺑﻔﺮﻣﺎﻥ ﺟﺰﻭﯼ ﭼﻨﺪ ﮐﻪ ﻫﺮ ﮐﻠﻤﻪٔ ﺍﺯ ﻭﯼ ﮐﻞ ﻋﺎﻟﻢ ﻭ ﮐﻞ ﺭﻭﺯﮔﺎﺭ ﺑﻮﺩ
ﺑﺮﺩﺍﺷﺘﻨﺪ ﻭ ﺍﺯ ﺳﯿﺎﺳﺖ ﺍﯾﻦ ﻓﺮﻣﺎﻥ ﻏﺎﻓﻞ ﮐﻪ ﺍﻟﺴﺎﺭﻕ ﻭﺍﻟﺴﺎﺭﻗﺔ ﻓﺎﻗﻄﻌﻮﺍ
ﺍﯾﺪﯾﻬﻤﺎ ﻭ ﺟﻤﺎﻋﺘﯽ ﺍﺯ ﺍﺭﺑﺎﺏ ﺩﻝ ﺭﺍ ﺭﻧﺠﻮﺭ ﻭ ﻣﻬﺠﻮﺭ ﮐﺮﺩﻧﺪ ﻭ ﺧﻮﺩ ﺩﺭ ﺑﯿﻤﺎﺭﺳﺘﺎﻥ
ﺧﻮﻑ ﺑﻤﺎﻧﺪﻧﺪ ﮐﻪ ﺍﻟﺨﺎﺋﻦ ﺧﺎﯾﻒ ﺧﻮﺍﺳﺘﻨﺪ ﮐﻪ ﺍﺯ ﺭﻭﯼ ﺣﺴﺪ ﺍﯾﻦ ﮐﺘﺎﺏ ﺭﺍ ﻣﺸﺮﻕ
ﮐﻨﻨﺪ ﮐﻪ ﯾﺮﯾﺪﻭﻥ ﻟﯿﻄﻔﺆﺍ ﻧﻮﺭ ﺍﻟﻠﻪ ﺑﺎﻓﻮﺍﻫﻬﻢ ﻭﺍﻟﻠﻪ ﻣﺘﻢ ﻧﻮﺭﻩ ﺭﻭﺡ ﺁﻥ ﻋﺰﯾﺰ
ﺩﺭ ﺟﻮﺵ ﺁﻣﺪ ﻭ ﻧﻔﺴﺶ ﺩﺭ ﺧﺮﻭﺵ ﮐﻪ ﺑﺪﯾﻦ ﻧﻘﺺ ﺭﺿﺎ ﺩﺍﺩﻧﺪ ﮐﻪ ﻣﺘﻨﺒﯽ ﮔﻮﯾﺪ ﺷﻌﺮ

ﻭﻟﻢ ﺍﺭ ﻓﯽ ﻋﯿﻮﺏ ﺍﻟﻨﺎﺱ ﺷﯿﺎٔ ﻟﻨﻘﺺ ﺍﻟﻘﺎﺩﺭﯾﻦ ﻋﻠﯽ ﺍﻟﺘﻤﺎﻡ

ﻭ ﭼﻮﻥ ﺭﻭﺯﮔﺎﺭ ﭼﯿﺰﯼ ﺍﺯ ﭘﯿﺶ ﺑﺮﺩﺍﺷﺖ ﺍﺯ ﭘﯽ ﺁﻥ ﺭﻓﺘﻦ ﺑﻪ ﺧﺮﺩﯼ ﺑﺎﺷﺪ ﻭ ﺍﯾﻦ ﻧﺴﺨﻪ
ﮔﻔﺘﻪ ﺑﻮﺩ ﻗﺮﯾﺐ ﺩﻩ ﻫﺰﺍﺭ ﺑﯿﺖ ﻣﺴﻮﺩﻩ ﺍﻫﻞ ﺑﻐﺪﺍﺩ ﻓﺮﺳﺘﺎﺩ ﻧﺰﺩﯾﮏ ﺧﻮﺍﺟﻪ ﺍﻣﺎﻡ
ﺑﺮﻫﺎﻥ ﺍﻟﺪﯾﻦ ﻋﻠﯽ ﺭﺣﻤﺔ ﺍﻟﻠﻪ ﻋﻠﯿﻪ ﻭ ﺁﻧﭽﻪ ﺑﺴﺘﺎﺩ ﻭ ﺑﻤﺎﻧﺪ ﭼﻨﺪ ﻧﺴﺨﺖ ﺑﺪﺍﺩ ﺍﯼ ﻧﻐﺰ ﺭﺍ
ﻗﻔﺺ ﺑﺸﮑﺴﺖ ﻭ ﺍﺯﯾﻦ ﻋﺎﻟﻢ ﺗﻨﮓ ﺑﺮﭘﺮﯾﺪ ﻭ ﺑﺮﻭﺿﻪٔ ﺭﺿﻮﺍﻥ ﺧﺮﺍﻣﯿﺪ ﻧﻮﺭ ﺍﻟﻠﻪ ﻣﻀﺠﻌﻪ

ﺍﺑﻦ ﺁﺩﻡ

ﻣﺨﺮﺍﻕ

ﻧﺴﺨﻪ
ﺑﺎﺯ ﻧﺘﻮﺍﻥ ﺁﻭﺭﺩ ﻭ ﺩﺭ ﭘﯽ ﺍﻥ ﺭﻓﺘﻦ ﺑﺨﺮﺩﯼ ﺑﻮﺩ

ﻧﺴﺨﻪ
ﻧﺰﺩ ﺍﺑﯽ ﺍﻟﻔﻀﻞ

یا از خود به دوست هجرت کند و تند دیده خود را از راه بردارد از بادیه نفس
بگریزد و روح را در پرواز آرد و در وصال کوید رضای دوست جوید علّت
سودا دفع کند و از نشانه هوا روی بگرداند و هجرتش از خود بحضرت ثبوت باشد
و منزلش ازین خاکدان بجوار ربوبیّت بود که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر تا
سید کائنات صلوات الله وسلامه علیه از صدق این هجرت خبر داد که من هاجر الی
امراة او الی شیء فهجرته الی ما هاجر الیه لیکن آن سالک تا ورای خود دلربایی و
جانفزائی خود را نه بیند هجرت نکند چنانکه در قصیده گفته است نظم
هیچکس را مدّتی دستان در راه عشق — بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
و چون ورای خود دلربائی و جانفزائی را دید از خود به دوست پیوست هجرت
کرده و در قرآن مجید میگوید که والذین جاهدوا فینا لنهدینّهم سبلنا معاذ الله غلط کردم
چه صورت و چه قوّت مردی که در راه دوست جانرا هدف تیر بلا کند و بخود مرده
و بدو زنده باشد کار تیغ محنت از بیرون کلش پاره پاره کند چون حمزه و کاه
آتش محبّت از درون دلش شاخ شاخ بالا آید چون سلمان اشارت کنند که مات
شهیدا صحّ فتحش روی نماید ماهی حیات در کنار مرگ غلطد تا آب در خاک
باشد و گوهر در سنگ سید کائنات صلی الله علیه و آله وسلم امیرالمؤمنین علی را
کرم الله وجهه این کیمیاگری تعلیم کرد که یا علی احرص علی الموت توهب لک
الحیوة عزیزان درین مقام نفس را فدای روح کنند و از وجود دل سیر گردانند

و با خود این منادی میکند که فتمنّوا الموت ان کنتم صادقین بیت
ازین جهان همه سیر آمدم عزیزم دلم از دل گرفت و از جان هم
بیا دوست کرم شوند و جان با نفس در جدال آید و جسم این با جسم در جدال
عالمیان این را محبت تمام کنند چون این حال روی داد و دوران عجیب این محبت
گردش آن بجسم و بجوی این باشد الموت
جسر یوصل الحبیب الی الحبیب جان
که جان جان ادر سر هزار دای
م و عاشق از کرد ماتی عالم [illegible]

نسخه: وصل
نسخه: در
نسخه: اجره
نسخه: بجر
نسخه: صیحه
نسخه: سیر کنند

علیه و سلم گوید که الرفیق الاعلی و آن خوب بی مصری گوید که توفنی مسلما و ان
سر مردان و مرد میدان کار غیر فرا گوید یالیتنی دعوت مع اصحابی بوی این عطر
مشام آن کیم آید بدیشان اقتدا کنند تا اهتدا یابد مصراع ای مرگ مرده
و ریا بیم چون این جماعت خود را از راه برداشته شد و ماندن خود را بر خود آلایش
خود دانستند و هجرت بدوست آسایش خود دیدند فرمان آمد که ولا تقولوا لمن
یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء هر که در راه محبت او جان بوجود دکند و سود در
نابود خود داند شما بدیده بی بصر در وی منگرید و بر زبان مختصر ایشان را مرده مخوانید
که نهاد ایشان از حضرت عندیت خلعت بقا پوشیده باشد پس هر چند این عزیز
در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است و حیات عالم
ازل بدو باشد و چون برای پرورش نفس است مایه حیات باشد و قرآن مجید
از آن خبر کرده است که وجعلنا من الماء کل شیء حی و حکمت وی برای پرورش
تن است مایه نبات باشد و قرآن عظیم ازین خبر میدهد که ولقد کرمنا بنی آدم و
کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاک است از صنع بدیع او
بعید نباشد که شخص خاکی را رفعت افلاکی دهد و این درجه کرامت جز بعلم و حکمت نباشد و
سید ابنقیت و حقیقت ازین خبر کرده است که الانسان لولا اللسان الا صورة
ممثلة و بهیمة مهملة [illegible] و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت همه روز شکفته
داری و از دیده اغیار نهفته تر و هر ساعت و هر لحظه صد هزار قندیل نور روشن

عودت
قلت
این
روزگار آید
کرد
یافت
الوهیت
خدمت
روح
کرده است
هر

نماز شام بگذرد آخر ترین سخنی که بگفت این بود کرم تو حکم من

بس و خالی کرد بگوی بنوا آباد در خانه عایشه نیکو رحمة الله وایانا بجنته

وایانا بفضله و کرمه انه سمیع مجیب جامدا و مصلیا

الباب الاول

فی التقدیس و التمجید و التعظیم الباب الثانی فی نعت النبی
صلی الله علیه و آله و اصحابه رضوان الله علیهم اجمعین الباب
الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم
الباب الخامس فی العفة و الفهور الباب السادس
فی صفة الافلاک و البروج الباب السابع فی الحکمة و
الامثال الباب الثامن فی العشق و المحبة الباب التاسع
فی حسب حاله و بیان احواله و فخر هذا الکتاب بکتب المتقدمین
و المتاخرین الباب العاشر فی مدح السلطان مشایخ
و الصدور و القضاة

و السلام خیر مبدأ
و ختام

حدیقة الحقیقة
شریعة الطریقة

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای / وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین / همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون / همه در ذات قدرت بیچون

عرش تا فرش جز و مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردونست / از ثنای تو اندرو جانست

نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکست و صد کم یک

هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان ازو محجوب

[illegible]

فاعل جنبش است و تسکین است — وحده لا شریک له این است

عجز ما حجت تمامی اوست — قدرتش نایب اسامی اوست

لا و هو زان سرای روزبهی — بازگشتند جیب و کیسه تهی

برتر از وهم و حس و عقل و قیاس — چیست جز خاطر خدای شناس

هر کجا عارفیست در همه فرش — هست چون فرش زیر نعلش عرش

هرزه داند روان بیننده — آفرین جز بر آفریننده

آنکه داند ز خاک تن کردن — باور او فتد سخن کردن

واهب العقل و ملهم الالباب — منشی نفس و مبدی الاسباب

همه از صنع اوست کون و فساد — خلق را جمله مبدأ است و معاد

همه از او و بازگشت بدو — خیر و شر جمله سرگذشت بدو

اختیار آفرین نیک و بد اوست — باعث نفس و مبدع خرد اوست

هیچ دل را بکنه او ره نیست — عقل و جان از کمالش آگه نیست

دل عقل از جمال او خیره — عقل و جان از کمال او تیره

هست جولان زعزع آتش وهم — تنگ میدان ز کنه وصفش فهم

عقل اول نتیجه از صفتش — راه داده درای معرفتش

عقل را پر بسوخت آتش او — از پی رشک کرد مفرش او

نفس در موکبش کمر و زنیست — عقل در مکتبش نوآموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرای — جز مزور نویس خط خدای

عقل را خود بخود چو راه نمود — پس بنادانستگی ورا بستود

کاول آفریده‌ها عقل است — برتر از برگزیده‌ها عقل است

عقل کل یک سخن ز دفتر او — نفس کل یک پیاده از در او

عقل را داده هم بعقل کمال — عقل را کرده هم بعقل عقال

عقل مانند ماست سرگردان — در ره کنه او چو ما حیران

عقل رهبر ولیکن تا در او | فضل او مر ترا برد بر او
گر نه ایزد ورا نمودی راه | از خدائی کجا شدی آگاه
بدلیلی عقل ره نبری | خیره چون دیگران مکن خری
فضل او در طریق رهبر تست | صنع او سوی او دلیل و گواست
عقل عقل است و جان جانست او | آنچه زان برتر است آنست او
با تقاضای عقل و نفس و حواس | کی توان بود کردگار شناس

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست | ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک بتاخت | عجز در راه او شناخت شناخت
گرش گفت مر مرا بشناس | ورنه کی شناسدی بعقل و حواس
بدلیلی حواس کی شاید | گوز بر پشت قبه کی پاید
ای شده از شناس خود عاجز | کی شناسی خدایرا هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سر ساختنش | چون توهم کنی شناختنش
نیست از راه عقل و وهم و حواس | جز خدا هیچکس خدای شناس
عجز وصفش چو روی بنماید | عشق را جان بعقل برباید
عقل کانجا رسید سر بنهد | مرغ کانجا پرید پر بنهد

هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل

غایت عقل در رهش حیرت / مایه خلق سوی او غیرت

وهمها قاصرست از وصافش / فهمها هرزه میزند لافش

عقل و جان از مراد و مالک ست او / منتهای مرید و سالک ست او

عقل تا رهنمای هستی او / هستها زیر پای پستی او

فعل او خارج اندرون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون

اولیا زین حدیث سرگردان / انبیا زین صفاتها حیران

ذات او را نبرده ره ادراک / عقل را جان و دل در ان و چاک

عقل بی کنه آشنایی او / بی خبر بوده از خدایی او

حکمی و هم را الجبتش حث / کی بود با قدم حدیث حدث

او زناچیز چیز کرد ترا / خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احدست و شمار ازو معزول / صمدست و نیاز ازو مخذول

آن احد نی که عقل داند و فهم / وان صمد نی که حس شناسد و وهم

نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد

هرگز اندر یکی غلط نبود / در دویی جز بد و سقط نبود

تا ترا در درون شمار و شکیست / چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

غیرت: بالفتح آب دیده

حث: برانگیختن

هستها تحت قدرت اویند — همه با او و او بهستی جویند

جنبش نور سوی نور بود — نور کی ز آفتاب دور بود

با وجودش ازل پر آمد — بکه آمد ولیک دیر آمد

ور ازل بسته کی بود عملش — نک غلامست خانه زاد ازلش

از ابد دور دار وهم و گمان — که ابد از ازل گرفت نشان

کی مکان باشدش ز بیش و ز کم — که مکان خود مکان ندارد هم

با مکان آفرین مکان چکند — آسمان را خود آسمان چکند

نه بارکان ثبات اوقاتش — نه مکان جای هستی ذاتش

ای که دربند صورت و نقشی — بسته استوی علی العرشی

صورت از محدثات خالی نیست — در خور عز لایزالی نیست

ز انکه نقاش بود و عرش نبود — استوی بود و عرش و فرش نبود

استوی از میان جان میخوان — ذات او بسته جهان میدان

کاستوی آیتیست ز قرآن — گفتن لا مکان ز ایمان است

عقل چون حلقه از برون درست — از صفات خدای بیخبرست

در صحیفه کلام مسطورست — نقش و آواز و شکل ازو دورست

نزل الله هست در اخبار — آمد و شد تو اعتقاد مدار

رقم عرش بهر تشریفست — نسبت کعبه بهر تعریفست

فی التنزیه

دهر بی قالب قدیمی او — طبع بی باعث کریمی او

نشود دهر و طبع بی طولش — همچو جان از قضا و بی طولش

این و آن هر دو ناقص و ابتر — آن و این هر دو ابله و بی بر

ماده او نه کهنه و نو نیست — اوست کز هستها بجز او نیست

نهایت نه ملک او معروف — به بدایت نه ذات او موصوف

زرق و تلبیس و مخرقه بگذرد — سوی توحید و صدق ره بگرد

دیده عقل بین کز بیند حق — دیده رنگ بین نه بیند حق

باطلست آنچه دیده آراید — حق در اوهام آب و گل ناید

عقل باشد بخلط و وهم محیط — هر دو ان لیک بر بساط بسیط

خلق را ذات چون نماید او — بکدام آینه در آید او

جای و جان هر دو پیشکار تواند — کوتوال و نفس شمار تواند

چون برون آمدی ز جان و ز جای — پس به بینی خدای را بخدای

بار توحید هر کسی نکشد — طعم توحید هر کسی نچشد

هست در هر مکان خدا معبود — نیست معبود در مکان محدود

مرد حسی ز راه گمراهست — کفر و تشبیه هر دو همراهست

در ره صدق نفس را بگذار — خیز و زین نفس شوم دست بدار

از زر و سیم نگار صنع اله
نه ز زرد و سپید و سرخ و سیاه
در برون نیست نگار چشم فلاک
از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستاند
نقش نه جاودان ماند
فعل و ذات کس برون ز الست و سو
پس که چون نقش را ز کن چه بیست
آنکه نقش رنگ ز نزار بیک
باد از نقش نماند از تو کرد رنگ
بگذر از وهم فلک بتو جا و د
در ملک زر و سیم و سرخ و سفید

طول: بخشایش

مخرقه: شمشیر چوبین

جمع کرد از پی تو پیش از تو / آنچه اسباب بستت پیش از تو

افریدت ز صنع در تکلیف / کرد فضلش ترا بگو و تعریف

گفت کنجی بدم نهانی من / خلق الخلق تا بدانی من

کرده از کاف و نون بدین تزئین / دیده را از دهان پر از یاسین

زیر گردون ز امر و صنع خدای / ساخته چار طبع بر یکجای

جمع ایشان دلیل قدرت اوست / قدرتش نقشبند حکمت اوست

کینه را مدور و پرده مدر / کاسه را ملبس و عشوه محر

همه اضداد لیک ز امر آله / همه با یکدگر شده همراه

همه را تا ابد با مر قدم / زده پرنگ در سرای عدم

چار گوهر بسبع هفت اختر / شده پرنگ را اگر ز یشکر

انکه سیجاره زد ترا پرنگ / هم تواند کز آن پرنگ

نیست گوئی جهان ز زشت و نکو / خبر ازو و بدو و بلکه خود او

همه زو یافته نگار و صور / هم هیولانی اصل و هم پیکر

عنصر و ماده هیولانی / طبع و الوان چار ارکانی

همه را غایت و تناهی دان / نردبان پایه الهی دان

فی الربوبیة والعظمة

پس چو مطلوب بود اندر جای / سوی او کی بد سفرت از پای

نور خود ز آفتاب بستر دیده است — عیب در آینه است و در دیده است
هر که اندر حجاب جاوید است — مثل او چو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی‌نیروست — از پی ضعف خود نه از پی اوست
نور خورشید در جهان فاش است — آفت از ضعف چشم خفاش است
تو نه بینی جز از خیال و حواس — چون نه سطح و خط و نقطه شناس
تو در این راه معرفت غلطی — سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس در این مقام فضول — که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که بر دمد دیدار — آینه گژ مدار و روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ — آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر — دیو رویی نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند — خنجرت کار آینه نکند
صورت خود در آینهٔ دل خویش — نه توان دید از آنکه در گل خویش
بگسل از سلسله که پیوستی — که ز گل دور چون شدی رستی
زانکه گل مظلم است و دل روشن — گل تو گلخن است و دل گلشن
هرچه روی دلت مصفاتر — زو تجلی ترا مهیاتر
چون نهفتت فزونش بود اخلاص — گشت بوبکر در تجلی خاص

فی جماعة العمیان واحوال الفیل

بود شهری بزرگ در حد غور — واندر آن شهر مردمان همه کور
پادشاهی در آن مکان بگذشت — لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت — از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل — آرزو خاست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران — بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را لمس بر عضوی — اطلاع اوفتاد بر جزوی

تهویل: ترسانیدن

هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست

چون بر اهل شهر باز شدند / بر شان دگران فراز شدند

آرزو کرد هر یکی زیشان / آنچنان کمرهان و بدکیشان

هیئت و شکل پیل پرسیدند / و آنچه گفتند جمله بشنیدند

تا بدانند شکل و صورت پیل / هر یکی تا زنان در آن تعجیل

آمدند و بدست بسودند / زانکه از چشم بی بصر بودند

آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال دل ازو پرسید

گفت شکلی است سهمناک عظیم / پهن و صعب و فراخ همچو گلیم

و آنکه دستش رسید زی خرطوم / گفت گشته است مرمرا معلوم

راست چون ناودان میانه تهیست / سهمناک است و مایهٔ تهی است

و آنکه را بد ز پیل ملموسش / دست و پای سطبر پر بوسش

گفت شکلش چنانکه مضبوطست / راست همچون عمود مخروطست

هر یکی دیده جزوی از اجزا / همگان را فتاده ظن خطا

هیچ دل را ز کلی آگه نی / علم با هیچ کور همره نی

جملگی را خیالهای محال / کرده مانند غتفره بجوال

از خدائی خلائق آگه نیست / عقلا را در این سخن ره نیست

فی الاستواء انه معقول والکیفیة مجهول

بوس: سختی شدت

غتفره: بالضم احمق

زینهمه گفت قال و قیل آمد / حال کوران و حال پیل آمد

جل ذکره منزه از چه و چون / انبیا را شده جگرها خون

عقل را زین حدیث پی کردند / علما زعلوم طی کردند

همه بر عجز خود شدند مقر / وای آنکو بجهل گشت مصر

تشابه مخوان در او ماویز / وز خیالات بیهده بگریز

وانچه نص است جمله امنّا / وانچه اخبار جمله سلّمنا

فی اصحاب الغفله

راد مردی ز غافلی پرسید / چون ورا سخت جلف و جاهل دید

گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا جز از نام هیچ نشنیدی

گفت با ماست خورده ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یکبار

مرورا گفت راد مرد حکیم / اینت بیچاره اینت قلب سلیم

تو بصل نیز هم نمیدانی / بیهده ریش چند جنبانی

آنکه او نفس خویش نشناسد / نفس دیگر کسی چه پرماسد

وانکه او دست پای را خواند / او چگونه خدای را داند

انبیا عاجزند ازین معنی / تو چرا هرزه میکنی دعوی

چون نمودی بدین سخن برهان / پس بدانی مجرد ایمان

نیز تا او کجا و تو ز کجا / خامشی به ترا تو ژاژ مخا

عقل جمله هرزه می آید / دین به زیر پای هر کسی ناید

فی نقد لیسه و نسبت ... صفت آن کرده

حاجت خود را رخ آستانه مکن / حاجت خود را محال خانه مکن

گرد بیهوده و محال مگرد / بر در خانهٔ خیال مگرد

از خیال محال دست بدار / تا بدان بارگه بیابی بار

کان سرای بقا برای نشست / وین سرای فنا نه جای نشست

بصل پیاز است
پرماسیدن دانستن باشد

آن سرای بقا ترا است معد — یوم بگذار و جان کن از پی غد

در جهان زشت و نیکو چپ و راست — نا خلف زادگان آدم راست

پایه بسیار سوی بام بلند — تو بیک پایه چون شوی خرسند

پایهٔ اول اندرو حلم است — گو بتحقیق خواجه علم است

شده در دم یکدگر پایه — خرد و جان و صورت و مایه

تو حقیقت بدانکه در عالم — از برای نتیجهٔ آدم

نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه ز علم عمل

بهر بالا و شیب منزل را — حکمت جان قوی کند دل را

اندرین راه اگر چه آن نکنی — دست و پائی بزن زیان نکنی

هر که او تخم کاهلی کارد — کاهلی کافریش بار آرد

تبر از کاهلی بدانم چیز — کاهلی کرد رستمان را حیز

از پی کار رب آفریدستند — جامهٔ خلعتت بریدستند

تو بخلقان چرا شوی قانع — چون نکردی بدان حلل طامع

در دو عالم یکی کند صادق — سه سه منزل یکی کند عاشق

ملک ملک از کجا بدست آری — چون همی شصت روز بیکاری

روز بیکاری و شب آسانی — کی رسی بر سریر سلطانی

تاج و تخت ملوک بی نم میغ — دسته گرز دان و قبضهٔ تیغ

مُعَد: تهیه شده

خلقان: جامه کهنه

فی الحفظ والمراقبه

هر کرا عون حق حصار شود / عنکبوتیش پرده دار شود

سوسماری ثنای او گوید / اژدهاپی رضای او جوید

نعل او فرق عرش را ساید / نعل او زیب فرش را شاید

زهر در کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد

هر که او سر برین ستانه نهد / پای بر تارک زمانه نهد

عقل دانسته اندرین ماند / زانکه درماند هر که زین وا ماند

ترسم از جاهلی و نادانی / ناگهان بر صراط در مانی

جاهلی مر ترا ابد ره داد / تا ترا کوک کوکنار دهد

لقمه دیدی که مرد مسکین را / زان میان گندمی برون آید

بوده پیش جراد و مرغ و ستور / دیده تاب خراس و تف تنور

داشته زیر آسیای تو پای / که بکند اشتش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و نفس / او ترا بس تو کرده‌ٔ زو بس

سگ و زنجیر چون بدست آری / آهوی دشت را بشکست آری

پس برین اعتقاد و این اخلاص / از برای معاش و کسب خلاص

من نگویم ترا بعقل و بهوش / گر به بندی تو پند من در گوش

اعتماد تو بر سگ و زنجیر / پیش بینم که بر سمیع و بصیر

دور انبیاست در درون انبیا و / آهنی و سگی بغارت داد

التمثیل فی ذم ... نوبون الارادة

رادمردی حکیم پیش پسر / داد چندین بهم از بدره زر

پسر پیش چون بدید بذل پدر / تر زبان شد بعیب و عذل پدر

گفت بابا نصیب من زین چیست / گفت ای پور در جهان اینو

قسم تو ... سپردم ... / من باو دادم او دهد بتو باز

جراد بالفتح ملخ

عذل سرزنش است

او بجز کارساز جانها نیست | نکند بر تو ظلم ازانها نیست
هر یکی را عوض دهد صد تا | گر دری بست بر تو ده بگشاد

فی الحکمه وسبب الرزق الرازق

آن نه بینی که پیش از بود وجود | که ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه از خونی | کردگار حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد | بعد نه ماه در وجود آورد
آن در رزق چست بر تو ببست | دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان | روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت کین هر دوان همی آشام | کل هنیا که نیست بر تو حرام
چون فرودست فطام بعد دو سال | شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای | زین بگیر و ازان برو هر جای
گر دو در بسته کرد بر تو درست | عوض دو چهار در بر جاست
زین ستان زان برو به پیروزی | گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید | کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار | بدل چار بدهدت ناچار
در بحد هر چهار بسته شود | هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند | حور و غلمان ترا به پیش آیند

آنچه داری تو دل بدو مسپار — آنچه او داد استواران دار

تو ندانی نه نیک و نه بد را — خازن او به ترا که تو خود را

تو خزینه نهی نه بینی باز — چون بدو دادی او دهد بتو باز

زر با آتش دهی خبث سوزد — زر صافی ترا بیفروزد

بد که او سوخت نیک داد بتو — دولت از چرخ سر نهاد بتو

نعم آتش اگر سقیم تر است — آتش آرای ازو گر تیز است

یار مار است چون نمی ز درش — مار یار است چون روی ببرش

ای صدف جوی جوهر الا — جامه جان بنه بساحل لا

هست حق خیر نیست نگر آید — زاد این راه نیستی باید

تا تو در نیستی کله ننهی — روی را در بقا بره ننهی

چون شوی نیست سوی حق پوئی — تا بوی هست راه دق جوئی

گرت دست زمانه پست کند — احسن الخالقینت هست کند

خیز و بگذار قصه‌های محال — از سر نفس شوم دع و تعال

فی الهدایة

سبب هدیه ایادی او — نفس را مهتدی و هادی او

ور ره فرض و شرع و سنت خویش — منت حق شمر نه منت خویش

نور بخش یقین و تلقین اوست — هم جهانبان و هم جهان بین اوست

مهربان را زمانه رود بدر است
مر ترا او بخشد را بهر است
چون ترا سر شکند تن گران او را
کی شناسد روان و جان او را
سنگ پاره است لعل کان آنجا
بو الفضول است فضل جان آنجا
هم بانسی شنا زبان تو بس
هر ره کوی عم و زبان تو بس
از پی کم زنی بسل و بهمان کرد
بیاهی سیب بهمان کرد
سنت آن کرد کاو هادی بود
کاو دمی را زحمله کرد و کرن

ایادی جمع ایدی است و ایدی جمع ید و این جمع بر جمع است و بمعنی نعمت نیز آید

حضرتش را برای باده وزر
بی نیازی ز منبر و پیغمبر

کرده از بهر رهبری ششمیر
کرده را سنبی سگی را پیر

تو مر آنرا که رخ بحق نارد
بت شمر هرچه داند و دارد

روی بر تافته ز حضرت حق
من نگویم که مردم است الحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت
زانکه ناجسته سگ شکار بیافت

سگ کهدانی ار چه فربه شد
نه ز تازی بکار ره به شد

خود ز رخسار تست صبح و شفق
در ره عشق پیش ره رو حق

روز که بود که پرده در باشد
شب که باشد که پرده گر باشد

هر که آمد بدو و گوش آورد
خود نیامد که لطف اوش آورد

رهبرت لطف او تمام بود
چرخ از آن پس ترا غلام بود

هم ازو دان که جان سجود کند
کار بر هم ز آفتاب جود کند

ایضا فی الهدایة

هر هدایت که داری ای درویش
هدیهٔ حق شمر نه کردهٔ خویش

آل برمک ز جود گر کشتند
با سخاوت چو همنفس گشتند

نام ایشان چو روح باقی ماند
ور چه گردون فنای ایشان خواند

قوم این روزگار گرچه خوشند
چون مگس شوخ چشم و دیده کشند

سخن چون شکر همه نوشند
بسخا دل درند و جان جوشند

نخستین قدم که زد آدم | پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا | داد هابیل پوستین بقفا

نه چو ادریس پوستین بفکند | در فردوس را ندید به بند

چون خلیل از ستاره و مه و خور | پوستینها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد | نار نمرود باغ و گلشن شد

نه سلیمان نگر که از سر داد | پوستین امل بگاز در داد

جن و انس و طیور و مور و ملخ | در بن آب قلزم و سر شخ

روی او را همه رفیع شدند | امر او را همه مطیع شدند

ز آتش دل چو سوخت آب نهاد | خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم غم پرورد | رخ بمدین نهاد با غم و درد

پوستین را ز روی مزدوری | برکشید از نهاد رنجوری

کرد ده سال چاکری شعیب | تا گشادند بر دلش در غیب

دست او همچو چشم بینا شد | تاج بر فرق آل سینا شد

روح چون دم ز بحر روحانی | زد و بذرفت لطف ربانی

پوستین را باولین منزل | بفرستاد سوی کازر دل

دل چو او را فر الهی داد | هم بخوردش پادشاهی داد

گشت بی او بقدرت ازلی | از شناسی خفی و لطف جلی

تن او رهی از دو چوب بدرش
جسم اگه از دو چو ماه بس
هر که چون او نه نام جو بدرنگ
از سپهر خم را او ندو ده رنگ
سنگ با او چو شد سبو باشد
زنده گردد از مرده کو باشد
کل دل را ز لطف جان سر کرد
دل کل را ز دست جانور کرد
چو دکا نهفت هم که دهن
دست لقمه در ز شب فا
دست عالم بر از نوای عیسی
گشته باز از ره او ان دو عیسی

روح
در اینجا مقصود
جناب عیسی است
صح

شحنه را ز بهر دفع ستم / بفرستاد اندرین عالم

پوستین خود نداشت در ره دین / پس چه دادی بگازران زمین

چون شد از آسمان دل ظاهر / هم بجان مست هم بتن طاهر

از فنا چون سوی بقا آمد / زینت و زیب این سرا آمد

هر که گشت از برای او خاموش / سخن او حیات باشد و هوش

گر بگوید ز جا سپهی نبود / ور نگوید ز کا سپهی نبود

دیدی ای خواجه سخن فربه / که ترا در دل از سخن فربه

در خموشی نبوده لهو اندیش / باز گفتن نبوده لغو پریش

روز و شب را مبسط انصاف / تسویت داده نه بهرج و گزاف

از درونش چو بوی جان یابند / پیر با آن همه زبان یابند

تو در این گفت من مدار شکی / باز کن دیده بر نگار یکی

در رهش خوانده عاشقان بر جان / آیه کل من علیها فان

آن سفیهان که دزد و طرارند / عقل را بهر ره زدن دارند

کن دو حرفست پیشوا هر دو / هو دو حرفست بی هوا هر دو

ذات او سوی عارف و عالم / برتر از کیف و ما و هل و لم

صنع او عدل حکمتست و جلی / قهر او مکر عزتست و خفی

پیکر آب و گل ز شوقش عور / لعبت چشم و دل ز کنهش کور

عقل آلوده [illegible] دیدار
[illegible]
چون درون [illegible]
[illegible]
صنعت او [illegible]
[illegible]
وصف او [illegible]
هرچه [illegible] صفتش
نقطه و خط و سطح [illegible]
هست چون [illegible] مکان
[illegible] آن سر از درون دانند
عاشقان این سر [illegible]
بیخ

هیچ عاقل ورا نداند عیب / او بداند درون عالم غیب

مطّلع بر ضمایر و اسرار / نور نا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما / چیست کن سرعت نفوذ قضا

وهم و خاطر دلیل نیکو نیست / هر کجا وهم و خاطر است او نیست

زانکه اثبات هست او بر نیست / همچو اثبات ما در اعمیست

داند اعمی که مادری دارد / لیک چونی به وهم در نارد

وهم او فارغست از چونی / زشت و نیکو درون و بیرونی

در چنین عالمی که روش دو / زشت باشد تو او بوی او تو

گر نکوئی بد و نکو نبود / ور بکوئی تو باشی او نبود

گر ندانی ز دین تهی باشی / ور بکوئی مشبّهی باشی

چون برون از کجا و چون بود او / گوشه خاطر تو کی شود او

راه جویان چو سوی او پویند / آنک آنک بهرزه میگویند

باز مردان چو فاخته در کوی / طوق در گردنند کوکوی

خواهی امید گیر و خواهی بیم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم

عالمست او بهر چه کرد کند / تو ندانی بد آنست در دکند

به ز تسلیم نیست در علمش / تا بدانی ز حکیمی و حلمش

خلق را داده از کسی چون نیست / هر کرا هست حاجت الیست

همه را داده است در عز / از پی جستن نفع و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید / و آنچه هست آنچنان همی باید

تو کو در میانه هیچ فضول / رانده او بدیده کن قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کژست چرا

گفت اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هشدار

در کژی من مکن بعیب نگاه / تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / کز کژی راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خور است با سر خر

هست شایسته گرچه بد خشم / طاق ابرو برای جفتی چشم

هر چه او کرد عیب او مکنید / با بد و نیک جز نکو مکنید

چهره ساز از بهار سبز و شد / چشم خورشید بین ز ابرو شد

زشت و نیکو بنزد اهل خرد / سخت نیکست از و نیاید بد

آن نکوتر که هر چه زو بینی / گرچه زشت آن همه نکو بینی

جسم را قسم راحت آمد و رنج / روح را راحتست همچون گنج

لیک مار شکنج بر سر اوست / دست و پای خرد برابر اوست

التمثیل لعین الاحول

پسری احول از پدر پرسید / کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون / من نه بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کج شمارستی / بر فلک مه که دوست چارستی

بس خطا گفت آنکه این گفتست / نکه احول ار طاق بنگرد جفتست

ترسم اندر طریق شارع دین / همچنانی که احول گر چنین

کی شود بی سبب نمودهٔ تو — بوده حق چو عقل بوده تو
همه را از طریق حکمت داد — آنچه بایست پیش از آن همه داد
سخت بسیار کس بود که خورد — قدح زهر و زو زیان نبرد
بلکه او را غذای جان باشد — که نه بحران چو خیزران باشد
پیل را پشه گر بدرد پوست — گوبران گوش پشه ران با اوست
شپش ار هست ناخنت هم هست — کیک را گوشمال چون جست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه — سنگ و تریاک هست هم در کوه
ور ز گردم بدل گمان داری — کفش و نعل از برای آن داری
ورد در عالم ار فراوانست — هر کجی راهنزار در کانست
در هم آویخت از پی تصویر — کرهٔ زمهریر و کوی اثیر
معتدل گشته جنبش کل را — سردی مغز و گرمی دل را
جگر و دل ز معده و شریان — سوی تن آب و باد کرد روان
تا جسد را بواسطهٔ دم و خون — جان دهند ان بجنبش این سکون
ملکوتست و ملک بر عالم — زبر تخت نور و تحت ظلم
کرد بخش این دو مایه را در صنع — چون بگسترد سایه را بر صنع
ملک از راه لطف خار داد — ملکوت از شرف روا زاد
تا درون و برون پذیرد قوت — تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

۲۱
سوی او نام زشت و نام نکوست
ور نه محض عطاست هم ز اوست
وانکه ... که ... ز او ...
... پشه ... باشد
... لطف ... ان باشد
... نکند
... هم ... بکند
هم بجا ... ماه را
... از ... هم جفا
... هستی ... از کجاست
... هم ... جدا
لطف و ان هم ... است

پوده — پوسیده
بحران — چوب خاردار

زشت و نیکو بنزد اهل خرد | هر دو نیکیست از و نیاید بد
بجدائی سزا مراورا دان | شب و شبگیر کن مراورا خوان

التمثیل فی اصحاب الغفله

آن نه بینی که طفل را دایه | گاه خوردی باولین پایه
گاه بندد ورا بگهواره | گاه بنهد برش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد | گاه دورش کند بیندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش | گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند | خشم گیرد ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه | بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند | شرط کار آنچنان همی راند
بنده را نیز کرد کار بشرط | میگذارد بجمله کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی | گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج | گه بدانگی ورا کند محتاج
آنکه آرد جهان بکن فیکون | چون کند بد بخلق عالم چون
آنزمان کایزد آفرید آفاق | هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آنرا برگ | زهر این را غذا و آنرا مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت | آینه تو ز پیش دل برداشت

پای طاوس اگر چو پر بودی / شب و روز جلوه گر بودی

که تواند نگاشت در آدم / نقشبند قلم نگار قدم

آتش و باد و آب و خاک و فلک / ز برش عقل و جان میانه ملک

فی صفت قدرته

نقشبند برون گلها اوست / نقش دان درون دلها اوست

مبدع هست و آنچه ناهست او / صانع دست و آنچه در دست او

ساخت دولابی از زبرجد ناب / کوزه سیمین ببست بر دولاب

کرده در راه ناجوان مردان / در هوا شمع و شمعدان گردان

صنع او را مقدم است عدم / ذات او را مسلم است قدم

عقل را کرده قابل سورت / ماده را کرده قابل صورت

عقل را داده راه پیداری / تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدره و تمجید قضائه

اوست بیرنگ و مایه پرگار / نعمت شکر و شکر گوی نگار

کرده در شهره معاش و معاد / فعل و قوت قرین کون و فساد

قدرتش کرده در جهان سخن / قوتی را بفعل آبستن

هرچه آمد بفعل جایش را / هرچه در قوتست رایش را

هر که گشت از برای راه خموش / سخن او حیات باشد و هوش

گر کرد چون نقش منطقی ترتیب / ور بگوید بیان نطق ترتیب

ور کشی از نشیمن ملکوت / جان نقش برباید

تا کند عقل نقش بنماید / کرد میدان عقل ازلی رازی

نقش چون نقش زیبای آرد / جمله باشد ولی بهای آرد

تا چه این دو آن بهای سود / بنده مخلص خدای سود

مر ورا عقل روی بنماید / نقش از نور خود به بار آید

منطیق: زبان آور است

نطاق: سرهنگ و مبارز

سورت: بالفتح قوه و غلبه

بیرنگ: نقشی که اول نقاشان بندند

لطف حق سایه افکندش بدل | پس بگوید که کیف مدّ الظّل

چون دل و جان او بپاید بس | روی بنمایدش جعلنا الشّمس

پیش بنمایدش بحق زبون | فلک و طبع و رنگ بوقلمون

هرکرا توبه زین شراب دهند | بوی و رنگش همه باب دهند

تا از آن نعرها بگوش تو نی | وحده لاشریک له شنوی

پیش سودای رنگها نیزی | گر کند عیسی تو رنگرزی

هرچه خواهی ز رنگ بر آری | در یکی خم ز نیل برون آری

تحقیق بشنو نه از سر جهل | نیست این نکته بابت نااهل

کین همه رنگهای پر نیرنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ

پس چو یکرنگ شد همه او شد | رشته باریک شد چو یکتو شد

دل و جانش نهفته شد حق جوی | شد زبانش بحق انا الحق گوی

مرد باید که چون خلیل بود | تا ز حق ظل او ظلیل بود

زهره دارد زمانه کز نیمش | یک نفس بر زند به تعلیمش

موسیی را که خشم کو نست | فر و عونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال خیر المقال والدنیا دار الزوال تغیّر الامور و الاشغال

با سیه باش چون نت نگزیرد | که سیه هیچ رنگ نپذیرد

زانکه آنرا که آرزو طلب است | پرده در روز و پرده در شب است
زین هوسهای هرزه دشمن دار | آرزو نهروان و معده چو غار
افعی آرزو کرت بگزد | با تو این رنجها بسی نبزد
که بدین راه در بدی نیکیست | آب حیوان درون تاریکی است
دل ز رنگ سیه چه غم دارد | زانکه شب روز در شکم دارد
هرچه جز حق هرآنچه باطینت است | جز طریق حقیقت دین است
زانکه مردان درین کهن خانه | نو گرفتند بی دم و دانه
چون بباغ خدای بگرازند | هرچه تلقین بود بیندازند
همچو دی منتهای راز همه است | مرجع روح پاک با کلمه است
ای که فرش زمان نوشتستی | وی که از چار و نه گذشتستی
بگذر از جان و عقل یکباری | تا بفرمان حق رسی باری
می نبینی از آنکه شب کوری | روز چون عقل ابلهان عوری
من نگویم ترا سخن بغمز | لیکن از راه حق بگفته و رمز
تا ز باطل نگذری حق نیست | که ازین بیش حق مطلق نیست
چیز بی زاد و راه عالم حی | ز دو لاخیر دان و شر لاشی
هست لاخیر زور زر دارا | همچو لاشی عقل میخوارا

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه جل شانه

از من و از دو کار بیزار
هم ز ما بیش بی نیاز از ...
هم ز ما بیش کی نیاز از ...
بی نیاز از کسی که کفر و دین
بی نیاز از کسی که آن و دین
بحقیقت بدانکه هست خدا
از پی علم و حکمت نز ایس
بی نیاز است بی نیاز چو او
پاس داری ...
او ز راعی و تو گرگ ...
او ترا راعی و تو گرگ ...
گرگ و یوسف ...
... یوسف و گرگ

گرازند
بالضم خرامیدن

نوشتن
بالفتح در نوردیدن
طی کردن

لطف او را چه مانعی و چه عون — قهر او را چه موسی و فرعون

چه عزیزی ز عقل و برخ او را — چه بزرگی ز نفس و چرخ او را

نفس و افلاک آفریده اوست — خنک آنکس که برگزیده اوست

چرخ و آنکس که چرخ گرد ا ست — آسیا است و آسیابانست

حکم فرمان عقل و زمان گیر — نقش نقاش و طبع نقش پذیر

جنبش چرخ بی سکون و زمین — هست چون مور در دم تنین

مور را اژدها فرو ببرد — گردش چرخ بیخبر گذرد

بیخبروار در شیمه لا — کرده بر کار آسیای بلا

عمر تو دانه وار در دم او — سور او همنشین ماتم او

نزد تست آنکه از پی شو آی — کاسه تو چهار دارد پای

جز بفضلش براه او نرسی — گرچه در طاعتش قوی نفسی

طاعت و معصیت ترا گشت — ورنه زی او برنگ یکرنگست

کی بعقل و بدست و پای رسد — بنده خواهد که در خدای رسد

آنکه در خود بدست و پای رسد — کی تواند که در خدای رسد

چون تو در علم خود زبون باشی — عارف کردگار چون باشی

فی التضرع و الخشوع

از تو زاری نکو و زور بد است — عور و زنبور خانه شور باد است

برخ: بفتح با بمعنی بهره است و درینجا مراد نصیب است

حذق: بالکسر تیزهوشی

زور: دروغ

فام: بمعنی وام است

توختن: واپس دادن

قدرتش را بچشم عجز ببین — خواجه آزاد کن مباش چنین

تا بجود قائمی بپوش و بخور — ور بدو قائمی مدو زود در

بی تو کل مسجد است و با تو کنشت — با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت

هرچه هست ای عزیز هست از او — بود تو چون هبا نه یاوه مگو

بی تو خود کار با همه کرده است — با تو چون کرده نیز ورده است

تو تویی مهر و کین از آن آمد — تو تویی کفر و دین از آن آمد

بنده باش بی نصیبه و چیر — که فرشته نه گرسنه است و نه سیر

از تو بیم و امید دولت راند — چون تو رفتی امید و بیم نماند

بوم کو گرد کاخ شه گردد — شوم و بدروز و پرگنه گردد

چون قناعت کند بویران جای — پر او به بود که فر همای

ز آب و آتش زیان نه پرسیک — نافهٔ مشک را چه تر و چه خشک

چه مسلمان چه گبر بر در او — چه کنشت و چه صومعه بر او

گبر و ترسا و نیکو و معیوب — همگان طالبند و او مطلوب

نیست علت پذیر ذات خدای — تو بعلت کنون چه جویی جای

مهر دین بر نیاید از تلقین — به فرو شد چو تافت نور یقین

پارسا گر بهست او را به — پادشا گر بدست ما را چه

تو نکوکار باش تا برهی — با قضا و قدر چرا ستهی

۲۷

اندرین منزلی که تحفهٔ تست
بوده با تو و آمده رفته است
لفظ نی بگذار آن که اندر شم
طوق وا کوی مهمنست بکم
مصطفی گفت هزاران مهسد
دست موسی چلیل او شد
واو او وفای دین او
رحمت ور نعمت بقیش واو
پس چو واو از میان ورد
مانده آه محمد را بگفت
آه مانده است یادگاری او
علت او بود کاری او

چیر و نصیبه هر دو معنی حصه و بهره باشد

ستهیدن ستیزه گری است

پیش تا صورت در دهد واز | خویشتن را بکش بچشم نیاز
کر پذیرید کشتی آسوده | ورنه انکار بوده نابوده
بر در بی نیازی ازکه و چه | کر تو باشی و کرنه او بر چه
چه وجودت بنزد او چه عدم | مثل تو بر درش نیاید کم
چون برون تاخت چشمه روشن | حاجتی نایدش بمقرعه زن
آینه طمطراق آب و کلست | ورنه آنجا که محض جان و دلست
چکند طرقوی کشتی خس | طرقوا کوی نور خویشش بس
آن چراغ تراست امید | خود برآید بتافتن خورشید
صرصر این شمع را نشاند | جان او نیم عطسه بستاند
پس در این کوچه نیست راه شما | راه اگر هست هست آه شما
همه از راه بندکی دورید | چون خران سال و ماه معذورید
روز بهر خور و خس کی باید | چون بود وقت خود برون آید
چون تو که نیک باشی و که بد | ترست از خود و بود امید بخود
پس چو شد روی عقل و شرم سپید | رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامیر و امن الرعایا

کرد روزی عمر بر یکدری | سوی چوقی ز کودکان نظری
همه مشغول کشته در بازی | کرده هریک همی سرافرازی

مصارعه کشتی کیری

مقرعه بفارسی کلنک

نزد آنکس که دید جوهر خود — چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

میر چون جفت دین و داد بود — خلق را دل ز عدل شاد بود

ور بود رای او سوی بیداد — ملک خود داد سر بسر بر باد

نیک باشی نه درد سر رستی — ور بدی جمله عهد بشکستی

چون گرفتی ز عدل توشه خویش — مرکب تو بود دو منزل پیش

آنچنان شو بحرمت آبادش — که دگر باد ناید از یادش

فی التسبیح و التهلیل

ذکر بر دوستان کم سخنان — چه شماری بسان پیرزنان

جور با حکم او همه داد است — عمر بی یاد او همه باد است

آنکه گریان اوست خندان است — دل که بی یاد اوست سندان است

شدی ایمن چو نام او بردی — در طریقت قدم بشیری و نشیری

تو بیادش چو گل زبان کن تر — تا دهانت چو گل شود پر زر

سیر جان گرد جان بحجز دارا — تشنه دل گرد عاشق خود را

یکزمان ز درش مشو غایب — تا بود عزم و رای تو صایب

کار نادان کوته اندیش است — یاد کردن کسی که در پیش است

فی المرید الرشید و الشیخ العمید

ثوری از بایزید بسطامی — از پی طاعت و نکونامی

[margin:]
کرد نکو[illegible] سوالی و بگریست
گفت ابوکه ظالم کیست
مرد وی مرد را جواب بداد
شرمت وی هم از کتاب بداد
گفت ظالم کسیست بدرود
که یکی لحظه در شمار روزی
کند از غایت فراموشی
بود بنده ، لحظه در کوشش
گر فراموش کرد پس نفسی
ظالمی هست چون تو هر کس
ور بود حاضر و بری ناکس
بیت کردی ز جرم اجناس

ثوری
یکی از عرفاست
و مرید بایزید بود

آنچنان یاد کن که از دل و جان | بشنوی غافل از زمان زبان

یاد دار این سخن از آن پیدار | مرد این راه حیدر کرار

فاعبد الرب فی الصلوة براو | ور نباشی چنین تو واغوثاه

آنچنانش پرست در کونین | که همی بینیش برای العین

گرچه چشمت ورا نبیند | خالق تو ترا همی بیند

ذکر جز در ره مجاهده نیست | ذکر در مجلس مشاهده نیست

رهبرت اول ارچه یاد بود | رسد آنجا که یاد باد بود

زانکه غواص از درون بحار | آب جوید که شد هم آتش زار

فاخته غایبست گوید کو | تو اگر حاضری چه گوئی هو

حاضر از راز غیبت است منال | گر ترا حصه غیبت است بنال

ناله شوق فاخته نشنود | حالت شوق ساخته بد و جو

کانکه خشنودی احد جوید | نور توحید در لحد جوید

لحدش روضه بهشت شود | ور دو چشمش بهشت زشت شود

حاضر آنکه شوی که در ره من | حاضر دل بوسه نه حاضر تن

تا در این خطه تکاپوئی | یا همه پشت یا همه روئی

چون از این خطه یکدو خطوه رفت | جان طالب عنان عشق گرفت

مردگی کفر و زندگی دین است | هرچه گفتند مغز آن این است

فی وصف اولی العزة

اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل نگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان

حقهٔ سر بمهر دان جانت / مهرهٔ مهر نور ایمانت

سائقت نامه بمهر آورد / وز پی تو بجانت بسپرد

تا ز دور زمانه خواهی زیست / تو ندانی که اندر آنجا چیست

سحی نامهٔ خدای عز و جل / برنگیرد مگر که دست اجل

تا دم آدمی ز تو نزند / صبح دولت ز شرق جان ندمد

سرد و گرم زمانه ناخورده / ز پسی بر در سراپرده

تو نداری خبر ز عالم غیب / باز نشناسی از هنر با عیب

حال آنجای صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود

جان بحضرت رسد بیاساید / وانچه کژ ست راست ننماید

چون رسیدی بحضرت فرمان / پس از آنجا روانه کرد جان

رخش دین آشنای داغ شود / مرغ وار از قفس بباغ شود

با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مرد خرد در این معنی / که سخنهای او بود فتوی

خفته اند آدمی ز حرص و علو / مرگ چون رخ نمود انتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند / همه در عالم خراب درند

این هوا بسته که بلی این نبد / رسم و عادت بود نه دین باشد

ور نه دینی که زین چنانت بود / دین نباشد که ترهات بود

دین و دولت در عدم زدنست / کم زدن از نژاد کم زدنست

آنکه کم زد وجود عالم را / گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالب است او زر را / گو ببین هامان و قارون را

این بسک پای در رکیب بماند / وان دگر خسته در نشیب بماند

سحی: بالفتح بند سرنامه

ترهات: بیهوده و مهملات

کم زدن: بمعنی سهل شمردن و هیچ شمردن باشد

پای آن را قدم عدم کرده | دست این را ندم قلم کرده
با دهیبت نعاد متقر نیست | خاک لعنت سرای قارون نیست
چه زیان دارد ار ز سیم گزند | نیکو ار از فدا شوی چو سپند
پیش مردان راه رخ مفروز | خویشتن را تو چون سپند بسوز
خرد و دین سر سری داری | گر تو با حق سر سری داری
مرد گرد هوا د خود نشد | شیر صندوق خویش خرد شکند
ای ز خود سیر گشته جوع آنست | وی دوتا از ندم رکوع آنست
گر تن و جان خود بری کردی | گرد تنهائی و سری کردی
ایچ منمای روی شهر افروز | چون نمودی بر او سپند بسوز
آن جمال تو چیست هستی تو | وان سپند تو چیست مستی تو
لب چو بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد
خویشتن را در این طلب بگداز | در ره صدق جان و دل در باز
جهد کن تا ز نیست هست شوی | وز شراب خدای مست شوی
باشد آن را که دین کند مستش | گوی و چوگان دهر در دستش
چون از این جرعه گشت جان تو مست | بر بلندی ز نیست گردی هست
هر که آزاد گرد آنجا نیست | حلقه در گوش و بند بر پا نیست
لیکن آن بند به که مرکب تخت | لیکن آن حلقه به که حلقه و تخت

ایچ یعنی هیچ

[illegible]

حلقه تخت
نسخه بدل

[illegible marginal notes]

چون ازین شاخها شدی بی‌برگ / دست را در کمر زنی با مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر / پا بی از عالم حیات خبر
دست تو چون بشاخ مرگ رسید / پای تو گرد کاخ برگ دوید
پای کز طارم هدی دور است / نیست پای آن دماغ مخمور است

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز در گنج
شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادة ترا
چون شدی بر قضای او صابر / خواند آنگاه مر ترا شاکر
آدمی سوی حق همی پوید / او نکوتر که شکر حق گوید
اوست بی‌شکل و جسم و هفت و چهار / ایزد فرد و خالق جبار
شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سال و ماه عدیل
شکر شکر او که داند گفت / گوهر ذکر او که داند سفت
او ببخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد
هرچه بستد ز نعمت و نازت / به از آن با جهان دهد بازت
گر همه موبها زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد
تا بدان شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند
پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند

تن و جان از پی قضا درباز / دل تهی کن که بار بر ساز
ور نه در راه دانش و دم / از زن و مرد و زر و خان بس
کور چشمان عالم هوس اند / عور چشمان چو مور و چون مگس اند

فی القهر واللطف

شاکر لطف و رحمتش دین دار / شاکی قهر و غیرتش کفار
مؤمن از لطف کرم دارد خشم / بچه در چشم باید رحم

دماغ مخمور
کنایه از مستی است
زیرا که بواسطه
الحرارة خمر نسیان
پیدا شود

قهر و لطفش که در جهان نویست / تهمت کبر و شبهه ثنویست

لطف و قهرش نشان منبر و دار / شکر و شکرش مقام منظر و عار

لطف او راحت جانها را / قهر او آتش روانها را

لطف او بنده را سرور دهد / قهر او مرده را غرور دهد

لام لطفش چو روی بنماید / دال دولت دوال برباید

قاف قهرش اگر برون تازد / قاف را همچو سیم بگدازد

عالم از قهر و لطف او ترسان / صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون مفرح آمیزد / کفش صوفی بکشف برخیزد

باز قهرش چو آمد اندر کار / کشف سر در کشد کشف کردار

قهر او نازنین گدازنده / لطف او بینوا نوازنده

کفر و دین پرده روان تو است / اختیار آفرین جان تو است

جان جانت ز لطف او زنده است / که روانت بلطف پاینده است

آرد از قهر و لطف ساز زنده / زنده از مرده مرده از زنده

دانشش او رهی رعایت کن / بخششش او مهم کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ / با شه ملکت از بشه لنگ

باز چون اسب لطف او زین کرد / لقمه کرم را ملخ چین کرد

خود از و نزد عقل و رای رزین / کرم سیمین بود ملخ زرین

بلعام یکی از زهاد است که بعد از لعنت سگ شد

رزین محکم و استوار

خسروان در رهش کله بازان / گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او / بر سپیده فراعنه از بر او

نیکی ترک غول نو برده / صد هزاران علم نگون کرده

قرش مشتی گرسنه بنوشته / چاکرش از یکی دو ناگشته

هرکه در ملک او منی کرده / از ره راست توسنی کرده

گر بگوید بمرده که براستی / مژده آید کفن کشان در پای

ور بگوید بزنده که بمیر / مرد در حال ورچه باشد میر

خلق سعر و بعضش از افضالش / هیچ ترسان نبوده ز اهمالش

گردنان را طعام زهرش بس / سرکشان را لگام قهرش بس

گردن گردنان شکسته بقهر / ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از ره کفار / برگرفتست رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده / سبقت رحمتش نکو خورده

تایب ذنب را بداده پناه / پاک کرده صحایفش ز گناه

روح بخش است و روح در نه چو ما / پرده دار است و پرده در نه چو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل / ایمنت بعقل ظالم جاهل

خوی ما او نکو کند در ما / مهربانتر ز ماست او بر ما

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادر را کجاست با فرزند

با کی ز لطف خود کی کرد / شاه و صبری زندگان بی کرد

فضل او پیش چشم و انش داد / در حق بست و در جان بگشاد

چون نگر و حسم او ساکن / از زبانه کان شدی ایمن

دل ... باشد همه در صحرا / مرد گویی ز نکست بگشا

عیب او عیب ما ... / عفو او عیبش ...

علم او عیب ما بپوشیده / ز لطفش سر او بپوشیده

آدمی زاده ظلوم جهول — فضل حق زو همی نهد فضول

خوبکار او و زشت کار شما — عیبدان او و عیب‌دار شما

این عنایت نگر تو از پس ریب — عالم غیب را بعالم عیب

گر نبودی نوی عنایت پاک — کی شدی تاجدار مشتی خاک

منزل عفو او بد شست گناه — لشکر لطف او پذیره آه

آه عارف چو پرده برگیرد — دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او در قبول بهر خطاست — گر بشر زو نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با ما — او وفادارتر ز ما با ما

فضل او آورید اندر کار — ورنه بر خاک کی بد این بازار

هر که شد نیست باشد او را هست — هر که افتد ز پای گیرد دست

دستگیر است بیکسان را او — نپسندد چو ما خسان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد — عالم الغیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمایر العباد

شهرب یکیک ز خلق دانسته — داده و ضد آن تو انسته

اوست مر فطرت ترا فاطر — دانش او منزه از خاطر

او ز تو داند انچه در دل تست — زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانی که او همی داند — خر طبع تو در گلت ماند

انچه در خاطر تو او داند / لفظ ناگفته کار بسید اند

شادی ازست و غمکسار جدای / راز دانست و راز دار جدای

او نهاد از پی اولوا الالباب / بیم و امید در نمایش خواب

جای تو کرد در نعیم معد / تا تو با نار جفت کردی عد

کرد قایم برای نظم و قوام / متقاضی بر جسم در ارحام

کرد و از حس پای مور آگاه / مور و سنگ شب و زمانه سیاه

سنگ در قعرات اگر جنبید / در شب درج علمش آنرا دید

در دل سنگ کربود کرمی / دارد آن کم ز ذره جرمی

صوت تسبیح و راز پنهانش / می بداند بعلم بر دانش

بنموده ترا ره آموزی / داده در سنگ کرم را روزی

هیچ جانی به صبر از نشکیفت / هیچ عقلش ز زیرکی نفریفت

مطلع بر ضمایر است مدام / تو بر اندیشی و کار گشت تمام

بیزبانی برش زبان دانیست / قوت جانت ز خوان بی تابیست

انچه از بهر آدمی راست / آرزو و انچنان نداند خواست

او کما بیش خلق دانسته / دیده و دانش تو انسته

زیر کرده بن ز عدل و علم جدای / ساخته چار خصم بر یکجای

هر که از هیبت هست داند کرد / هست از هیبت هم تو اند کرد

بست با قهر و علم یزدانی
تا توانی نکو و نادانی
تا توانی ز راز کشند دانا
عاجز شدی مرتز ابها لا
عیب جو ز انکه صورت تو نماشت
تو ندانی نهان نشاید داشت
هیچ عاقل ز او ندانه عیب
او بماند درون عالم غیب
او ز ابهر ازو تو ندانه اجال
تو چه کردی که او بر ان محال
فاعل او بس تو کمکات باش و گوی
طالب او بس تو انکی باش و مجو

درج
سپیده

تو مگو درد دل که او گوید — تو مجو مر ورا که او جوید

گر گناهی همی کنی اکنون — آن گناه از دو حال نیست برون

گر ندانی که می‌بداند حق — گویمت اینت کافر مطلق

ور بدانی که می‌بداند پس — مسکنی اینت شوخ دیده و خس

خود دگر فهم کسیت محرم نیست — حق بداند حق از کسی کم نیست

عفو اکبر مرا بپوشاند — نه ز تو علمش آن همی داند

توبه کن زین شنیع کردارت — ور نه بینی به روز دیدارت

نفس خود در میان خجالت خویش — غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه وانه رازق الارزاق

جانور را چو جان به پیش نهاد — خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه از روح و روز و روزی از وست — نیک بختی و نیک روزی از وست

روزی هر یکی پدید آورد — در انبار خانه مهر نکرد

کافر و مؤمن و شقی و سعید — همه را روزی و حیات جدید

جا حاجت هنوز نشان در حلق — جسم خود پیش بداده روزی خلق

خبر نان نیست پرورش ما را — خبر شره نیست ناخورش ما را

او ز توجیه بند کان بنهد — ناخورش را چو نان همی بدهد

نان و جان تو در خزانهٔ اوست — تو نداری بگفته او را دوست

شره: گرسنگی زیاد

غم جان خور که آن نان خورده است | تا لب گور کرده بر کرده است
این گرو سخت دار و نان میخور | چون گرو رفت قوت جان میخور
جان بی نان بکس نداد خدای | زانکه از نان بماند جان بر جای
از زمانی که جان ز تن برسید | بیقین دان که روزیت برسید
سفله دارد ز بهر روزی بیم | نخورد دو یک گرم کرده کریم
نخورد شیر صید خود تنها | چون شود سیر مانده گرد رها
مرد را نیست کهنه تو بر نو | مرد را روز نو و روزی نو
روزیی هست بر علیم قدیر | تو زنهیر و وکیل خشم مگیر
روزیت از در خدای بود | نه ز دندان و حلق و نای بود
کدخدائی خدا هست برنج | خاصه آنرا که هست حکمت و گنج
کدخدائی همه غم و هوس است | کدرها کن ترا خدای بس است
اعتمادت نه در همه احوال | بر خدایه که بر خراس و جوال
ابر اگر نم نداد بحسالت | سخت شوریده بینیم حالت

فی انه لایحتاج الی التقسیر

زالکی کرد سر برون ز نهفت | کشت خویش خشک دید و بگفت
کای هم آن نو و هم آن کهن | رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بخوب و بزشت | گریهٔ ابر نی و خندهٔ کشت

کی سبب رزقی یقین دانم
همه از تست حاکم و دانا هم
از همه زان هنر از سبک تو
زانکه اندکی بباشد اندکی تو
شعله از دو صد هزار اختر
قطره از دو صد هزار اخضر
مرد نبود کسی که در غم خور
در یقین باشد از رزقی کمتر

تمثیل

آن شنیده که بی غم از
مرغ روزی یافت از دو کم

گبر را گفت پس مسلمانی / زین هنرپیشهٔ سخندانی

گر تو این مکرمت بپذیرند / مرغکان گرچه دانه برگیرند

گفت گبر از مرا به نگزینند / آخر این رنج من کسی ببیند

زانکه او مکرمست و با احسان / نکند بخل با کرم یکسان

دوست درباخت در رهش جعفر / داد ایزد بجای دستش پر

کار تو جز خدای نگشاید / بخدا گر ز خلق هیچ آید

دل بفعل و فضول خلق مبند / دل در او بند رستی از غم و بند

تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر

چون نداری جز از راه نیاز / در حجابی بسان مغز پیاز

تا بقای شماست نان شماست / الف لا آتی و جان شماست

هر دو را در جهان عشق و طلب / پارسی آب دان و تازی آب

تا جدا شی ز نور موسی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو

اول از بهر عشق دلجویش / سر قدم کن چو کلک و میجویش

تا بدانجا رسی بجست درست / که بدانی که می نباید جست

باز پرسید کاهلی ز علی / چون شنید از زبان دل کسلی

که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز

مرتضی گفت بشنو ای سایل / سوی او بار خود مشو مایل

جان و دل در رهش نثار کنند
خویشتن را از آن شمار کنند

غالب عشق هست مغلوبش
خود ترا شرح داد مقلوبش

ابر چون ز آفتاب دور شود
عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون کبر مظلم است و کدر
کآب در جمله نافعست و مضر

اندک او حیات انسان است
بار بسیارش آفت جان است

پس هو حد محب حضرت اوست
که محبت حجاب عزت اوست

بد نباشد محبت تلقین
نیک باشد محب محنت بین

در محبت نگر تالیفش
که همان محنت است تصحیفش

ای محب وصال حضرت غیب
تا نجویی وصال طلعت غیب

نچشی شربت ملاقاتش
نچشی لذت مناجاتش

پیش توحید او نه کهنه نه نوست
همه هیچند هیچ اوست که اوست

چون یکی دلنشین و یکی کوی
بد و سه چار و پنج چون گویی

با الف با و تا بود همراه
با و تا است شمر الف الله

عقل و جان را بنزد او چه خطر
دل و دین هم فدا کنند که فر

پرده عاشقان رقیق تر است
نقش این پرده ها دقیق تر است

دست و پایی بس است اندر جوی
چون بدریا رسی ز جوی مگوی

چون رهی کرد فخر عار ترا
ای حدث با قدم چکار ترا

۲۱

ای نداشته بار پس ز قدم
صد هزاران حجاب در ره [illegible]
همت قاصر است و کوتاه [illegible]
دست بار نیست قال [illegible]
پای و دست جاهل [illegible]
شو بدریای داد و دین یکدم
تا [illegible] گندم آدم
تا نگردی [illegible] فضول
[illegible] سلطان
[illegible] کرده ای [illegible]

عقیق

چون ترا یار داد بر درگاه — آرزو زو مخواه او را خواه

چون خدایت ز دوستی بگزید — چشم شوخ تو دید نی همه دید

برگزیند ز جهان عشق دوئی — چه حدیث است این تهی و توی

نیست در شرط اتحاد نکو — دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه باشد حر — کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بر درش که در عالم — هر که جز او همه بود همه کم

چون رسیدی ببوس غمزهٔ یار — نیش نوشش شمار و خیری خار

از پی زنگ آینه دل حر — لاست ناخن برای مستی بر

مشو از راه ناتوان استن — هم چو کشتی بهر دم آبستن

هستی حق به نیست نگراید — زاد این راه نیستی باید

گرت هست زمانه پست کند — احسن الخالقینت هست کند

پیشخوانی که از کتاب خدای — نیست اموات مرد دل احیای

نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر — هر چه دادت خدای در جان گیر

نه عزازیل چون ز رحمن دید — رحمت و لعنه هر دو یکسان دید

آنچه آوردش از قضای جنیت — نیک و بد داشت هر دو را نیت

فی التجرید و المجاهده

هر که خواهد ولایت تجرید — وانکه جوید بدایت توحید

بر درش گدای نان خواهد / باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کردند / ذکر او روز و شب غذا کردند
سگ دون همت استخوان جوید / پنجه شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد بند / سگ تو و سگ ملقمه خورسند
کشف اگر بند گردد بر تن / کشف رکفش بساز و بر سر زن
فضله کم گوی و عاجزی پیش آر / استخوان از تو باسگان بگذار
تو بگو هر که فته رفعت / پس چرای چو سگ تو دون همت
هر کرا عالی است همت او / هر دو عالم شد است نعمت او
وانکه دون همت است چون سگ / هست چون سگ نهاده تاک در
گر همی روح خواهی از تن فرد / لاجود است گرد او بر گرد
کی ز لاهوت خود بیابی بار / تا ز ناسوت بر نشد بر دار
ای برادر برآ تو در تجرید / جگر خود کباب دان نه ثرید
ای خرابات جوی پر آفات / پسر خر توئی و چند آبات
زانکه عیسیت از سوی لاهوت / هست در راه جمعه صلبوت
نیست کن هر چه راه و رای بود / تات دل خانه خدای بود
تا ترا بود با تو در واسطت / کعبه با طاعت خراباتست
تا بود بود تو خس دتیره است / چشم غفلت از آن جهان خیره است

نفس نیست آنکه کفر و دین آورد / لاجرم چشم رنگ بین آورد
پیش تو نقش با تو هست بین ناخوش / دور انداز کرم ها از کش
کی ز ذات تو بود تو در بست / بنده از تو نیست معمور نیست
در قدم فکر او و بنهانست / در صفای صفت چنینهاست

فی سلوک طریق الآخرة

اینهمه علم جسم مختصر است / علم رفتن براه حق دگر است

برادر تجرید

سوی آنکس که عقل و دین دارد / نان و گفتار کند مین دارد

چیست این راه را نشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح بی مبهم

چیست زاد چنین ره ای عاقل / حق بدیدن بریدن از باطل

روی سوی جهان حی کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن / پشت در خدمتش دوتا کردن

تنقیت کردن نفوس از بد / تقویت کردن روان ز خرد

رفتن از منزل سخن کوشان / بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش / ور صفت زی مقام معرفتش

آنگه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز

با نیاز الهی که گشتی یار / دل برآرد ز نفس تیره دمار

در درون تو نفس دل گردد / زان همه گردها مجل گردد

جان و مانش همه براندازد / در ره امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت / دل بتدریج کار خویش بساخت

پس از او حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی / بایزید ار بگفت سبحانی

پس زبانی که راز مطلق گفت / راست جنید گو اناالحق گفت

تفرید

از تو تا دوست نیست ره بسیا … ره تو ئی پس بزیر پای در آ

تا ببینی بدیدهٔ لاهوت … خط ذی الملک و خطهٔ ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده … تو و ما رفته و خدا مانده

دل شده تا بآستان خدای … روح گفته من اینکم تو درای

چون درآمد بطارم توحید … دل و روح از ستانهٔ تجرید

روح با حور هم پری سازد … دل بدیدار دوست پردازد

فی الشرب

ای ندیده ز آب ز رهستی … تا کی آخر ز نقش زر هستی

چه کنی لاف مستئ بدروغ … تات گویند خورد مردک دوغ

تو اگر میخوری بیے مده آواز … دوغ خورده نگاه دارد راز

من بیاموزمت که جام شراب … چون کنی نوش در سرای خراب

چون بخوردی دو دو دو با صد درد … گویم احسنت اینت مردی مرد

می همی عقل و جانشان بخورد … ز رهستی این و انشان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان … از پی بد دلی چو نامردان

چه کنی جست و جوی چون جان تو … تو بدان نوش کن چو ایمان تو

تو بدان از تد پارسی نایسے … چون بخوردی تو طمع نشناسی

بر مدار از مقام مستی پی … سر همانجا بنه که خوردی می

هم از این خمر ان بی افسار … بهمه جز از کمان دل مردار

تا بخوردی مه ابش پیچ حال … چون بخوردی کلوخ لب مال

گر بگوئی تو صادقی باشی … ور بگوئی منافقی باشی

پس چون شوی که جاش نیست … بار نیست چون جی که پاش نیست

ان گر جای نیست عجز است … و اگر پای نیست بیچار است

نیست پای که بر دو دست … نه گر بر دوش کون بست

ازازل پیشین عشق همت ورزد / خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد / بوی جانت ز کوی او یابد
درگذر زین سرای پر اوباش / از بوی ورنه بر در او باش
آنکسانیکه بنده اند او را / بخدائی پسنده اند او را
کمر بندگی ببسته مدام / خواجه هفت بام همچو غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ کورکانی گفت / که ترا اهل کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید / گر کلید آن بود ترا شاید
ساز پیرایه در ره تجرید / هم سر از شرع و هم سر از توحید
اندرین منزل غنا و ضرر / چون مسافر درای و درگذر
بر در بوستان الا الله / برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا همه او کند بصواب / لمن الملک را سؤال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت / چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بشنوم دوری / بدهم در حدیث دستوری
لمن الملک گویدا و بصواب / من دهم مرورا بصدق جواب
گویم امروز مملکت از آن است / که ز دی و پریر می آراست

تیغ قهر تو

زانکه از حرف لا هستی با آله | کس نداند که چند باشد راه

راه تا با خودی هزاران سال | بروی روز و شب بمین شمال

پس بآخر چو چشم باز کنی | کار بر خویشتن دراز کنی

خویشتن بینی از نهاد و قیاس | گرد خود گشته چو گاو خراس

بنجو وا زهیچ آئی اندر کار | یا ببی اندر دو دم درین دربا

بی همه با نفاق بر درکاه | بتوکل روند مردان راه

زین مسافت دو دست عقل تهی است | آن مسافت خدای داند چیست

گر توکل ترا دو دست تهی | چون نداری برقش او دست تهی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه | بتوکل روند مردان راه

ربع مسکون چو از طریق شمار | شد نفر سنگ بیست و چار هزار

تو اگر واقفی بصرف و صروف | بدلش کن به بیست و چار حروف

ساعت شب چو ضم کنی با روز | هم بود بیست و چار دم سوز

قاف قول سه شادتین ترا | بی ریا و نفاق و کیف و مرا

از همه عالمت برون آرد | نه با آلت بکاف و نون آرد

کلمهٔ حق چو در شمار آمد | عدد حرف بیست و چار آمد

نیمی از حرف جان دوازده برج | نیمی از بحر دین دوازده درج

از برای حسن دو در این ده کو
ور دست این لا اله الا هو
در جهان پر ز نور امید است
چهار پر زه و دو خورشید است
وز دریای این جهان بنده
ماه و دو خورشید آسمانی
وز دریای عالم جبروت
ماه دو خورشید آسمان ملکوت
بیم و امید را بجای بمان
چه کنی ننگ عالمت و رضوان
مست را بیم و امید زیست
بیت را دو زخ و بهشت کنست

ستائیه

نزد آنکس که دید جوهر خود · چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد

ای سکندر در این ره آفات · همچو خضر نبی در این ظلمات

زیر پای ار کوهر جانت · تا بدست آید آب حیوانت

با دل و جان نباشدت بر دل · هرد و بنود ترا همین و همان

نفس را سال و ماه کوفته دار · مرده انگارش و بجا بگذار

چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم · برسیدی بخلد و ناز نعیم

پیش آنکس که عشق بر سر اوست · کفر و دین هر دو پرده در اوست

هستی دوست پیش دیده دوست · پرده بارگاه او نی اوست

پس بگوی توکل آور رخت · بعد از آنت پذیره آید بخت

در توکل یکی سخن بشنوه · تا نمانی بدست دیو گرو

اندر آموز شرط ره ز زنی · که از و گشت خوار لاف زنی

لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدوا خماصا و تروح بطانا

التمثیل فی توکل العجایز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم · آنکه خوانی اصمی ورا با صم

کرد عزم حجاز و بیت حرام · سوی قبر نبی علیه سلام

جمع گشتند مردم بر زن · شاد رفتند جمله تا بر زن

حال او سر بسر بپرسیدند · چون ورا فرد و ممتحن دیدند

[illegible]

خمص لاغر شدن از گرسنگی است

بازگفتند بی سبب نه به — هرگز از بیشه بن رطب نه به
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل — نفرستند ز آسمان زنبیل
بگفت کای راستان شده تیره — چند گویند هرزه بر خیره
حاجت از او دسوی زنبیل — کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین بجمله و راست — هرچه خود خواست کرد حکم و راست
پس رساند چنانکه خود خواهد — که بیفزاید و بکهی کاهد
از توکل بفس تو چند زنی — مرد نامی ولیک کم زر نی
چون نه راه رو تو چون مردان — رو بیاموز ره ز روی زنان
کاهلی پیشه کردی ای تن زن — وای آن مرد کو کم است از زن
با تن و جان نباشدت یزدان — هر دو بنود ترا همین و همان
دل نگه دار و نفس دست آر — کین چو باز است وان چو بیمار
پیش یک نفس که عقل رهبر است — کفر و دین هر دو پرده در او است
تا ابد انجاسیم ما و تو دانند — چون همه سوخت او و او ماند
عقل کاندر جهان چو در رسید — بر سد در خود و بد و در رسید
کوش سر دوست و کوش عشق کیست — بهره این و آن ز بهر شکیست
هشیار ار چه کوش و سر شنود — کوش عشق از یکی خبر شنود
بنده و سوی سر آن دو کوش حق نیوشد — [illegible]

آتش تیز تاب خشم بود
چشمهٔ آب نور چشم بود

گریه در خواب مایهٔ شادیست
نبدکی از شونت آزادیست

خنده اندوه باشد و اهوال
خامشی بستن دل اندر مال

آب در خواب روزیست حلال
گر بود پاک و عذب و صاف و زلال

ور بود تیره عیش ناخوش دان
گرچه آبست عین آتش دان

خاک در خواب مایهٔ روزیست
هر کرا دلیل به روزیست

باد اگر گرم هست و سرد بود
هر دو رنجور رنج و درد بود

باد اگر هست معتدل نیکوست
اندهٔ دشمنست و شادی دوست

چیز دادن بمرده اندر خواب
عدم مال باشد و اسباب

شرب آب و زیادت عطشان
علم باشد که نیست سیری از آن

وانکه باشد برهنه اندر خواب
شد فضیحت لسان مست و خراب

طبل در خواب راز کرد فاش
بوق در خواب مایهٔ پرخاش

بند و غل توبهٔ نصوح بود
باغ دیدن غذای روح بود

میوه در خواب وزنی است از شاه
لیک نبود زمان که اندر گاه

وقت ادراک چون فرا رسد
هر که بیند ز رنج باز رسد

دست خود چون دراز بیند مرد
شود اندر سخا و رادی فرد

ور شود دستهای او کوتاه
گشد از بخل گرد خویش سیاه

[illegible]

دست شستن ز کار نومیدیست
مبرز و سطل و آلت تغسیل
وانکه بربط زند بخواب اندر
یاد کرکس مصارعت کردن
وانکه دارو خورد همی در خواب
طبیب باشد دو گونه اندر خواب
راحت آن نوع را که در ماند
از دخان رنج بیشتر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامه نو
رقص کردن بخواب در کشتی
وانکه در حبس و بند بسته بود
هرکه بیند ز تن روان شده خون
چون نه بیند جراحت این باشد
اندهی صعب باید از کاری
آن زنی کش ز فرج خون آید
گوشت بیند بخواب در بیمار
مستی و بیخودی ز شرب شراب

رقص کردن ز فاقت و شیدیست
همه بر خادمان کنند دلیل
زن کند بیشک او شتاب اندر
غلبه کردست و آزردن
رسته گردد ز رنج و درد و عذاب
این یکی راحت آن دگر همه تاب
محنت آن جنس را که برکالند
راحتش کمتر از ضرر باشد
بد بود بد ز من نکو بشنوه
بیم غرقست و مایه زشتی
رقص کردن و در انجمنه بود
نعمتی یابد از حلال بدان
ور جراحت بود جز این باشد
بسته گردد بدست خونخواری
اگر دو یکی مرده زو برون آید
اگر خورد و رو امید ازو بردار
آنکه تا رفیست بد بود در خواب

مصارعه کشتی گرفتن

وانکه او یار صحبت روزی دان
سیم و زری و نیک روزی دان
سیم در خواب رنج و مال بود
روزی بیسم و حلال بود

فی رؤیا الالوان والاثواب

جامه کهنه رنج و اندوه است
جامه نو ز دولت انبوه است
بهترین جامه بود سبز بگفت
مر او را سپید و چون بنهفت
مرزنان راست جامه رنگین
مر شادی و راحت و زمین

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست | سال و مه بخت از و بآزادیست
جامهٔ هیبت است رنگ سیاه | ور بود زرد درد و محنت و آه
جامهاء کبود اندوه است | رنج بر دل فزونتر از کوه است
طیلسان ور ز اکسال بود | کیسه و صنبره اصل مال بود
نردبان اصل و مایهٔ سفر است | لیک زان مرد را همه خطر است
آسیا مردم امین باشد | آنکه در خانه برگزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار | آینه زن بود نکویش دار

فی رویاء الصنّاعین

بستگی آیدت ز قفل پدید | چون گشایش که آیدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار | همچو قصّاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب | خاصه زانکه هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا | همه بر دست او شود زیبا
مرد خفّاف نعلی و خرّاز | از هواریش آنکه داند راز
مرد بزّاز و زرگر و عطّار | خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمّار و مطرب و رادی | مایهٔ شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحّال | چون دلیلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیّاد | مایهٔ مکر و حیله و مرصاد

اشتر آید ترا اسفر در خواب | سفری سهمناک و پرغم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ | ببر بر پادشه شود گستاخ

فی رؤیا السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور | که بود کارش از محابا دور
پیل شاهیست لیک با هیبت | همه کس ترسناک از آن صولت
گوسپند آیدت غنیمت و مال | اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی ذلیل و بد گوهر | پر خروش و بکارها پر شر
لیک باشد بهر سبیل مفید | هیبت بر قول اوستاد مزید
آهو از خانهٔ زنان بتعبیر | بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن آمد پلنگ بدکردار | که بود در معاملت مکار
ببر را هم بدشمن انگارند | بکتاب اندرین چنین آرند
خرس خصمیست پرخیانت و دزد | که ز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ با روباه | دشمنانند هر یکی بدخواه
ورچه روباه حیله گر باشد | مرده بینی ور ابتر باشد
مار اگرچه عدوی کینه ورست | ور کند قصد تو ترا ابتر است
کژدم و غنده و دگر حشرات | همه هستند یک بیک ز آفات
سگ بخواب اندرون نگهبان باشد | لیک بیدار پاسبان باشد

معامله

غنده
عنکبوت و رتیلا

گرد بازی بخواب باطل | بسبب جنگ و غلبه باشد و بها

فی رؤیا البرق و الکرکم

دیدن آفتاب را در خواب | پادشه گفته اند از همه بیش
ماه ماننده رای زن باشد | دیگری گفت که آن زن باشد
جرم مریخ با زحل در خواب | صاحب محنت است و رنج و عذاب
مشتری عادل و وزیر آمد | ماه ماننده دبیر آمد

زهره خود هست مایهٔ رامش | ما عیش و کام و آرامش

واندرکر کوکبان برادر دان | کاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین طیره تو نهاد | راز از این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهش پدر بد و مادر | کوکبان چون برادران درخور

بس کن از فال و زجر و از تعبیر | درگذر زین که کرد لقمه پیر

کس چو ما دید خیره غمخواران | میگذاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسان است | غافل و مرده هر دو یکسان است

فی تناقض الدارین

علت روز و شب خور است و زمین | چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

ای دو در عمر تو مرید و مزید | سیر در عقل دان نه در توحید

در دوی دان شفقت و تمییز | در یکی و یکیست رسم و چیز

تیغ تا نفکنی سپر نشوی | تا بننهی کلاه سر نشوی

تا دلت بندهٔ کلاه بود | فعل تو سال و مه گناه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر | بر سر آن زمانه گشتی سر

سر کل از کله پناه بود | با چنین سر کله تباه بود

ترک ترکیب رخش توفیق است | نفی ترتیب محض تحقیق است

اندرین ره بهیچ روی ماست | هست کرد و ز نیست گشتن هست

آن نکوتر که اندرین معراج
دست بر سر کنی نه بنهی تاج

گر پی عیب مرد ره پوید
ور پی عیب کل کله جوید

گر هستی یوسفیت باید و جاه
پیش حق باز گونه باشی چو چاه

با شهنشاه خواجهٔ لولاک
گفت لا تبعث عینیهم عینیاک

چون سلیمان کمال ره دار
همچو یوسف جمال چه دار

تا نشد نقش صورتت جاهی
نشود نفس سیرت اللهی

در طریقت سپر و کلاه مباد
ور نه داری چو شمع دل بر باد

سر که آن بندهٔ کلاه بود
همچو بیژن اسیر چاه بود

بی سپری مر ترا دل آرد بار
درج پر دُر ز بی سریست انار

ور هستی بایدت کله ناچار
همچو شمع آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد
همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار و الهمة

هر چه داری براه حق بگذار
گر گدایان ظریف تر ایثار

جان و دل بذل کن گر آب و گل
بهتر از جودهاست جهد مقل

سید و سرفراز آل عبا
یافت تشریف سورهٔ هل اتی

زان سه قرص جوین بی تمهید
یافت در پیش مهتران بارا

هنر و بگذار دنیی دون را
تا بیابی خدای بیچون را

بهر آن صد فراز کف درویش
از هنر ار تو نا نکو اندیش
زانکه درویش را دل از بی بیش
از دل او بی صد فراز آن بیش
بهر تو از آن نکو که درویش
بست تا ز یک در ترهٔ کلش
دل درویش صفوهٔ ازلست
دل او کیمیای لم یزلست
بشنو تا چه گفت لطف اله
با کرامت که بست بکه الله
از تن و جان و عقل و دل بگذر
در ره او و دل به دست آر

صورتت وصف و عین ذرتا شد | آن رحم این شیمه آن فرزند

صورتت پرده صفات بود | صفتت شد عین ذات بود

هرچه ز نفس علم معرفتست | دان که آن کفر عالم صفتست

این چو مصباح روشن اندر ذات | وان دو همچون زجاجه و مشکات

تا گذشتی در آن گذر که تنست | با دو روحی و لعبتی یکریست

ای صورت چنانکه جان ز جسم | دل ز وحدت چنانکه مرد ز اسم

کوشش از تن کشش ز جان خیزد | جستن از ترک این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث طفلست | زانکه صافی برون ازین ثفلست

تا زمین جای آدمی زاست | خیمهٔ روزگار بر جایست

این زمین میهمان سرائی دان | آدمی را چو کدخدائی دان

تا بود نسل آدمی برجای | هست آراسته ورد و سرای

این سرائی ز برای رنج و نیاز | وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نبیند رنج | نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در خواب | خیمه وشود گسسته طناب

چون ترا بر نهاد خود نفس است | از تو او مر ترا عوض نه بسست

فی قصه قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول | حکم من ذا الذی همی نزول

گفت زن چیزی نیست در خانه
گفتش اختر بجوی امقدا
رفت و خانه بجست بسیاری
یافت در خانه صاعی از خرما
پیش قیس آورید زن در حال
قیس خرما باستین در کرد
چون درون رفت قیس در مسجد
گفت با وی منافقی که بیا
گوهرست این متاع یا زر و سیم
زان سخن گشت قیس خوار و خجل
رفت و در گوشه مسجد بنشست
آمد از سدره جبرئیل امین
مر ورا اندر انتظار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه
مر ورا انتظار چون دارند
زلزله اوفتاده در ملکوت
حق تعالی چنین همی گوید

توشه زین سپرای بیگانه
هرچه یابی بمسجد ببر دمن آر
تا بر آید مگر و را کاری
دقل و خشک گشته تا بنوا
گفت زین بیش نیست ما را مال
شادمانه بر رسول آورد
نز سر هزل بلکه از سر جد
تا چه آورده مسجد پیش آر
پیش مهتر همی کنی تسلیم
بنگر تا چه آمدش حاصل
بر نهاده ز شرم دست بدست
گفت کای سید زمان و زمین
و آنچه آورده است خوار مدار
یلمزون المطوعین ناگاه
ملکوت آمده بانتظار ند
نیست جای قرار و جای سکوت
دل او را بلطف میجوید

کای همه از تو ولی کند درنگ
بعد ازین کن ز قیس او دو قبول
که بر من این متاع قلیل
هست مقبول و نیست مرد بخیل
من بدو رفتم این دو قل نعمان
هست بهتر ز گوهر و مرجان
از همه چیزهای که آمد پیش
هست جمله الفضل پیش خویش
قیس از آن سبب بر آمد
زان منافق تعسل و ...
گشت رسوا منافق اندر حال
قیس را کار گشت از آن ...

دقل
خرمای زبون
نوا
بسته خرما

تا بدانی که هر که پیش آمد	هم بدان سان که بود پیش آمد
با خدای آنکه او دو دل باشد	از همه فعل خود خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری	خوانده باشی تو اینقدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یکزمان چو سود تو نیست	هیچ جنس اید چو بود تو نیست
ظهر النور زد و المنن باشد	بطل الزور جان و تن باشد
عیب خواهی خودی ز زه ورا	عیب را با سرای عیب چکار
تو پر از عیب و قصد عالم عیب	نتوان کرد خاصه با شک و ریب
بر تحیر و بدست بی خردیت	از دو پای نهاد بند خودیت
بود تو چون ترا حجاب آمد	عقل تو با تو در عتاب آمد
کفت ره نفس را مکن بدرود	ورنه بر ساز زین دو چشم دو رود
روز و شب در فراق عقل بنال	پیش با عقل خود بدی مسکال
عقل از این عصیله باز رهان	بعد ازان کشت بر تو کار آسان
بینی آنکه که پای از دل قوت	ملک را از دریچه ملکوت
چند کویی رسید کی چه بود	در ره دین کزید کی چه بود
بند بر خود نهی کزیده شوی	پای بر سر نهی رسیده شوی
تا کزنده بوی کزیده نه	تا رسنده بوی رسیده نه

تار
عیش تو کشت

از پی این دلق هفت رنگ بار | جامهٔ یکرنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی | همه را آفتاب و ماه کنی
همه خود در خویشتن کم کن | وانکه اندم حدیث آدم کن
تا بود یک نفس ذره با تو | نرسی هیچ گونه انجا تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ | خیره بی نفس راه را بسیچ

فی زهد الدنیا فهو ملک لا یبلی

بود پیری بصبره در زاهد | که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد بر خیزم | تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که هان ای پیر | چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم | نفش گویم که مرگ و درگذرم
گوید انگاه نفس من با من | که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد ازان مر مرا سوال کند | آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل کور | نفش گویم همو شتا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس | نتوانم زدن من آن دم بس
هیچ ازانکه نفس را دارد | خوار و در پیش خویش بگذارد

فی صفة الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت | بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانایی
عالمی پر حشم دو توانایی
بگذشت و بدید زاهد را
انجهان پارسای و عابد را
گفت و بمکث چرا درین بالا
ساختی مقام و مسکن و جای
گفت زاهد که اهل دنیا را
در طلب کردنش شدند هلاک
بار دنیا شده است در پرواز
در فلک [illegible] بهر دیار او از
بر بالای [illegible]
در جهان [illegible]

وای اگر از من خرد زنگ شد ... در طلب گردنم خطر نکنده
تا نگردد چنانکه در قسطاط ... اندر آن کی مرغ و باز بر افراط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم ... باز بسیار اندر آن بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاط است ... ساختش تا بحد دمیاط است
اندرو مرغ خانگی نپرد ... زانکه باز از هوا همی شکرد
وندر آن شهر مرغ نگذارد ... زانکه در ساعتش بیوبارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون ... علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا ... تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست ... بر سپر کو و پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من ... هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نگردی پیچ ... بیهده راه زاهدان مپیچ
گفت زاهد که نفس دوخته‌اند ... در من و دی و یم فروخته‌اند
نتوانم ز وی جدا گشتن ... چه کنم چاره ره رها کشتن
گفت با زاهدان ستوده حکیم ... نفس افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته‌ام ... زانکه من نفس را شناخته‌ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب ... میکنم روز و شب ورا ترتیب

[illegible]

از خورش خوی خویش باز کنند — در شهوت بخود فراز کنند

تو تشش از باقلی دهد دانگیم — خانه بر وی چو گور خانه کنیم

ساعتی بفس چون شود در خواب — من کنم یک دو رکعتی بشتاب

پیش از آن کو زخواب برخیزد — همچو بیمار در من آویزد

یک دو رکعت بی او چو بگذارم — بعد از آن غسل گشت بیدارم

مرد دانا چو این سخن بشنید — جامه بر تن زوجد آن بدرید

گفت لله درک ای زاهد — بارک الله عمرک ای عابد

این سخن خبر تر اسلم نیست — ملکت تو زملک جم کم نیست

هرچه امروز هست آرایش — دانکه فردات باشد آلایش

زن کند پاک همه معانی — مو و ابرو و روی و پیشانی

دل بدینجا غریب و نادانست — تا به بیند چهار ارکانست

خرد اینجا تهی کند جعبه — که تحری بداست در کعبه

پیش کعبه مگر که بوالهوسی — نشود علم سمت قبله بسی

پنج حس کز چهار ارکانند — پنج غماز این سپر زندانند

دل چو شد کعبه خزینه راز — چه کند تنگ منهی و غماز

تنگ معلوم کن که در محشر — نشود حال هیچ خلق دگر

پیش آید هر آنچه بگزینند — هرچه زینجا برند آن بینند

قال النبی صلی الله علیه و سلم فرغ الله تعالی عن الخلق و الخلق و الاجل و الرزق لیتشمل فی نحن فیشما

هرچه آن کسب کرده ای دکان دار — سوی خانه فرستد از بازار

آنکه باشد بخانه در خویشش — در شبانگاه آورد پیشش

هرچه زینجا بری نگه دارند — در قیامت همان بپیش آرند

رفت الخاتم و یبسر بل — نشود تنگ و هیچ سبیل

خیره و تردامنی ز خود کن دور	ورنه نبوی در آن جهان معذور
چیزی انجا بکس نخواهد داد	دادنی داد و آن دگر همه باد
خیره و بر خوان اگر نمیدانی	شرح این از کلام ربانی
نیست بر حکم قاطعش تبدیل	نیست بر امر جاش تحویل
لن تجد سنتش ز تبدیلا	لن تجد لمنتش ز تحویلا
آتش اندر غم و زحیر زنی	گر کنون نفس را ستیز زنی
زنکبیر دو جهان عشق دولی	چه حدیث است این حدیث تو

من اقام الصلوة اعطی الجنة بالصلوة فصل فی شرایط الصلوة الخمسة والمناجات والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی الله علیه وسلم الصلوة عنده زرعه و ما ملکت ایمانکم و قال الله تبارک و تعالی فی محکم کتابه الذین یومنون بالغیب ویقیمون الصلوة ومما رزقناهم ینفقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم حبب الیکم من دنیاکم ثلاث الطیب و النساء وقرة عینی فی الصلوة وقال المصلی یناجی ربه وقال لو علم المصلی من یناجی ما التفت وقال کن فی صلوتک خاشعا وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر و بین الاسلام و بین الکفر ترک

الصلوة بنده الخ

بنده تا از حدث برون ناید	پرده عز نماز نگشاید

سوی خود هرکه نیست بازخدای ... ده هشش در نماز بازخدای

سنگ بدم جای خود برو بند باز ... تو نروی چه برای نماز

از پی جاه و خدمت یزدان ... دار پاکیزه جای و جامه و جان

هرچه جز حق بسوز و غارت کن ... هرچه جز دین از او طهارت کن

روی آفاق شرع کی بینی ... کون در آب و در آسمان بینی

ور نه ابلیس در درون نماز ... گوشش گیرد برونت آرد باز

تو لئیم آمدی نماز کریم ... تو حدث آمدی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل و جان ... ملک هژده هزار عالم دان

پس بدان کین حساب بایسته است ... زانکه هفده به هجده نزدیک است

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز ... بخدای ار گذاردت بنماز

هرکه او هفده رکعه بگذارد ... ملک هجده هزار او دارد

تا حسد را ز دل برون ننهی ... از عملهای زشت او نرهی

ایاک والحسد فان الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

چون نه بینند در دین غنیمت تو ... نکنند هم نماز قیمت تو

عاقل اول ز غسل درگیرد ... گر جنب حق نماز نپذیرد

گرچه پاکست هرچه پایست است ... همه در جنب حق جنابت است

تا ترا اصل و غش برون باشد ... غسل ناکرده تو چون باشد

اصل و فرع نماز غسل و وضو است [illegible]

[illegible] مفصل

مهم [illegible]

مرگ چون جان تو بر انگیزد — از میانت نماز برخیزد

تن چو در خاک رفت و جان بفلک — روح خود در نماز بین چو ملک

با نماز آی تا بیابی بار — ورنه یابی سبک طلاق سه بار

کان نمازی که در حضور بود — از تری آب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع وحضور القلب فی الصلوة قصة امیر المومنین علی کرم الله وجهه

در احد میر حیدر کرار — یافت زخمی قوی در آن پیکار

ماند پیکان تیر در پایش — اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان — که همان بود مرورا درمان

زود مرد جراح آن چو بدید — بسته زخمش را بساخت کلید

تا که پیکان مگر پدید آید — قفل آن زخم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت با دم گاز — گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز جراحش — بر بدید آن لطیف اندامش

جمله پیکان از و برون آورد — او شده بیخبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی — آن مرورا خدای خوانده ولی

گفت کمتر شد آن الم چو نخست — وز چه جای نماز پر خونست

گفت با او جمال عصر حسین — آن بر اولاد مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو — برابر دفتر از رفتی تو

ملان
نهی از لاندن است
یعنی جنبانیدن

یک سلامی دو صد سلام ارزد / سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

آن نمازی که عادتی باشد / خاک باشد که باد بر باشد

تن گداز د نماز بار خدای / خشک جنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نا اهلی / چون بجوید طریق بوجهلی

کاندرین ره نماز روحانیست / آن نه آید که خشک جنبانی

گرت باید که مرد باشی مرد / خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت نبود ز بحر در خوشاب / هم تو دانی که در نمانی از آب

تا بداند حق از هوا و هوس / اینهمه هیچ نیست ای تو و بس

چنگ در راه حق زن ای هینک / گرت نبود مراد نبود ننگ

مرد کز آب و خاک دارد عار / بهوا بر نشیند آتش وار

کلاه آسمان منه بر سر / تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه فلک / با شکوه شود کلاه ملک

خدمت با وجود یکسانست / هر چه تو خواستی همه آنست

بارگی را ببار آلت و زین / از پی بارگاه علیین

باده عاجار کن انابت حق / تا قبولت کند اجابت حق

بی دعا بتضرع و زاری / یک دو رکعت بغفله بگذاری

ظن چنان آیدت که هست نماز / سجده ای ارزد هند تا به حجاز

خشک جنبان کنایه از کسیکه حرکت بیفایده و نفع کند

دوست دانی نه بنده مر خود را / این بود رسم مرد بخرد را

همچنین طاعت ای پسر آن به / که نیاری برش برو بسته

بی بهای آدمی کم از دده است / هر که او بهیدنیست بهیده است

توبه زین طاعت توای نادان / خویشتن را دگر تو بنده مخوان

گر ترا در زمانه بودی عون / کم نبودی بلفظ از فرعون

چون سپر بندگی و عجز نداشت / پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدایانم / در جهان از بلند رایانم

همه را این غرور و نخوت هست / لفظ فرعون بهر حیلت هست

لیکن از بیم سر نیارد گفت / دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثّل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر المحسنین ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا

بوشعیب ابی امامی بود / که ورا هر کسی همی بستود

قایم اللیل صایم الدهری / یافته از زهد در زمان بهری

برده از شهر صومعه بر کوه / جسته بیرون ز زحمت انبوه

زنی از اتفاق رغبت کرد / گفت شیخا زنت بود درخورد

گر بخواهی ترا حلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم

گفت بخ رواست بپسندم / گر قناعت کنی تو خورسندم

[illegible]

کی بود بهترین هر طاعت / که نباشد حجاب آن ساعت

جبهه بنده و از زمین تراب / بوریا بود و در میانه حجاب

بود هر شب دو قرص راتب او / بوظیفه که معاتب او

بد دو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دین دار

بوشعیب از قیام شب رنجور / گشت معذور و بود وی معذور

آنشب از ضعف روزه آن سره مرد / فرض و سنت نماز قاعده کرد

زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قطره سرکه داد و بیش نداد

شیخ گفت ای زن این وظیفه من / بیش ازین است کم چرا شد زن

گفت زیرا نماز قاعد را / مزد یک نیمه است عابد را

تو نماز از نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خوردستی

بیش یک نیمه از وظیفه مخواه / از من ای شیخ کردمت آگاه

که نماز نشسته را نیمی / مزد استاده است تقسیمی

چون تو نیمی عباده بگذاری / جمله را مزد چشم چون داری

جمله بگذار و مزد جمله بخواه / ورنه این مزد هست عین گناه

ای تو در راه صدق کم ز زنی / بار سیر ز هم چو خویشتنی

هر تراز این نماز پر سر دل / نیست جان کندنی مگر حاصل

طاعتی کان ز دل ندارد روح / کس نداده وجود آن بفتوح

بود وی معذور

زانکه در اصل خود نباشد نغز / هم کلامست نغز آن بی مغز

هر نمازی که با حضور نبود / وانکه در حشر بی محل باشد

از خشوع دلست مغز نماز / در نباشد خشوع نیست نماز

مرد باید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید

در نباشد خشوع در نمازی / دیو بر سبلتش کند بازی

کی چو نفس در چون بگرداند / که دو با نگ حی چه میدانی

گردهٔ در ره دعا بر پیسی	صد هزاران عوان سوط ربای
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز	چون صدا هم برایت آید باز

فی الحمد و الثناء

در دهان هر زبان که گویا شد	از ثنایت چو مشک بویا شد
دل و جان از بعید و قربت تو	هست در امر و در مشیت تو
هست در امر تو بکن فیکون	نیست کس را که این چه یا آن چون
بنده را در ره معاش و معاد	نیست کس با صر از صلاح و فساد
روزی آخر ز خلق سیر شوی	لیک دوری هنوز دیر شوی
انکه آگه شوی ز نرخ پیاز	که بیابی براه راست جواز
مرد ایمان همیشه در کار است	زانکه ایمان بسا ز بیمار است
تا نداری سپر سر اندازی	تو ندانی که چیست جانبازی
پیش شرعت ز شعر جستن به	بیت را هم چو بت شکستن به
شرع ز اشعار سخت بیگانست	گرچه با او کنون هم از جانست
هرچه ما را مباح و محظور است	شرع و شعر از سرای تن دور است
فرق خطر و اباحت او داند	کانچه راحت جراحت او داند
خلق و خلقت بود بصحبت خلق	سیر از خلق تا نشینی دلق
نیکوئی با عدوت از خرد است	که فلک نام تو ز نیک و بد است

فی الافتقار و التحیر

منبع نعمت نیاز از دل [illegible]

سایبانیست عقل بر در او — خواجه تاشیست جان ز لشکر او

عقل و جان ملک پادشاهی اوست — ملک او در خور الهی اوست

از بد و نیک خلق پیوسته — رحمت و نعمتش نه بگسسته

از پی دین و ملک پروردن — نکند هیچ سرسری کردن

از پی تازگی ز دشمن و دوست — در دو عالم بدل کنندهٔ پوست

نیک درمانده‌ام بدست نیاز — کارم ای کارساز خلق بساز

مستقر در حظیرهٔ ملکوت — متوجه بحضرت جبروت

آیت علم را بدایت نیست — غایت شوق را نهایت نیست

تو ندانی ز حال عالم راز — از بلا عافیت ندانی باز

تو حقیقت نه مرد این راهی — طفل راهی ز ره نه آگاهی

کودکی رو بکبر و بازی کرد — هر که کبر و بی نیازی کرد

بس بود کبر و ناز یار ترا — با خدا ای پسر چه کار ترا

چه کنی جنت و نعیم ابد — کرده عقبی ز بهر دینی رد

او ز تو جنت تو میداند — چون توئی را بجود هستی خواند

میکند بر تو عرضه حور و قصور — تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل فی صبیان المکتب وصفة الجنة والنار

از پی راه حق کم از کودک — نتوان بود ای کم از یک یک

در ره آخرت ز بهر شنود / گفتنش از کودکی نباید بود

خلد کاکامی است هان بشتاب / بدو رکعت بهشت را دریاب

ورنه شد موش خانهٔ دوزخ تو / در ره آن سپرای برزخ تو

رو بکتاب انبیا یک چند / بر خود این جهل و این ستم مپسند

لوحی از شرع انبیا برخوان / چون ندانی برو بخوان و بدان

تا کرا یار انبیا کردی / زین جهالت مگر جدا کردی

در جهان خراب پر ضرر / از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی الانبساط والتضرع والدعاء

ای رهان همه نومیدان / آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فعل من نکو در من / مهربان تر ز من تویی بر من

انچه بدهی به بنده دینی ده / با رضای خودش قرینی ده

دلم از یاد قدس دین خوش کن / نسب باد و خاکم آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن / وز من افتادنست و شنجیدن

از تو دانم یقین که مستورم / پرده پوشیت کرده مغرورم

رانده سابقت ندانم چیست / خوانده خاتمت ندانم کیست

عاجزم من ز خشم و خشنودیت / نکند هیچ لابه ام سودیت

دل گمراه گشت انابت جوی / مردم دیده شد خیانت شوی

ب

[illegible] ... همان ی
دلکم او را بدی نهان ی
مردم دیده او را بدی نهان تو
که نباشد بکار ایشان تو
[illegible] ایشان تو
ای [illegible] ایشان [illegible]
[illegible]

رحمت

چکنم نعمت توئی و دوئی — چون یقین شد که من منم تو توئی
چکنم با تو نقد و دو همه — چون تو هستی مباد بود همه
من ندانم که آن چه کس باشد — گر تو او را ذخیره بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو — یا توان زیست بی عنایت تو
آنکه با تست سوزکی دارد — وانکه بی تست روزکی دارد
آنچه گفتی مخور بخوردم من — وانکه گفتی مکن بکردم من
با تو باشم درست شش دانگم — بی تو باشم ز آسیا بانگم
از پی مرگ در زحیرم من — جان من باش تا نمیرم من
چه فرستی حدیث تیغ بمن — من کیم از تو ای دریغ بمن
با قبول تو ای ز علت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد — گر ثنای تواش زبان باشد
گر ندادی کلام دستوری — که بردنامت از سپهر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی — که ترا بر مجاز بستودی
چه گشاید ز عقل و هستی ما — که نه او به بود ز هستی ما
پیش حکمت خود از خرد باشم — من که باشم که نیک و بد باشم
عز تو ذل خاک را برداشت — خاک را تا بعرش سر بفراشت
بجود بیان کن از بدیها پاک — چه بود پیش باد مشتی خاک

۸۱

بد و نیک شد چو بد ز فرستی — نیک بادت شود چو بد فرستی
بد و نیک همه توئی یا رب — ور تو خود بد نباید انت عجب
آنکسی بد کند که بدکار است — از تو نیکی همه سزاوار است
نیک خواهی به بندگان بکرم — بدکار از تو خود ازو نیست حرم
اندرین پرده بود او بود بس — جهل ما عذرخواه علم تو بس
گر بسی کرده‌ایم اندر کار — تو به بیشی کرده‌ای بگذار

تنگت درمانده‌ام بدست نیاز
کارم ای کارساز خلق بساز

انچه نسبت به تست توفیر است
وانچه از فعل ماست تقصیر است

بر در فضل و حضرت جودت
بهر ایجاز و لطف موعودت

فی کرمه و فضله

ای خداوند قائم و قدوس
ملکت تو نامساس و نامحسوس

از تو چیزیم و بی تو چیزنه‌ایم
بتو سیریم و از تو سیرنه‌ایم

سوی ما گرچه هیچکس کس نیست
کرم تو بسوی تو بس نیست

دین ما داده یقین ما ده
گرچه این هست بیش از اینمان ده

گرچه بر نطع نفس شه ماتیم
تشنهٔ وادی سمواتیم

کسی از بد همی نداند به
انچه دانی که آن بهست آن ده

ای نهان دان آشکارا بین
تو رسانی گمان ما به یقین

ای مراد امل نگاران تو
وی امید امیدواران تو

همه امید من برحمت تست
جان و روزی همه ز نعمت تست

جگر تشنه ما ز کوثر دین
شربتی بخش پر ز نور یقین

نیست نزدانشی و نز خبری
جز تو ام سوی تو وکیل دری

هرچه بر من قضای تو بنبشت
همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هرکه هست جمله گزیر
ناگزیرم توای مرا بپذیر

هرچه

رنج بر در که تو آستانیست / بی زبانی همه زبان دانیست

همه را کش تو از برای همه / پس قبول تو خونبهای همه

از تو بر تافتن عنان عمل / چیست جز آیت و نشان دغل

صورت قهر در دلش روید / هر که جز مهر حضرتت جوید

سیرت مار صورت اشرار / وارهان ای مهیمن ستار

فی التوبه والانابه

ای جهان آفرین جان آرای / وی خرد را بصدق راهنمای

در بهشت فلک همه خامان / در بهشت تو دوزخ آشامان

که نماید در آتشی تر و بر / غرض نکتهٔ علیم و قدیر

خون دل چون جگر کند سوزخ / چه جهنم چه جمرهٔ طباخ

دوزخ از بیم او بهشت شود / خاک بی کالبد چو خشت شود

خنده گریند عاشقان از تو / گریه خندند عارفان از تو

بر درت خوب و زشت را حکمیست / چو تو هستی بهشت را چه کمیست

همه را کام و کار و بار از تو / یار مار است و مار یار از تو

نه بلا تا من از تو سیر شدم / نه بلا تقنطوا دلیر شدم

گر کنی زنبور بار و اثم جفت / از شکر تلخ تر نیارم گفت

ایمن ابله مگر تو کسی باشد / گر غضب و مایه وحشی باشد

ایمن و مکر تو بهم دو بد گمانست / غافل از مکر تو بهر اسانست

ایمن از مکر تو تن شاد بود / طاعت و معصیت بدرد بود

ایمن ابلیس بود که دی الله / بود از مکر تو نفس گناه

فی الاخلاص والمخلصون علی خطر عظیم

ره بی بسر زده بی رکفت / کای تو تا علم و عمل و دانش جفت

چابکی کن دو صد درم بستان / نامه با دین سکان زرمان

گفت اجرت فزون ز در دست … لیکن کاری عظیم و با خطر است

ایمنی از قضا تباه هر گاه … هست نزدیک عقل عین گناه

ایمنی کرد هر دو را بدنام … آن عزازیل و این دگر بلعام

چون ز درگاه بست گوش امال … خواب را زیر پای حبل خیال

همچو شمع آن گرانماند بینی … در تو خندد چو گردنش بزنی

با تو با عقل و جاه و زر چکنم … دین و دنیا توئی دگر چکنم

تو مرا دل ده و دلیری بین … روبه خویش خوان و شیری بین

گر ز تیر تو پر کنم ترکش … اگر کوه قاف کیسه کش

یار آنی که بیخرد نبود … وان آنی که آن خرد نبود

هیچ خود بین خدای بین نبود … مرد خود دیده مرد دین نبود

تنگ درمانده‌ام درم بگشای … ره چو گم کرده‌ام رهم بنمای

گر تو مرد شریعت و دینی … بگذران دور شو ز خود بینی

ای خداوند کردگار غفور … بنده را از درت مگردان دور

بستهٔ خویش کن ببر خوابم … تشنهٔ خویش کن بده آبم

گر بدوزخ فرستی از در خویش … میروم به سپای از سر خویش

آنکه امر ترا خلاف آرد … دل چو از غفلتش غلاف آرد

دل ازین و از آن چه باید جست … در خود از رهنمای مقصد تست

توچو بط باش و دنیی آب روان — ایمن از قعر بحر بی پایان

قدمیرا که با قدم نقل است — سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضائه و قدره و صنعته

داده از عدل تو مستی را — امر دین را و عقل دنیی را

انچه زاید ز عالم از امر است — وانچه گوید نبی هم از امر است

کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو — یرجع الامر کلّه زی او

هرچه در زیر امر جبار زند — همه بر وفق امر بر کار زند

همه مقهور و قدرتش قاهر — صنع او بر ظهورشان ظاهر

همه موقوف قدرت و حلمش — همه محبوس سابق علمش

انکه عامی وانکه از علماست — انکه محکوم وانکه از حکماست

همه زبار گشت حضرت اوست — هرکه زنستیست منت اوست

عقل را نقل کرده اسبابش — نفس را پی بریده انسابش

نسبت نفس سوی عالم جان — همچو گوراست و گوهر عمان

کور را گوهری نمود کسی — زین خبر و چشیه مرد بوالهوسی

که ازین مهره چند میخواهی — گفت یک گرده و تو تا ماهی

نشناسد کسی چه داری خشم — لعل و گوهر مگر بگوهر چشم

پس چو این گوهرم نداد خدای — آن گهر را ببر تو از شخای

گر توای گهر و خزف دو دم
نزد گوهر شناس بر گوهر
دست گوهر شناس به داند
چون کف پای رهد فرداند
نیک داند که از قضای ازل
دست صنع خدای عز و جل
تا چه را اسمه بحکایت
زانکه کی گشت خاک ان ابنت
انکه او را عدم برد فرمان
کی وجود آرد اندر عصیان
کرده ام حد خدای در هر فن
قوتی را بعقل آبستن

گز ده یک امر جمله را بید آ — همه کان آمدند در پرکار

هرچه اسما دبر نبشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند

عقل شد خامه نفس شد دفتر — مایه صورت پذیر و جسم صور

عشق را گفت خیز من مهر اس — عقل را گفت خویشتن بشناس

عقل دایم رعیت عشق است — جان بسیاری حمیت عشق است

عشق را گفت پادشاهی کن — عقل را گفت کدخدائی کن

از غذا طعمه ساز ارکان را — زنده کن بسان حیوان را

تا چو ز نطق و مایه پسازد — دره روح قدس در بازد

روح قدسی بنفس باز شود — نفس چون عقل پاکباز شود

همچنین است تا رعایت جان — روشش اوست تا بدایت جان

آنکه مختار زیر پرده اوست — وانکه مجبور بند کرده اوست

همه از امر اوست زیر و زبر — غافلند آدمی ز خیر و ز شر

هرچه بود است و هرچه خواهد بود — آن تواند کرد کو فرمود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود — بدل و جان و عقل ذوق بود

همه را باز خود رساند بخود — کانچه کس را از او نیاید بد

همه هستند و از همه همه دور — در نبی خوانده تصیر الامور

غضب و حقد هر دو مجبورند | وین صفت هر دو از خدا دورند
غضب و خشم و صلح و حقد و حسد | نیست اندر صفات فرد واحد
همه رحمت بود ز خالق بار | هست بر بندگان خود ستار
میدهد مر ترا ز رحمت پند | بخودت میکشد ز لطف کمند
گر نیائی بخواندت سوی خویش | تا بلطف بهشت آردت پیش
در توحید را توئی چو صدف | آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید | شوی از مفلسی زمایه فرید
ور تو آن دُر را نگه داری | سر ز هفت و چهار بگذاری
ببر و رابد رسی پس از آن | نرسد مر ترا ز خلق زیان
در زمانه تو سرفراز شوی | در فضای ازل چو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل | هر دو پایت براید از همه گل
بی ریاضت نیافت کس مقصود | تا نتوانی ترا چه بید و چه عود

التمثیل فی تطمعی وتقنعی

باز را چون ز بیشه صید کنند | گردنش هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش سبک فرو دوزند | صید کردن ورا بیاموزند
خو ز اغیار و عادت باز کند | چشم از آن دیگران فراز کند
اندکی طعمه را شود راضی | یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

از پی رسم و عادت برخیزد | با دگر کس بطبع نامیزد

بزم و دست ملوک را شاید | صیدگه را بدو بیاراید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند | هر که دیدش ز پیش خویش براند

ور ریاضت کش است باید تاز | ورنه راه جحیم را می‌ساز

التمثیل فی معنی اولئک کالانعام بل هم اضل والله اعلم

کره را که شد سه سال تمام | ریاضتش در کشد بزخم لگام

مر ورا در هنر بفرهنجد | پوستی از تنش برآهنجد

کره را بر لگام رام کند | نام او اسب خوش لگام کند

بارگیر ملوک را شاید | بزر و زیورش بیاراید

چون ندید این ریاضت اندر خور | باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد | دایم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و گه ترسا | میکشد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست | پیش دانا ورا فضیلت نیست

علف دوزخست و ترسانست | با خر در جحیم یکسان است

مر ورا هست جای خوف و هراس | خوانده در نص هم و تو النّاس

نفس فرمان پذیر و فرمانده | عقل قرآن شناس و ایمانده

خرد و جان و صورت مطلق | همه از امر دان و امر از حق

کار دین خود نه سرسری کاریست / دین حق را همیشه بازاریست

دین حق تاج و افسر مرد است / تاج نامرد را چه درخور است

دین نگه دار تا بملک رسی / ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی

راه دین رو که راه دین چو روی / همچو شاخ از زمینکی بنوی

ای خوشا راه دین و مرد خدای / از گل تیره رو برآرد پای

در ره جبر و اختیار خدای / بی تو و با تو نیست کار خدای

همه آن کار کرد الله است / نیکبخت آنکسیکه آگاه است

ذکر الکلام لملک العلام یسهل المرام قال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القران لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا و قال عز من قائل ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین و قال النبی صلوة الله علیه القران غنی لا فقر بعده و لا غنی بعده و قال ایضا اهل القران اهل الله و خاصته و قال النبی هو الدواء من کل داء و قال ایضا صلوة الله و سلامه علیه اصدق الحدیث کتاب الله و قال احمد بن حنبل رحمة الله علیه القران کلام الله غیر مخلوق

ومن قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم

سخنش را زبس لطافت و ظرف / صدمت صوت نی و زحمت حرف

صفتش را حدوث کی سنجد / سخنش در حروف کی گنجد

وهم جز آن زنطق صورتهاش / عقل واله ز نقش سورتهاش

مغز و نغز است حرف و سورت او / دل بسر ده ولیک ز صورت او

ز دل گرفته معنیش قوت / داده ملکت و داده ملکوت

سر او بحر علم حل مشکلها / روح او انس و راحت دلها

دل مجروح را شفا قرآن / درد دل سوز را دوا قرآن

عقل کل را فکنده در شدت / نفس کل را نشانده در عدت

نویدن
بمعنی ارزیدن و سزیدن و جنبیدن است

تو کلام خدا را بی شک — گر نه طوطی و حمار و اشکت

اصل ایمان و رکن تقوی دان — کان یاقوت و کنج معنی دان

هست قانون حکمت حکما — هست معیار عادت علما

زینت جانها ستایش اوست — سلوت عقلها نمایش اوست

آیت و شفاء جان تقی — راتبش درد و اندهان شقی

عقل و نفس از نهاد آن عاجز — فصحا از طریق آن عاجز

هم جلیل است با جمال جلال — هم دلیلیست در نقاب دلال

سخن اوست واضح و واثق — حجت اوست لایح و لایق

درج جان را حروف او درج است — چرخ جان را هدایتش برج است

روضه انس عارفانست او — جنة الاعلی روانست او

از درون شمع منهج اسلام — وز برون خازن عقیده عام

عاقلان را حلاوتی در جان — غافلان را تلاوتی بر زبان

بر زبان ظرف حرف ذوقی نه — غافل از معنیش که از پی چه

دیده روح و حروف قرآن را — چشم جسم این و چشم جان آن را

نعمت این بهره چشم و گوش — نعمت آن بخورده روح و هوش

بهر نامحرمان زپیش جمال — بسته از مشک پردهای جلال

پرده و پرده دار را از شاه — نبود دل بهیچسان آگاه

پیش با اهل جهد بگشاد است | نقش او پیش او بر استاد است
گر ترا هیچ اهل آن دیدی | آن نقاب رقیق بدریدی
کاولین بوسه‌ات زفت و تلخ بود | دومین چون ز ماه سلخ بود
سیومین از حریر زرد تنک | چارمین مغز آبدار خنک
پنجمین منزل است خانهٔ تو | سنت انبیا ستانهٔ تو
چون ز پنجم روان بیار آیی | پس با اول چرا فرود آیی
دل مجروح اشتفا ز ویست | جان محروم را دوا ز ویست
تن چشد طعم نقاشش از پی زیست | جان شناسد که طعم روغن چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز | نغز داند که چیست از آن مغز
صورت سورتش همی خوانی | صفت سیرتش نمی‌دانی
کم ز مهمان سرای عدن مدان | خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست | که ز نامحرمی تو در پردست
تو همان دیده ز صورت آن | کاهل صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بیخبرست | تن دگر دان که روح خود دگرست
چه شماری حروف قرآن | چه حدیثش حدیث کنی با آن
حرف با او اگرچه هم خوابست | بی خبر هیچ نقش گرمابست
که نبینند هیچ بیداران | ذات او خفتگان و طراران

فی ذکر سیم القرآن

چون نباشد ز محرمان نهفت | سیم قرآن زبان نداند گفت
سر قرآن قرآن نکو داند | زو بشنو زانکه خود هم او داند
کی شناسند جدیده جان | حرف سی پاره از قرآن آن
من نگویم وگر همی عثمانی | گر تو قرآن همی نکو خوانی
هست در بانبان آن ستمان | حق در وی بیان مرشان

محرور

در بیابان غفلتند همه | مرگ همچون شبان خلق رمه

واندرین بادیه هوا و هوان | ریگ گرم است و سرابست و آن

هست قرآن چو آب سرد فرات | تو چو عاصی نشسته در عرصات

حرف قرآن تو ظرف آب شمر | آب میخور ز ظرف در منگر

کالک این آن نمایدت و نمان | که تموز است و مهر در سرطان

زان نماندت نهاد بی روزه | کاب سرد است و کوزه پیروزه

سر قرآن پاک در دل پاک | ورد گوید بصوت اندهناک

عقل گو شرح و بسط او داند | ذوق او سر سبز گو داند

گرچه نقش سخن هم از سخنست | بوی یوسف درون پیرهنست

بود در مصر مانده یوسف خوب | بو بکنعان رسید زی یعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن | همچنانست کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن | جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف قرآن در | تو شو دایل صدف دل حر

از درون کن سماع موسی را | تو برون شو چو زر موستعار

جان چو آن خواند لقمه چرب کند | هر که بشنود خرقه ضرب کند

لفظ او از حروف در آیات | چون شتر چوبک کاسهای نبات

پوست ارچه نکوب و نغز بود | پوست هم پر ز داو از مغز بود

تو نگشتی ز سرّ او واقف | نرسیدی هنوز در موقف

با هوا خواستی و هواداری | کودکی کن نه مرد این کاری

چون جهان شد هوا خند دگر رفت | نیکی محض جای بد بگرفت

دیو بگریخت هم بد و زخ از | یافت انگشتری سلیمان باز

شد هزیمت ز سرّ او شیطان | چه عجب گر رمان شد از قرآن

باش کانگه که صبح دین بدمد | شب وهم و خیال حس برمد

چون ببینند مرترا بی عیب | روی پوشیده کان عالم غیب

مرترا در سرای غیب آرند | پرده از پیش روی بردارند

سرّ قرآن ترا چو بنماید | پرده های حروف بگشاید

خاکی اجزای خاکت را بیند | پاک باید که پاک را بیند

درد ماغی که کبر دیو دمد | فهم قرآن ازان دماغ رمد

بسوی سرّ نیارد گوش | وز پی سرّ سوره نارد هوش

هوش اگر گوش حال حق یابد | سرّ قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف آورده | وز ملک صورت صدف آورده

مغز در زان بدست ناورده | که بکر و صدف بسی کردی

زین صدفهای تیره و دشوار | دُر صافی ز قعر بحر برآر

گهر بی صدف درون دل است | صدف بی گهر درون گل است

قیمت در نه از صدف باشد | بیم از قیمت از صدف باشد

آنکه واله ز حرف شد از فهم | نشناسد ز در و دریا بهر

وانکه از ظرف ظرفاین در بایست | سرّ او ز لؤلؤ لالاست

ظرف قرآن چو ظرف ایمان است | که از و راحت دل و جانست

صفت لطف و عزت قرآن | هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز درّ و پر ز گهر
ساحلش پر ز عود و پر عنبر

زو ست از بهر باطن و ظاهر
منشعب علم اوّل و آخر

پاک شو تا معانی مکنون
آید از پرده حروف برون

تا برون نایدار حدث انسان
کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب
با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نشود دل ز حرف قرآن به
نشود بر هیچ بخیه فربه

نکند حنجره زودی و دیری
آب در خواب تشنه را سیری

تو که در بند کلک و انقاسی
چهره را از نقاب نشناسی

نبود خاصه در جهان سخن
رنگ و بوی سخن چو جان سخن

گر بسی گنج دولت باید و جان
آیتی زو بجان و دل برخوان

تا در و گوهر یقین یابی
تا در و کیمیای دین یابی

تا بیابی تو درج در یتیم
تا بدانی تو زر ناب از سیم

در جهان چیست سر ربانی
در میان چیست سر روحانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه
روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنک
بدر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت القرآن

رهبر است او و عاشقان را هی
رسن است او و غافلان چاهی

[illegible]

تو رسن را ازان همی سازی ‌‌ ‌ ‌ تا کنی بهر نان رسن بازی

کس نداند دو حرف از قرآن ‌ ‌ ‌ ‌ جز چنین دیده در هزار قران

گر ترا تخت و تاج باید و جاه ‌ ‌ ‌ ‌ چه نشینی معتکف در بن چاه

دست عقلت چو چرخ گردنست ‌ ‌ ‌ ‌ پای بند دلت تن و جانست

یوسف تو بچاه در ماندست ‌ ‌ ‌ ‌ دل تو سوره سفه خواندست

رسن از ذره سازد و دلو از آه ‌ ‌ ‌ ‌ یوسف خویش را برآر از چاه

ساخته دست موزه سالوس ‌ ‌ ‌ ‌ بهر تکمین جو دو کاسه سبوس

فی ذکر کشف الکلام

بهر یک مشت کودک از وسواس ‌ ‌ ‌ ‌ تا نش اعشار کرده و اخماس

کرده منسوخ حکم هر ناسخ ‌ ‌ ‌ ‌ نشده در علوم آن راسخ

متشابه شده ترا محکم ‌ ‌ ‌ ‌ کرده بر محکمش معوّل کم

نور با کرده نور قرآن را ‌ ‌ ‌ ‌ وز پی عامه صورت آن را

که سرودش کنی و گاه مثل ‌ ‌ ‌ ‌ گاه سازی ازو سلاح جدل

که زنی درهمش به بی ادبی ‌ ‌ ‌ ‌ که شمارش کنی به بوالعجبی

که کنی بر قیاس خود تاویل ‌ ‌ ‌ ‌ که کنی حکم آن برین تحویل

که ز پایانش سپر بری بخیال ‌ ‌ ‌ ‌ که درونش کنی برون بمجال

که برای خودش کنی تفسیر ‌ ‌ ‌ ‌ که بعلم خودش کنی تقدیر

این چنین بود سرم شرع و دین باد
با خرد با اهل شرع قرین باد
با چنین عقل و فضل و زیرکیت
سرم باد ارت گرفت خود زیرکیت

فی ذکر جمع الکلام

بلکش از روز غرض ز روان
کلام از جهان تو گفت قرآن
بس کردی که به سعی ده
گه وصف و قضای ساره
گاه گوئی ز ریش جاهل را
تا تو گوئی باشی بافت کاهل را

تقریر

که نویسم ترا یکی تعویذ | پاک دار ایچ وان مدار پلید

لیک هدیه بگاه میباید | خون مرغ سیاه میباید

اینهمه حیله بهر یک دو درم | شام یا چاشتی ز بهر شکم

عمر بر دادی ای بخیره بباد | من چگویم برو که شرمت باد

در یکی مسجدی خری بهوس | خلق بر باد همچو بانگ جرس

گوید این حاصل مصدق تو | چند باطل کشیدم از حق تو

گوید ای کرد کار میدانی | آشکارا چنانکه پنهانی

شب و روزم بخواند با فریاد | داد یک حرف من بصدق نداد

حق نحو و معانی و اعراب | زو ندیدم بصدق در محراب

خنجر در سپر و دنیک آید | جامه عشم کبود نیک آید

کو بسی لاف زد بدعوی ها | پس ندانست قدر معنی ما

بجز از گفت و گو و دمدمه | نیست گوشی نصیبی از زمه

سوی میدان خاص اسب نتاخت | روی ما از نقاب ما نشناخت

بر سر کوی ما بزشت و نکو | سگی آمد کسی نیامد از و

عقل و جاز القول من شرو | سوی رای و هوای خویشم برد

که بتیغ هوا الجنت مرا | گاه بر دام شغل بست مرا

که بسوی شراب راند مرا | گه براه سپرود خواند مرا

فی ذکر حلاوة القرآن

کی چشی طعم لذت قران — چون زبان بردی و نبردی جان
از در تن بمنظر جان آی — بتماشای باغ قرآن آی
تا بجان تو جمله بنماید — آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید
تر و خشک جهان درون و برون — آنچه موجود شد بکن فیکون
حکمهائی که گشت ازو محکوم — همه کرده ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات خدای — گشته بیت بصدق قصه سرای
مستمع چون کند سماع کلام — گیردش نطق موی بر اندام
تا ببینی به دیدهٔ اخلاص — چون بخوانی تو سورة الاخلاص
سورتی همچو سرو غاتفری — نظم او چون بنفشهٔ طبری
نصب و رفعش چو عرش و چون کرسی — گر تو از مرشدی خبر پرسی
جر و جزم وی از طریق قدم — لوح محفوظ و سیرت قلم
حرفها پاک روح و پردهٔ نور — نقطه ها خال مشک بر رخ حور
این چنین در نگر بصورت او — تا بدانی تو سر صورت او
تا الف را درون رای آرد — با و تا را بزیر پای آرد
تا فرو شد بجای جان و خرد — یوسف خویش از بهرزه بدید
زانکه در کوی عشق وحدت تنگ — بیش ازین قیمتی نیابد رنگ

او بصورت امتحانش کند — پس ازان همچو زر کانش کند
پس دگر باره [illegible] — تا درو عقل و عشق کار کند
پس چو زرش کند [illegible] — [illegible]
هم ملک را که عدل و دین باشد — افسر و تاج او چنین باشد
[illegible] — گر چه بسیار هست بیهوده
[illegible] — [illegible]

غاتفری شهری است از ترکستان

فی ذکر السماع القرآن

مر جنب را ما بریزد آتشش | پس نه مهجور گردد فرآتشش
پس زانوی حیرتش بنشاند | لا میسه چو برد و دستش خواند
در دل نفس نه بر رخ خال | گر خیالت نشان دهند از خال
شعری زاهد از پی یک دانگ | همچو قمری دو مغز دار و بانگ
قول ها ری بشنو هم از باری | که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود | لاجرم ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال را زبون باشد | عشق را مطرب از درون باشد
با خیال لطیف گوید راز | شکن و پیچ و وقف در آواز
هر چه آواز نقش و آوازه است | خانه شان از برون دروازه است
هیچ معنیی اگر در بانگ | بلبلی بنده هستیی بدو دانگ
دل ز معنی طلب ز حرف مجوی | که نیابی ز نقش عنبر بوی
عدقی دان درین سرای مجاز | چشم را زنگ و گوش را آواز
مجلس روح جان بی گوشیست | و اندر آنجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد | لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا کردان شاد | که غنا جنس غنا نیارد یاد
بار کو برسپه پل آید بار | تو مرا و راز آب دور دار

تو دهی این بادیه پر از سیه او — عمر را عشر خوانده شرمت باد

راه دین صنعت و عبارت نیست — نحو و تصریف و استعارت نیست

این صفات از کلام حق دورست — ضمن قرآن چو در منشور است

ما کهی باشد ای مسلمانان — که شود سوی آسمان قرآن

گرچه ماندست نزد ما نامش — نیست مانده شروع و احکامش

فی ذکر استماع القرآن مجازا

در طریقی که شرط جان سپریست — نعره و بیهده خری و تریست

مرد دانا بجان سماع کند — حرف و ظرفش همه وداع کند

جان از و خط خویش برگیرد — کارها جملگی ز سر گیرد

با مرید جوان سپرو دشقق — همچنان دان که مرد عاشق و دق

شقق اندر قضیه چیست خری — چک چک اندر چراغ چیست تری

حال کان از محال و زرق بود — همچو فرعون و بانگ غرق بود

بانگ با حال غرق سود نکرد — آتش آتشین است دود نکرد

هر که در مجلس سه بانگ کند — وانگ از اندیشه دو دانگ کند

ورنه آه مرید عشق الفنج — همچو ماریست خفته بر سر گنج

اژدها گر ز گنج برخیزد — مهره کانش آتش انگیزد

آب و روغن چو در هم آمیزد — نور در صفو روغن آویزد

التمثیل فی صفة آدم

تشقق

فنج

آتش خصیه در شب

صفو

خالص

هر که را آن دمست آدم اوست — وانک را نیست نقش عالم اوست

همه خواهی که باشی او را باش — بر او سوی خویش هیچ مباش

بر پریده ز دام ناسوتی — در پریده ز دار لاهوتی

دیده خطهای خطهٔ ملکوت — هیچو عیسی بدیدهٔ لاهوت

آنکه در بند این جهان آویخت — سو دگر داز لشکرش بگریخت

این جهان است مایهٔ غم و رنج — خواند عاقل ورا سرای سپنج

رهبرت باد بهر صورت و جان — این جهان عقل آنجهان ایمان

خنک آنکس که نقش خویش بشست — نه کس او را نه او کسی را جست

خنک آنکس که عقل رهبر اوست — هر دو عالم بطوع چاکر اوست

همچو نقش زیاد سوی بسیج — بسوی خود یکی و آن یک هیچ

خویشتن را مخوان یکی در ده — کان یکی را که هیچ زان یک به

تو یکی ای ولیک هم ز عداد — نام داری و پس چو نقش زیاد

چون درآمد و مثال الاله — سرد شد گفتگوی و لا له

گرچه و لا نه هستی کار است — گاه خلوت تراگران بار است

ذکر الانبیا خیر من حدیث الجهلاء فی ایام فترة الجاهلیة و بعث الانبیا و الرسل صلوات علیهم اجمعین

انبیا راستان دین بودند — خلق را راه راست بنمودند

[illegible]

این وثن را خدای خود خوانده
وان شمن وار دین برافشانده

این یکی سجده وند گر بتخیم
این یکی در امید و آن در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند
همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده بر این دین
خاص مشغول در نشیمن دین

دین حق روی خود نهان کرده
هر یکی دین بدعیان کرده

بدعت و شرک سر برآورده
زندقه جمله سر برآورده

این بتقلید هرزه در بند
وین بتخییل بیهده خرسند

گوش سرشان هوس شنوده ز نو
هذیانشان هوس نموده ز دیو

شده نزدیک عام دانشمند
سفه و غیبت و فضولی پند

خاص در بند شهوت و لذات
عام در بند هزل و ترهات

مندرس گشته علم دین خدای
همگنان ژاژخای و یاوه درای

غرض خود جسته بر بهانهٔ علم
عقل پوشیده در میانهٔ علم

راستیها ز بیم بند و طلسم
روی پوشیده چون الف در بسم

خاصگان چون بگانه باز شدند
عامه هم با سر مجاز شدند

آن یکی زفته بر ره موسی
وانکه مقتدای عیسی

کیش زردشت آشکار شده
پردهٔ رحم پاره پاره شده

ملک توران و ملک ایران
شده از جور یکدگر ویران

پر جهالت جهان و پر نیرنگ / بر خردمند راه دین شده تنگ

بانگ بر داشته سحرگاهان / سنگ و خر در جهان گمراهان

ای سنائی چو برگرفتی کلک / در معنی کشیدی اندر سلک

چون بگفتی ثنای حق اول / پس بگو نعت احمد مرسل

چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز انبیا شرفی

خاصه نعت رسول بازپسین / آن ز پیغمبران بهین و گزین

الباب الثانی فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و اصحابه و صفت

خُلقه و خَلقه و معراجه و فضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و صفت بدایته و کمال عقله و کرامته و انشراح صدره و سننه و اتباعه فی بدو شانه و بعثه و ارساله و حسن خلقه صلوات علیه و علی عشیره و روحه و قال الله تبارک و تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و قال الله تبارک و تعالی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و قال الله تبارک و تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و قال لعمرک و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم انا سید ولد آدم و لا فخر آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة و لا فخر و قال الفقر فخری و قال کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین

و قال انا اول الانبیاء خلقا و آخرهم بعثا و قال النبی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و قال لولاک لما خلقت الافلاک

آمد اندر جهان جان جهان / کان جانها ...

چون ... / آفتاب سعادت از ...

احمد مرسل آن چراغ جهان / رحمت عالم آشکار و نهان

آدمی زنده از ... / ...

پر ضلالت

احمد مرسل آن جهان سخن / زندگانی هست و زندان کن

شرع او را فلک مسلم کرد / خانه بر بام چرخ اعظم کرد

آن سپهرش چه بارگاه ازل / آفتابش که احمد مرسل

نامد اندر سراسر آفاق / پای بنده چنوی بر میثاق

اندر آمد ببارگاه خدای / دامن خواجگی کشان در پای

پیش وی کرده سجده عالم دون / زنده گشته چو مسجد ذوالنون

زبده جان پاک آدم او / معنی بکر لفظ محکم او

جان عاقل جهان باو بیند / زانش بر جان خویش بگزیند

انبیا ریخته از در او / هر چه شان نقد بود بر سر او

تا شب نیست صبح هستی زاد / آفتابی چنو ندارد یاد

همه شاگرد او مدرستشان / همه مزدور او مهندسشان

دل کند چشم را بآسانی / میزبانی بروح حیوانی

آستان درش ز روضهٔ این / بوده بستان روح روح القدس

گوش کش در ولایت تقدیس / صحن او بام خانهٔ ادریس

او سری بود عقل کردن او / او دلی بود آشیانهٔ او

کرده باشاه پرطاوسی / جلوه در بوستان قدوسی

جان او خواند پیش از آمد خلق / ابجد لم یزل ز تختهٔ خلق

نام او صورت وفا خوانده / دل او مرکز صفا خوانده

روی بر بوده دست نفس ببست / پای بر سر نهاده عقلش پست

قدمش هر ازل بپیموده / بوده کل کون و نابوده

داده اشراف ابره عالم / مرورا کرده کار لوح و قلم

قدمش هر ازل عنبر سوده / قدمش هر ابد عنبر سوده

علم او عنبر بسوده / شرع او تحفه جان عالم داد

خدای باد

آمد از رب سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب

قایلی چون عتیقش اندر بر / قایلی همچو حیدرش در در

فیض و فضل خدای دایهٔ او / فر پر همای سایهٔ او

جان او دیده ز آسمان قدم / زادن عقل و عالم و آدم

بلکه از عقل بیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او

گفته او را بوقت وحی و جل / جبرئیل امین و لا تعجل

بود چون نقش صورت خویشش / ماجراهای غیب در پیشش

عالم خبر و را نظام بدو / غرض نفس کل تمام بدو

هست کرده ز لطف نور کلش / شرق و غرب از دل و برون دلش

آدم و آنک سمت جان داشت / پای واماندن گریبان داشت

فی ذکر معراجه صلوات الله علیه

بر نهاده ز رهبر باغ قدم / پای بر فرق عالم و آدم

دو جهان پیش همتش بد و جو / سر ما زاغ و ما طغی بشنو

بار کیش سوی ابد معراج / نزد یابش سوی ازل منهاج

گفته سبحانش الذی اسری / شده زانجا بمسجد اقصی

شده از سخره تا سوی رفرف / قاب قوسین بلطف کرده بکف

گفته و هم شنیده و آمده باز / هم در آن شب بجایگاه نماز

در او بوده جای روح القدس | پای او سجده جای روح القدس

خلق او مایه روح حیوان را | خلق او دایه نفس انسان را

رنگ رخساره زحل کامش | نقش پیشانی قمر نامش

شرف اهل حشر فتراکش | لوح محفوظ ملک ادراکش

بوده در مکتب حکیم علیم | لوح محفوظ بر کنار تعلیم

جسم و جان کرده در خزانه راز | پیش محراب ابروانش نماز

نعت آن روی و الضحی آمد | صفت زلف ما قلی آمد

بوده مقصود آفرینش او | انبیا را اساس بینش او

یافته بهره پای خواجه دین | رتبت شیر چرخ و گاو زمین

پیش از اسلام در هدایت خویش | دیو کش بوده در ولایت خویش

کرده در کوی عاشقی برباد | جان و دل را بمهر آمنه شاد

دولتش چون گذاشت طیارا | راه بنمود مر بحیرا را

آمنه غافل از چنان دری | دهر نادیده آنچنان حری

وز حلیمه فطام یافته او | در ممالک نظام یافته او

ور نه نگذاشتیش جستن دین | پرده آمنه بروح امین

گشته عمان و راعد و در راه | وز نبر کیش ناشده آگاه

قلزم دین نشد بجز ره بد | دولتی جز بدولت احمد

چون بدین جا که عشق کرده
خاک آنجای باغ و او کرده
بوده با آب پاک آورده
زآب آورده پاک نشسته
خاک او بوده آسمان نشسته
سعد دل نظام او تجلیش
یاد بر قصد جانش نا کرده
آب عزت زبانش نا کرده
بسمل ناز نهان کش زراو
مرغ ناز قفس کش زراو
همتش از قفس اعلی جوی
زنش لابی لعبی کوی

فطام
طفل از شیر باز گرفتن

شیخ را نور ساز داده چو شاب / خاک را آبروی داده جواب

او بد و بوده بنده از سر جد / همه عالم ز پای او مسجد

فی فضله علی سایر الانبیا صلوات الله وسلامه اجمعین

خلق او از نفیس تر موکب / غرض او ز شریف تر منصب

از همه انبیا چو بخشش رب / یک تن است و همه است این عجب

علم او همزبان عالم داد / شرع او شحنهٔ خدا یا باد

آمد از وی سوی زمین عرب / چشمهٔ زندگانی اندر لب

هم عرب هم عجم مسخر او / لقمه خواهان رحمت از در او

در جهانی فکنده آوازه / با خود آورده شستی تازه

گشته ادیان خلق سیرت او / بینت ادراک بر بصیرت او

رشد قومی براه حق جویان / اهد قومی ز خوی خویش گویان

تیغ قرآن شده ورا معجز / نشود شرع او خلق هرگز

او چو موسی و عیسی ورا هارون / هر دو یکرنگ از درون و برون

هر که نزد در آمده بر او / نام زردنی نهاده بر سر او

خاتم شرع خاتمت در فم / صدق الله نبشته بر خاتم

از پی صورت دل و جانش / پیش حکم خطاب فرمانش

نفس بر چشم همچو نرگس تر / عقل بر گوش همچو سیسنبر

فی بدایت نبوته و کمال عقله

موکب: گروه سواران

قدر شبهای قدر در گل او — روزهای قیامت از دل او

حلقه حلقها بحلقه موی — شحنه شرعها بشحنه روی

غرض کن ز حکم در ازل او — اول الفکر و آخر العمل او

بوده اول بخلقت و صورت — وآمده آخر از پی دعوت

راز حق پردۀ محارم او — نقش کل صورت مکارم او

بوده در قبضۀ خطیرۀ انس — مادرش امر و دایه روح القدس

منصب قد چو سرو آزاده — شمسۀ عقد آدمی زاده

قد او هر که از بهی و مهی — سخره کردی بقد سرو سهی

صبح صادق چو شنوند بی راه — آفتابی بزیر گنبد ماه

شرع و دین چار طبع و شش سوی او — عقل و جان گوهر دو گیسوی او

اندران گیسوی سیاه و سپید — دوخته خلق کیسه های امید

هفده تا موی چون ستاره بباغ — وان دگر سیاه چون پر زاغ

لون او ماه را چو گل کردی — بوی او مشک را خجل کردی

کرده همراه با ازل نسبش — گشته همراز با ابد لقبش

دیده از چشم و دل بنور احد — از دریچه ازل سرای ابد

کرده از برکت فردی — سوره و صورت جوانمردی

من نگویم که غیب دان بود او — گر چه از چشمها نهان بود او

غیب دان در بشر کی و کان — غیب جز خالق زمین و مکان

هر زبانش بوقت نشر حکم — گفت لو تعلمون ما اعلم

زانکه بود حق بجان و دلش — رمزهای حقیقت از دلش

طینتش زینت جهان آمد — صحبتش راحت روان آمد

شد زبانش نشانه کرسی — سر او آن طارم کرسی

پای گویان ع و ص عشق ازل — سر نگون اوفتاده لات و هبل

داده دادش همه خلایق را / عز معشوق و ذل عاشق را

زرقه از ابتداش تا عیوق / زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشاه جهان آدم اوست / پارسا سوی ملک اعظم اوست

ملک تن از خرابی ارکنیش / ملک جان از عمارت ازدیش

جزع لعلش ز بهر عز و شرف / گوشها کرده همچو گوش صدف

دیو را بوده روز بدر و حنین / صورتش سورهٔ معوذتین

گر ملک دیو شد که آدم / دیو در عهد او ملک شد هم

فی کرامته صلوات الله علیه

ای زرقه دادن لب او / وز پی زادگان مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش / نفس کل گاهواره جنبانش

نور بیننده در گوینده / خبر از آن دل بخشنده جوینده

هیچ سایل نحو شد لی و نجشم / لا در ابروی او ندیده بچشم

جوهر این سرای را عرض او / لیک عرض بهشت از غرض او

کفر اشها دگشته بر مویش / عقل دریوزه کرده در کویش

خاک پاشان ملک نگار از وی / نیم کاران بستام کار از وی

لب و دندان او منبع عطا / بوده دندانهٔ کلید بقا

لب او کرده در مسالک ریب / روی دلها سوی دریچهٔ غیب

پخته و کهنه زمین نثر نند | زنده و زیده جهان بلند
پدر ملک بخش عالم اوی | پسر نیک بخت آدم اوی
آدم از وی پسر پدر گشته | وز نجابت ورا پسر گشته
چشم روشن شده از او آدم | جان او را چنو پسر خرم
متفرد بخطه ملکوت | متوحد بعضرت جبروت
جان او بر پریده زآب و زگل | دوست را دیده از دریچه دل

فی اتباعه صلوات الله علیه

هر دو جان او و هر دو پیرای | واسطه در میان خلق خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند | کی دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کو میان ماه زدی | کی دم از خامه سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام | کی شدی بارکش خامه خام
آن بنانی که کرده بد و نیم | کی کشیدی زخامه حلقه میم
آنکه هر طرف را دلش بد ظرف | کی شدی در زمانه بسته حرف
آنکه شب را سپید موی کند | کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان نبی | از دریچه مشبک عنبی
او همه است از جلال بابا | همچو جان از تن و یکی شما
چون فره تاخت زآسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم

آتشی کرد از نفس بر تخت | جان چو دود از برای آتش بخت
عین حق بود که نور بار آورد | باد در دوست جان نثار آورد
خدمتش را ز بارگاه بلند | خواجه شد روشن جلالش بند
گرچه موی سپید بخل شدی | بخل چون احمر نخل شدی
اندر آن جهان شکل عاطر | نیست علم عیب در عالم
مصلحت را ز بهر عالم داد | هرچه گوشش ستد زبانش داد

نثرند
بیست
آواز

چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی — هست از آن کاه باز گوهر جوی

آسمان از جمال او وز زمین — خاک بیزی شدست گوهر چین

نطق او هر چه در عقول نهاد — روح بر دیدهٔ قبول نهاد

یک سخن زو و عالمی معنی — یک نظر زو و صد جهان تقوی

نام او هم تکست با تقدیر — کام او هم رهست با تیسیر

وصف او روح در زبان دارد — یاد او آب در دهان دارد

شرع شد از هدایتش کبری — قدری شد بسعی او جبری

خلق او آمد از نکو عهدی — روح عیسی و قالب مهدی

یافته دین حق بدو تعظیم — خلق او را خدای خوانده عظیم

چون در آمد صدف گشای ازل — پر گهر شد دهان علم و عمل

دین بدو یافت زینت و رونق — زانکه زو یافت خلق راه بحق

ره روانرا ز احمد مختار — آنکه دی ما ربود شد دینار

تا بگشاد لعل او کانرا — سمعها شمعها نشد جان را

نرگسش چون ز آیت ترگشتی — زهره در حال نوحه گر گشتی

چون جمال رخ نهان کردی — خانه بر خود چو بوستان کردی

چون شدی تنگدل ز اهل مجاز — تماشا شدی بباغ نماز

چون ز اشغال خلق درماندی — بارحنا بلال را خواندی

شمعدان

[illegible]

مهرش اندرین ابداده نوید | لطفش ابلیس را نکرده سپید
سایه پروردگان عالم غیب | بهر شکهای رشک و شبهت و ریب
رفته زو بر عطا بچرخ کبود | تا بگردون آفتاب فرود
ذوق شوقش ز نیک و بد کوتاه | جسم جسمش ز روح روح آگاه
همه خلق و وفا و بسط و فرح | شرح این لفظها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینه او گشاده روح نخست | هرچه ناپاک دید پاک بشست
در دبر داشت در زمان از وی | در بگشاده همچنان از وی
بهر آن تا کند درین بنیاد | چون رفو بند از رفوگر یاد
از پر جبرئیل گشت درست | آن جراحت بامر ایزد جست
دل او بود از خیانت پاک | چون ز اشکال هند تخته خاک
رقم اوست قسمت جانرا | تخته خاک امر یزدان را
انبیا گرچه محتشم بودند | هر یکی صفر آن رقم بودند
پیش بودند زی دو بینش | پیش بودند بهر افزونیش
گرچه پیش اند و پس ازین چه عجبست | پیش صفر پیش رقم است
واسطه کیست پیش پرده سرای | جز از او در میان خلق خدای
گر بشر نیفد و گر و صنیع همه | کرم او بود شفیع همه

فی نعته صلی علیه و آله و سلم

نور از خلق او منور شد | چشمه آفتاب کوثر شد
پیش آن نعت ای رحمانی | عقل با حفظ شد و ستانی
قدم صدق یافت نقل از وی | از پی عقل راست عقل از وی
هر مصالح که مصطفی فرمود | عقل داند که گوش باید بود
عقل در پیش حکم اوست رهی | بلکه زو یافت عقل روزبهی

عقل در مکتب هدایت اوست / زیرکی عقل از هدایت اوست

من نگردم ز بیم گمراهی / عقل کل را با مر الالهی

عقل دادو دار در محراب / پیش او خنجر اکعا و اناب

پیش او عقل قد خمیده ورود / تو بیایی او بدیده رود

نقل جان ساز هرچه زو شد نقل / که با یمان رسی بحق نه بعقل

ره نمای تو راه ایمان است / عقل در راه خویش حیران است

عقل تو در مراتب دل و تن / زندگانی ده است و زندان کن

عقل خود کار سرسری نکند / لیک با دین برابری نکند

عقل و فرمان کشید نی باشد / عشق و ایمان چشید نی باشد

این دو بیرون عقل و جان خیزد / این بدان و آن بدین بیامیزد

شرع او روح عقل حیوانیست / رای تو دیو نفس نفسانیست

چون سران پیش چشم زخم زنن / رای این پیش شرع او کردن

هر کجا شرع روی خویش نمود / رای در گردنم او فسر سود

هست با شرع کار رای و قیاس / همچو پیش کلام حق وسواس

راه شرع آنکه نفس را سوزد / رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس / رحمة العالمین طبیب تو بس

سخن او ترا برد به بهشت / ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری گردی / خبر فی زود جوهری گردی

جان فدا کن تو در متابعتش / گر نداری سپر متابعتش

او دلیل تو پس تو راه مجوی / او زبان تو پس تو یافه مگوی

وهم و حس و خیال رهبر تست / زان همیشه مقام تو بر تست

مرد همت نه مرد نهمت باش / چون پیامبر نه زامت باش

سوی حق بی رکاب مصطفوی / نرود پایت ار چه بس بدوی

تا قدم بر سپهر فلک نزنی / با وی انگشت بر نمک نزنی

شرع می ساقی شراب وی است / اسم نقش است و آفتاب وی است

هرچه او گفت امر مطلق دان / وانچه او کرد کرده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن / لفظ او جزم دان تو چون قرآن

دل پر درد را که بهر وی نیست / هیچ تیمار دار چون او نیست

از کرم بر هوا و بر هوسی / مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم تر است / در شفاعت از آن کریم تر است

سوی جان پلید کی پوید / هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ / گو رهاند ترا از آن برزخ

باز از آن کز حرام دارد خو / دوزخ او را ز خلد اولی تر

گرد و خوی است که گردی او را / از حرام و سفاح دست بدار

در حرام وی ای سلامت جوی / سر مدار از حرام و دست بشوی

از هوای جهان باطل نفس / گفت مولای مؤمنانم بس

تو که جز در غم ... نیستی / نیستم ... زان که پاک نیستم

نیستم زان که نیستم ... / دل آن نیستم ... ز ...

نیستم و دل که جای غم باشد / جاهد دیو و خلد بنماید

سفاح: زنا کردن و خون ریختن

در

... حلوا نیست

...

ای شده درکشش از بلندی و نو … از زجاجی و از جلیدی دو

ای فسر و مانده زار و ار و خجل … در جحیم تن و جهنم دل

غضبت که فسر و برد بجحیم … که دهد شهوتت شراب حمیم

که کند شیر کیسه و خوک نیاز … که زند مار حقد کژدم آز

که شرار غضب شود با شیر … که کشد غل و غش ترا بسعیر

در شکن بوم بام قلب سلیم … بکلاسیمی و درگذر ز کلیم

در دوزخ فسر از کرده و بس … هین بری در بهشت دیگ هوس

از برون شوتنت ز غفلت شاد … وز درون عقل جانت با فریاد

مصطفی بر کناره برزخ … ردا آویختت در دوزخ

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت … پس رساند ترا بصحن بهشت

گر ترا دیده هست و بینائی … چون ز دوزخ سبک [illegible]

سنت است آن رداش هین برخیز … در ردای محمدی آویز

کاسمانست احمد مرسل … اولش آخر آخرش اول

امتانش چو قطره باران … کاول و آخرش بود چو میان

دایه جان بخردی خوانش … دفتر راز ایزدی دانش

اندرین کارگاه کون و فساد … کار و بارش دو بود فقر و جهاد

چون نیم مرد فرش ایوانش … من غلام غلام دربانش

تا چنان [illegible] الکلمه [illegible]

من غلام [illegible] و دین و [illegible] او

[illegible] او را [illegible]

فی الصلوات علی [illegible]

تا محمد [illegible] مصطفی [illegible]

نام او بردی ز جهان مندیش / جور دندان زبان خود آید پیش

هرچه دانی درایت او دان / وانچه یابی عنایت او دان

عقل از آن پا مدار مشهور است / که در این کارگاه مزدور است

جان از آن در مقام عز و بقاست / که از آن روی در امید لقاست

جان که از وی رانخواهد دید / نیست جان بلکه پارگین پلید

دوزخ از نام او چنان برمد / که ز لاحول شیطان برمد

خاک او باش و پادشاهی کن / آن او باش و هرچه خواهی کن

هر که چون خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او

زین در از هیچ عقل بگریزد / همچو پرده آتش فلک برآویزد

عقل کل بی بهاش چیز نشد / تا نشد چاکرش عزیز نشد

عقل چون برد مصطفی را نام / نفس کلی کشد زبان در کام

عقل و جان زاید ولت احمد / او بقا ساخت از بقای ابد

جوهرش چون ز کاف و نون بگسست / در کمرگاه آسمان زد دست

ز آسمان گرچه بافر انشد / تا ز نعلینش ذکر دباز نشد

که درآمد بجز محمد حر / از جهان تیه بعالم پر

کیست جز وی بگو شفیع رسل / بر سر جسر نار و بر سر پل

شد ز قومی بره حق جویان / اهد قومی خوش گویان

پارگین گویست که آب کثیف در آنجا جمع شود

نوح در حصن عصمت جسته / روح بر حاجبی میان بسته

تاج بر سر نهاده میکائیل / غاشیه بر کتف دوان جبریل

موسی سوخته بر آذر تو / ارنی گوی گشته بر در تو

با ثنای تو عقد بسته بهم / در عزب خانه عیسی مریم

برگرفته ز عرش پرده نور / بر دهان نای مانده خواجه صور

منتظر مانده بر یسار و یمین / تا جبین روح قدس و روح امین

رفعت ادریس از ثنای تو یافت / سدره جبریل از برای تو یافت

خضر آتش بباد سینه سپرد / آب حیوان ز خاکپای تو برد

بسته بودی نقاب درویشی / چون کشادی تو قفل در پیشی

شرف قاب از آن نقاب فزود / رفعه عرش زینت از تو ربود

جان روحانیان دل تو بدید / دیده بر سر نهاد و پیش کشید

اهل هفت آسمان نهان مانده / سر انگشت در دهان مانده

هشت در چار طبع بی فریاد / بر صهیب و بلال تو بگشاد

هفت در مهر کرد همت تو / بر دل عاصیان امت تو

روی روحانیان سوی در تست / کامشب آئین عرض لشکر تست

شده از توبه رخت ذوالنون / آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط و هود منتظر آنـ / حال پرسان ز یوشع و خضر اند

بست او و دو فاری غار است
جمله اصحاب کهف مهمانست
بست نعمان بر سر بیت پای
چون سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible] است
بسته [illegible] بیت
استاده ملک [illegible]
تا کرسی [illegible]
خیمه [illegible] ز افاق
چون سماعیل [illegible]
شده بتعمیر [illegible]
[illegible]

بقعه / تازیانه

ضرر / نابینا

یوسف اندر ره تو استاده / ابن یامین بره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب / رفته اندر درون پردهٔ غیب

چار خوار القاب زمین دادند / اختران نورهای دین دادند

از زمان آمدند بهر نبات / جمعه و هر دو عید و قدر و برات

از مکان آمدند قدها خم / مکه و یثرب و حری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار / طبق آسمان و دست نثار

نقل ارواح گشته نقل از تو / تحفه از سپهر گرفته عقل از تو

صورتت دیده مرد بینا دین / هوس از سر گرفته هوش یقین

نفس کل آب رانده در جویت / عقل کل خاک گشته در کویت

فلک آورده بهر مهمانی / بره و گاو و پر العقرب یانی

آمده دست آسمان در کار / گشته انجم کسل ز بهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو در / ز آسمانها طبق طبق گوهر

زحل و مشتری بسیم مریخ / گرده خاک در ترا تاریخ

شمس با زهره و آتش افزایان / در گهت از پی زینت آرایان

تیر با رکت بین تیز اندیش / با قمر بر درت شده درویش

هفت سیاره و دوازده برج / شده تا مر ترا خزانه و درج

قبه بر فرق آفتاب زده / راه جبرئیل آب زده

این همه طمطراق بهر چه است / این درون از خیال خاطر ماست

کعبه در کوشش اختیار ازل / بی طلبهای علم و عار عمل

کای نشسته درین نشیب و فراز / فره از تو فسرده و نیم نواز

تو درین کاخ و بام عالم را / تو پی صحو و نسل آدم را

تا ز حق ... ه ز آسمان یقین / صبح ایمان بسوی مشرق دین

کی توان از درون رحمت و رحم / بحق تو نبی ریز ظلم

چه کنی با نقاب عالم حسن | نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بسا قوت گفتن و کردن | گردنان را غلام خود کردن
کافری گشته از قد و تو بودن | کفر یکسر فسرده شده زمین
دین و کفر از تو موسی و قارون | دین برون کفر در شده بدرون
منقر برجان همی کند مویت | سنگ بر دل همی نهد رویت
از تو و لفظ تست گوش بشر | چه عجب زانکه هست گوش از بر
خانهٔ پنج در که جان دارد | از پی چون تو مهمان دارد
زامر تو سقف چار راه سپهر | مرکز و اخضر و هوا و اثیر
برنای شاه عالم و آدم | داغ بر ران اشهب و ادهم
ادهم و اشهب از برای تو است | انسر و این سرا سرای تو است
زاقتلوا المشرکین کمر بربند | از لکم دینکم ولی دین چند
گردن و پشت گردنان بشکن | بیخ کفر از همه جهان برکن
تیغ را لعل کن بخون عدو | مهتری چون شوی زبان عدو
از تو ایزد کجا پسند کند | انتظار تو دهر چند کند
قحط دین است برگشای نقاب | هین بپاش کن بفتح الباب
دریا بان فسر و خرام ازل | آتها مل کن و میلان گل
کوه بشکن از خدنگ قاف شکاف | چرخ دوز از سنان ناوک لاف

[illegible]

هر عروسی که مادر کن زاد
همتت جمله را ابترا داد

یافت زان پس هزار گونه فتوح
جانش بی نعمت شقاوت روح

هر که گفتی ثناش را احسنت
صدق گفتی ولی الله ثبت

زو گرفتند قوت و پیرایه
خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه الصلوة والسلام

بود تا بام آسمان رخش
سایهٔ تخت و پایهٔ تختش

صورتی را که بود اصل فصول
گردش از صورت طلب مشغول

نسب از عقل انجهانی داشت
هم معالی و هم معانی داشت

در جبلت جلالت او را بود
با رسالت بشارت او را بود

در رسالت تمام بود تمام
در کرامت امام بود امام

کعبهٔ بادیهٔ عدم او بود
غرض حکمت قدم او بود

چمنی با کمال بی شرکی
شجری پر ز برگ بی برگی

روی او خوب رای او ثاقب
ازلش خوانده حاشر و عاقب

صحن او شرع و عقل او صایح
خوانده محو اعظمش ماحی

صیت صوتش برفته در عالم
نه برش بوده و در روش نه قدم

وصف این حال مصطفی دارد
بوی خوش پای برکجا دارد

صاد و دال آب داد صادق را
عین و شین عشوه داد عاشق را

پس چو آمد ز شاه راه عدم / نور هی خواست مصطفی را دم

آتشش نور هی چو پیش کشید / جان او جام اصطفی بخشید

منهج صدق در دو ابرو داشت / مدرج عشق در دو گیسو داشت

عقل کل زو گرفته حکمت و رای / سایه از آفتاب پا بر جای

پیش آن کو ز اصل بد خو بود / بسته چشم و گشاده ابرو بود

شرع را دست عقل کی سنجد / عشق در ظرف حرف کی گنجد

آنکه شب را سپید داند کرد / از تن عقل بر نیارد گرد

چیست جز شرع زانجانه را آز / بر قباء بقا طراوت ساز

رخ او میزبان صادق بود / زلفش اجری ده منافق بود

رخ و زلفش صلاح عالم بود / خلق و خلقش وجود آدم بود

غرض او بد ز گردش عالم / خوانده بود از طفیل او آدم

یافت تشریف سجدهٔ ملکوت / نیز تشریف بد ز قوت و قوت

زان دل زنده و زبان فصیح / دل یارانش چون ثنا و تسبیح

جمله یاران او ز دانش و علم / کیسها دوخته ز حکمت و حلم

دیدهٔ جان پاک آدم او / معنی یکر لفظ عالم او

مرشد عقل سوی طبع از غی / داعی عقل سوی رشد از غی

نفس و نانش نگاه داشت و رای / از در عیب و ریب قفل گشای

چون همچنین ای ... از شب

... عقل ...

... صواب

... عقل ...

[illegible]

غنی
لی راهی

اوست بر کفر چون گرفت شتاب
نور توزی گذار چون مهتاب

ملک و دین را معین و ناصر اوست
تخت اشراف را عناصر اوست

در ره مصلحت کرم اوست
در طریق خرد اعظم اوست

هر کرا از بهر ملک و ملک بخس
نقشبند هوا نبوده چو خس

از همه خلق و از همه اعضا
چشم بر دوخته چو باز شکار

از پی شرع در جهان خدای
جان خاموش او جهان خدای

هم ستهانده از که از احمق
هم دهنده بکه بصاحب حق

محو کفر از سرای پرده دین
مد اطناب شرع با پروین

نه زبانی که گوشتین باشد
بل زبانی که گوشطین باشد

آن که را از غذای او نور است
از غذای زمانه مهجور است

اخترش مهتران راه ملک
عصمتش پاسبان شاه فلک

دست کرد جهان برآورده
هرچه جز حق همه بدر کرده

منبع رعب در دو بازو داشت
منهج صدق در دو ابرو داشت

هر که بگرفت پای اهل بصر
هر کرا از دل نباید اندر سر

چون سوی راه بیخودی پوید
نقش خود زابروی خود شوید

نزد آن خواجه جهان بنهفت
بشد و دید و بازگشت و بگفت

تو چنان رو که شیر در بیشه
وانچنان رو که در دل اندیشه

قدر او آسمان جان ملک
هم فرش با آسمان بام فلک

فی نعته و ارساله علیه السلام

از خدا [illegible]
در رسالت [illegible]

بی‌دلی تخت و بی‌کلاهی تاج
کرسی عشق و [illegible] معراج

سیرت و خلق او [illegible] علم
[illegible] دو جان او [illegible] علم

[illegible] چو [illegible]
پیش روی آمدی چو اعرابی

بوده اصحاب صفه یارانش [illegible]

که نمودی چو شرقی از غربی — رای او روی دحیه الکلبی

شده جبریل در هوا فتنش — بدوی صورت از مراتبتش

از گریبان بعثت سر بر کرد — دامن شرع پر ز گوهر کرد

کرده پیشش نثار در محشر — هشت حمال عرش و هفت اختر

زحلش کرده زیر پای نثار — همت و حفظ و ذهن و فکر و وقار

مشتری جانش را سپرده عطا — صدق و عدل و صلاح و دین و وفا

داده مریخش از برای خطر — مجد و اقدام و زور و عزم و ظفر

شمس پیشش کشیده بهر جمال — رفعت و قدرت و بها و جلال

زهره بر وی فشانده از پی زر — زینت و خلق و ذوق و مهر و سرور

برده پیشش عطارد از علوم — فطنت و علم و نطق و رای و نجوم

کرده بر وی نثار جرم قمر — سرعت و نشو و لطف و زینت و فر

آمده با هزار عز و مراد — بر سر چارسوی کون و فساد

در جهان خدای ورزیده — ماه نو دین بروی او دیده

لاجرم در جهان کن مکنش — شده تنگ از جمال و تمکنش

برگرفته بفضل بی‌یاران — کله از تارک وفاداران

همه را در طرب طلب کرده — پس بما زاغشان ادب کرده

بوده یاران او ز روم و حبش — با صهیب و بلال حبشیش خوش

نیک را بد نکرده هرگز خود / وانچه بد را از و بنیاده بد
جان فدا کرده بهر یزدان را / اهد قومی بگفته نادان را
نفس شرک دوستان بربست / قفس جان دشمنان بشکست
این نفس با صبا چو درهم شد / آن قفص سرمه حشم شد
طاق در مهر بی تباهی او / طوق داران پادشاهی او
طوق دارانش از ولی و نبی / مستمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده
جاه او همره کتاب علیین / دین او همعنان یوم الدین
در احد با احد یکی بوده / ورچه یارانش اندکی بوده
اهد قومی در آن بیان گفته / در کنارش عقیق ناسفته
ماه بود آن امام عالم تاب / پیش رو از جلال بسته نقاب
که بدیدند آشکار و نهان / دیدهٔ سعد و سینهٔ سلمان
باز بودند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند
کرده بر روی کشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز
از درون و برون بلطف و بیان / بسته بر دیو و در دریچهٔ جان
بوده دربند کی بخاطر و رای / سرو آزاد جویبار خدای

خصم دین و لشکر از نفاقش بود / بوده خورشید از آن لقاش بود
بل چو خون زهر سم و یقین / دین روان کرده در نهاد و یقین
کرده از بهر طفل بی فرمان / داده طبع از بهر آسمان
از خرد سوی جان بر از کی غم / مر کرا دوست روی کرده چو عم
چون درخت بهار و لطف و قدم / آتش و ناز کی بهم دو هم
جمع بوده آن بهای فرخنده / از درون سوز و از برون خنده

بر سر

غم
نادان

ردی

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش خوی ... در ترنم تبارک الله گوی

بر زبان حکم چون شهان کرده ... بر زمین نان چو بنده کان خورده

نان چو خورده همچو مختصران ... بس کشیده ز حلم بار گران

خلق او خلق را نوید کرست ... نور ماه از فروغ چهرهٔ خورست

کنج همسایه بد دل پاکش ... رنج سایه نبود بر خاکش

صد هزار آه از و شده آهی ... نه الف بوده در میان نه هی

جز از و کس ندیده از بشری ... در طلب گاه خنده و گاه گری

جبرئیل آمده ز سدره برش ... بوده سوگند صعب حق بسرش

خلق او زیر این سپرا پرده ... رحمها کرده زحمها خورده

سالها زیر چرخ بی ندمی ... ناگوارنده خورد جانش همی

کل شکر داشت ما خود از دل خود ... زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد ... ناگوارنده کی زبان دارد

چون زبان از زبان خلق ببست ... رفت بر فرق فرق عرش نشست

قامتش چون ز خم رکوع آورد ... عرش در پیش او خشوع آورد

تشهد دمی چو بنشستی ... کمر کوه قاف بشکستی

بهره دادی وجود را تمام ... زان لب و دیدها نسیم سلام

در ره مصطفی نژندی نیست / برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد جور و نور در مهدش / پای بسته بمانده در عهدش

گر گشایند چنبر افلاک / شرع او را از آن نباید باک

اسب گردون بماند از ناورد / مفرش شرع او نگیرد گرد

طوطی جانش چون قفص بشکست / رفت بر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش داشت راه نهفت / زان همی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت و خلوت / سیر بود از سرای پر آفت

از پی جود نزد اهل سجود / صدر را و آب نخل برده ز جود

حکم او همچو حکمت است روان / عمر او همچو دولت است جوان

همتش بر صلاح خلق نثار / خلق را نیش نحل نوش گوار

زان درختی که بار تنزیل است / شاخ تنزیل و میوه تأویل است

شیخ را ساز و سوز داده چو ساب / خاک را آبروی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده / از پی مهتران شفیع شده

تا نیفتند ز سایلان تشویر / هر چه خواهند زود گوید گیر

بخت او چون بهار تیر و خزان / خرد ش چون شکوفه پیر و جوان

مولدش بر دعای مظلومان / موردش بر قضای معصومان

زو فلک وز مسجد مؤمن / زو کنشت و کلیسا ایمن

از همه بنده بوده آزاده / همه عالم ز پای او [illegible]

بوده پاکیزه باطن و ظاهر / خاک عالم ورا شده طاهر

اول اندر دوین بهشت او / آخر روز دوم [illegible] او

شرعش اندر بصیرت و احسان / برتر است از قیاس و استحسان

عقل را باب داده تا [illegible] او / از نشان عقال [illegible] او

ملک دور جهان ز [illegible] کلمش / معنی نور [illegible] دمش

ناورد: جولان بکار و سرعت رفتار

تشویر: شرمسار کردن و اشارت نمودن

نفسی کز هوای عشقش خواست / طاقت آن نفس ز خلق گذشت

شود از تف آن نفس چو نبود / موج دریا چو آتش نمرود

راه پیدا بود بر از اگفت / راه او جز نهفته نتوان رفت

از پی جان آن پسر سادات / اشتر بارکش بداد زکات

فی فضیلته علی سایر الانبیاء و معراجه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت / با هزاران جلال و عزت رفت

چون برفرف رسید روح امین / جست فرقت ز مصطفی گزین

جبرئیل از مقام معلومش / بازگشت و بماند محرومش

گفت شاها کنون تو خود بخرام / که مرا پیش ازین نماند مقام

جبرئیل این سخن روایت کرد / با ملایک همین حکایت کرد

گفت کز عجز بازگشتم من / تا بگرد نیاز گشتم من

چون ز کونین بدر نهاد قدم / حدثان را نماند و ماند قدم

تا سفر بود در حدث ما را / مشکلش بود چون عبث ما را

سایل او بود و من ورا مسئول / هر دو همراه حامل و محمول

او ز من حالها همی پرسید / من همی شرح دادم انچه بدید

چون قدم برنهاد بر کونین / مر مرا گشت دوخته عینین

گفتم از زین سپس سوال کند / هرچه گوید مرا زوال کند

زین سبب قاصر آمدم زان راه / که بود دم زحال راه آگاه

مر مرا تا بخلق راه بود / چون گذشتم زخلق آه بود

زان مقامی که من بماندم پس / نرسد هیچ وهم و خاطر کس

چون که رفتنش فراز آمد / سوی حضرتش نیاز آمد

جان دین برپرید و جسمی ماند / معنی شرع رفت و اسمی ماند

جسم در رسم پر خلل گو شد / اسم در قسم لم یزل گو شد

ای دریغا که در جهان سخن / سر در انگشت میکشد ناخن

هرکجا او شراب دین پالود / پسر بو قحافه محتشش بود

جان او با دلش بعلیین / تن او با تنش رفیق و قرین

روز و شب سال و ماه در همه کار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار

بود خود با رسول پیش از پیش / صدق صدیق را سلام علیک

من احب ابابکر فقد اقام الدین ذکر الخلفاء الراشدین و الوزراء المرضیین و الائمة المهتدین امیر المومنین ابی بکر صدیق الاطهر الشیخ الاکبر الانور الانور الصحیح الاقمر العتیق الازهر الصاحب فی الغار المومن فی الشدة و الاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار و حبیب حبیب الملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جاء بالصدق و صدق به اولئک هم المتقون و قال النبی صلی الله علیه و سلم هذا سید کهول اهل الجنة من الاولین و الاخرین الا النبیین و المرسلین و قال النبی صلی الله علیه و سلم لابی بکر انت عتیق الله من النار فسمی عتیقا قال الجنید قدس سره عن قول النبی صلی الله علیه و سلم لابی بکر انت عتیق الله من النار ای عتیق عن مشاهدة الکون بلا شاهد مع الله عز اسمه و قال علیه السلام لو وزن ایمان ابی بکر بایمان اهل الارض لرجح و قال و لا بکر ما ان من امن الناس علی بماله و صحبته ابو بکر و لو کنت متخذا

قحف
کاسه چوبین
آشامیدن
آب بدان

من امتی خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا ولکن مودة الاسلام واخوته
ولا یبقی فی المسجد باب الا سد الا باب ابی بکر و قال حسان بن ثابت
قال النبی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم اجمعین شعر

ثلثة برزوا بفضلهم — نصرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مؤمن له بصر — ینکر بفضلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثتهم — واجتمعوا فی الممات فاقبروا

وقال صلی الله علیه وسلم انا مدینة الصدق و ابا بکر بابها رضی الله عنه

چون نهفت آفتاب دین اعرب — کرده ماه خلافت آخر حرب
آفتاب کرم چو در بست — قمر نایبان کمر بکشت
خواجه با خلاص و با اخلاص — جانش آزاد کرد مجلس خاص
از زبان صادق و بجان صدیق — چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
در سرای سپهر مونس و یار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده از پاشنه طریقت سای — پیش جان رسول مار افسای
همه خویش کرده در کارش — همه او گشته بهر دیدارش
بوده بازار عشق پرورشش — همره و هم مزاج و همدردش
حرف نکذاشته چو دل سخنش — پوست بفکنده همچو مار تنش
صدق او از پی سلامت ره — بوده ساحر شناس و کاهن کاه

بوده بر درگه امانت و صدق
بوده ... او بنقد صدق
قدم صدق و دل ... جز او
حجت او ... بیان او
بوده بالغ بجان او ...
چون نهال نهاد او ... بست
... بنده ... عهد ...
... ح ... ز
... کی ... ی
تا مر آن ... ه
... بیگ ... بیار ...
... ز ... نشست
... سی ...
بوده ... ان خواجه ... بیش

مهترش گفت چون زخود بگریخت | وحی در جان جانم انچ بر بیخت
که نه من از شراب در سینه اش | ریختم شهد عقد دیرینش
بر فشانده بعشق عقل نوی | در قدوم رکاب مصطفوی
از نبوت بجان داننده | هم پذیرنده هم رساننده
در مشورت وزیر پیغمبر | وقت خلوت مشیر پیغمبر
انس با وی گرفته روح رسول | زانکه بد فارغ از طریق فضول
جان فدا کرده بود در ره دین | زانکه بود از نخست آگه دین
کرده بود انتظار خسرو شرع | بر دلش تافت زود پرتو شرع
سوی دل مصطفی آزاده | صدق او را دریچه بگشاده
سوی میدان سپر بپا مبر او | همه در ها ببته حسبر در او
زانچه امت ندیده بود آنش | همه ایمان پذیر جانش
پیش دین بنده هوش او بوده | حلقه در گوش گوش او بوده
گردنش را وفا ندادی هوش | کس نبودی زبان دین را گوش
جد صدقش بگوش مرد دستور | کرده او را زغول رائی دور
قابل صدق و قابل ایمان | حامل علم و حامل قرآن
درد دل را بسینه درمان او | خوان دین را نخست مهمان او
آنچه بشنید زود باور داشت | شرع را هفت عضو در خور داشت

فی تخصیص ابی بکر علی کافة الناس

دل احمد ز کون بود نقطه | آدم و جمله انبیا در خط
انبیا خط دایره بودند | همه در خط جمال بودند
آنکه گفت احمد آن رسول گزین | اول الخلق و آخر البعث این
زانکه اول نقطه بود پس خط | خط دوم حسن بود بعد نقطه
جان بوبکر خط او وسط بود | همه در خط بد عشق در خط بود

هادی راه ره نبود او را | هیچ جمعیتی نبود او را
گرچه اصحاب کهف از پی او | جمله گشتند زان خلل آگاه
زرق و تلبیس و مکر و فتنه پوش | گشت معلومشان که هست ...
آنکه از گربه رمان باشد | کی خدای همه جهان باشد
یا سه یا پنج یا که هفت بدند | بو د جمعیتی چو جمع شدند
بعد از آن سگ متابعت بنمود | تا از آن یک قدم و راه شود
گاه بوبکر خود ببند جمعی | از هدایت بیافت او سمعی
لفظ سید چو در زمان بشنید | در شب داج راه راست بدید
یکی لفظ وی بداد اقرار | گشت از ضمیر و از وطن بیزار
لاجرم در میان دایره بود | بی زبان مرد را برآمد سود
انبیا بر خط و رسول نقط | جان بوبکر در میانه خط
صد هزاران ترحم و رضوان | از سنائی بجان او برسان

فی حق صحبته و قرابته رضی الله عنه

چون زدی کوس شرع روح امین | چشم بر گوش او نهادی دین
بعد اگر دجان شایسته | از دهان دل نبود چون بسته
قدر او در رضای یزدانی | جست پیراهن سلمانی
بود چندان کرامت و فضلش | که ابو الفضل خواندی فضلش

کشته پشمینه پوش روح امین / از پی خلق و خلیفه دین

تخته بشسته زبهر شرع رسول / از الف با و تا و عقل فضول

قفسی بود سینه صدیق / عندلیبی در او بنام عتیق

دل خود چون بشرع او بربست / بنخستین دم آن قفس بشکست

گشت حاصل هر آنچه او را سول / نام کل بر دلش نهاد رسول

عندلیب دلش چو بالا جست / در درازی شرع پهنا جست

عرش شرع محمدی بر او / هم در آن سینه منور او

طول و عرضش چو عشق معلوست / زانکه مقلوب موم هم موست

چون کمال و جمال او بشناخت / همه خویش در رهش در باخت

دایهٔ دین لایجوز و یجوزه / سیر شیرش نکرده بود هنوز

که همی کرد همبر و مسازی / جان او با صفاش دل بازی

صدق او مهر بان ایمان بود / مصطفی هرچه گفت و آن بود

دین چو شمعی و مصطفی جانش / جان بو بکر بود پروانش

خورده در علم دین جنبر براز / یافته زور کین ظفر فرزو

کرده منشور را بخط بدیع / خط لیستخلفنهم توقیع

بخلاف چو دست بسته و بکرد / روده اهل رده را خون کرد

خرد خویش را زروی نیاز / قبله راز کرده جای نماز

تازه زو شد زکوة و فرض صلوة | رکن اسلام شد مصون ز آفات

برگرفتا و بقوت ایمان | شرک و شک را ز کسوت ایمان

عالمی قصد کافری کرده | او بقوت پیامبری کرده

صورت و سیرتش همه جان بود | زان ز چشم عوام پنهان بود

چشم مومن جمال او بیند | کور کی چهره نکو بیند

جان پر کبر و عقل پر کرت | کی نماید جمال بوبکرت

تو بدین چشم مختصر بنشین | چون توانی بدیدن از دینش

چشم بوبکر بین ز دین چیند | نه ز رفض و هوای کین چیند

صور صدر قیامتش خواند | رافضی قدر او کجا داند

ای ندانسته صدق بوبکری | تو چه دانی صلاح بی مکری

رافضی را محل آن نبود | وانچه او ظن برد چنان نبود

تو چه مرد علی و عباسی | مصلحت را ز جهل نشناسی

آنکه ابلیس وار تن بیند | همه را همچو خویشتن بیند

او چه داند که تابش جان چیست | چه شناسد که مرد ایمان کیست

آنکه جان بهر خاندان خواهد | کی علی را بجان زیان خواهد

از برای فضولی و جهلی | باز جوید ز بغض خواجه علی

آنکه نستد ز حق حلال فلکت | کی بجو دره ذهد حرام فدک

ور بود عاجز و حقیر بود / پس منافق بود نه میر بود

مصلحت بود آنچه کرد علی / تو چه پرسی سال و ماه با جدلی

شد چو شیر خدای حیدر نویس / رخت برکار و برنهد ابلیس

تا علی خود چو تو ولی چه کند / با هوا و هوس علی چه کند

از بد و نیک به گزین کردن / زشت باشد حدیث دین کردن

برگذشت او ز مقتدای قدم / در رسید او بمنتهای همم

پیش او رفته اند تا درگاه / حور و غلمان بجهد و کیسو راه

رافضی را نبسانده در کردن / هیچ تب و مرگ و جسک جان کندن

بر براقی که مصطفی پرورد / رافضی رایضی چه داند کرد

بود بوبکر با علی همراه / تو زبان فضول کن کوتاه

آفرین خدای بی همتا / بر ابابکر باد و شیر خدا

صورت صدق از دبیحه فضل / دید فاروق را بعلم و بعدل

نقد علم عمر ز بی مکری / زانه صدق دید بوبکری

کان اسلام و زین ایمان بود / صدق او عدل و عدل او جان بود

دین بوقت عتیق بود بهار / پس بفاروق یافت عز و کمال

من احب عمر فقد اوضح الطریق ذکر امیر المومنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بافضل الخطاب الحاوی للثواب الماحی للعقاب

الذی فرق بین الحق والباطل وبعضهم قال ... الذی انزل الله تعالی فی شانه یا ایها النبی حسبک الله ومن تبعک من المؤمنین وقال النبی صلی الله علیه وسلم عمر سراج اهل الجنة وقال علیه السلام ان الشیطان لیفر من ظل عمر رضی الله عنه وقال لو کان بعدی نبیا لکان عمر رضی الله عنه وقال انا مدینة العدل وعمر بابها

ارکان دیانت از عمر و درست اسلام عنه فاروق

جسک: درد و رنج

طا طلب کرد مر عمر را یافت / از میان طهاره بروی تافت

دل او چون ز حق محقق شد / صدف در رویت حق شد

آنکه کامل بوقت او شد کار / بسر نقطه باز شد پرکار

دین نهاده برای چونان شاه / پای دامی ز طا و ها در راه

آنکه طه طهارتش داده / وانکه طاسین امارتش داده

داده صدقش بکسب طای طلب / بسته پایش بعشق های هرب

کرده ز سر ح حق بنور یقین / طا و ها ماه چاردهش در دین

رویش آورده سوی مهر خویش / طرفه و طرفه واکنان در پیش

دیده از طا همه طهارتها / کرده از ها همه امارتها

عمری عمر خود بیفشانده / عمری رفته قدر حق مانده

شاهد حق روانش در خفتن / نایب حق زبانش در گفتن

کرده در عمر و دولت سرمد / عمر را بدل العمر ابد

بود همیر عمر شهنشه دین / جان فدا کرده و مال در ره دین

از پی دیو در زمانه او / سایه او سلیح خانه او

گر بخفتی روانش شاهد حق / ور بخفتی روانش شاهد حق

کرده مهر رسول برد انش / حسبک الله ردیف ایمانش

در ره دین و دل فراغ ازوی / باغ فردوس را چراغ ازوی

هرب کرنجین

بدل زبانش

سرشبس
ناله و افغان

کرده خورشید را جدا ز تنش / سایه نور دلق هفده منش
زیر فهمش ستاره کرده خروش / پیش سهمش سپر شکرده سروش
کرده تلقین پی ضرورت را / سورت سنت اهل صورت را
از پی مومنان بتیغ و کمند / خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راه سرمستش / امر حق داده دره در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار / گل پیاده بماند و باد سوار
تیغ شاهان فرس با خطری / بوده کمتر ز درهٔ عمری
خانه یزدجرد کرد خراب / کرد تاراج جمله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند / کفر را دست و پای کرد ببند
روی چون سوی احتساب آورد / گل چو ماهی در رکاب آورد
نفس حسی ز هفت بند بجست / عقل انسی ز چار میخ برست
ور بخواهی کرامت لشکوه / قصهٔ ساریه بخوان بر کوه
بر سپر حد براند ز پی دین / شد روان بسپر لعلیتین
آری این خود از و بدین بنشست / ورچه فرزند نازنین بنشست
از عمر عالمی منور شد / همه آفاق پر ز منبر شد
هست پیدا ز بهر تصحیحش / در تراویح بر مصابیحش
خانهٔ می خراب گشته از و / زهره را زهره آب گشته از و

کشته از زخم تیغ [illegible] زن / بر فلک برده [illegible] زن
در ره دین ز پی اقامت حد / در ره احمد ز رای احد
کرده بر رای پیشوای / کرده در ره [illegible] پیشوای
ناصر ایشان در خلافت حق / حاکم حق کرده در ولایت حق
عدل او بوده با قضا همبر / حاکم او بوده [illegible]
[illegible] کرده هم دم قدر / [illegible] کرده هم دم

گرده ازامراو بدستوری ازهمه ناپسندها دوری

گرده درعدل او بدآموزی گرگ باجان میش خویش نوزی

بربزرگان چو حکم دین راندی چرخ برحکمش آفرین خواندی

زهرهٔ او برای رستاخیز بوده چون زهره خرمی انگیز

بوده در زیر نور پیش ازنشر عدل او نایب ترازوی حشر

بود خاکش معانی انصاف مایه و پایه اش نبود گزاف

حبذا عدل او و شوکت او خرم ار وزگار دولت او

گرده کم بیش همشی و قمری قسا وی خلافت عمری

عجم و شام راپاس بداد چون دل و دست و طبع خویش گشاد

بصلابت گشاد شام و عجم بستد از روم جمله زر و درم

سعد وقاص و عمرو معدی را آن دو آزاده آن دو هادی را

بعجم هر دو را فرستاد او بدل ظلم داد ها داد او

در نهاوند چون قوی شد حرب کفر و اسلام در شده در ضرب

او بفرط کیاست از سر درد انچنان خدعه بجای آورد

حیلت کافران بدید ز دور بفراست بدان دل پر نور

روز آدینه بر سر منبر گفت یا ساریه ز خصم حذر

الجبل الجبل که لشکر کفر حیله کرد دست جمله بر در کفر

سعد وقاص لطف او [illegible]
وان کسی کاو بسعد و عمرو [illegible]
گروه بگرفت [illegible] ازان
[illegible]

بعمر گشت ملک عمر دراز | بعمر شد در شریعت باز
ازعمر یافت دین بها و شرف | اینت دین راشده گزیده خلف
پیش دین بود چون پسر عمر | بود در شرع راصفیر عمر
روز محشر دو چشم و روشن | بخدا و رسول و عدل و سنن
صد ترحم ز ما درین ساعت | بروانش رسان ابا طاعت
ملک را ز امان و در امان | بود فر ز عدل او عثمان
دین بد و بود شاد و با تمکین | وز وفاقش فزود رونق دین
هرچه از لطف و فضل با عمر است | سنت محض و صولت امر است

من احب عثمان فقد استنار بنور الله ذکر امیر المومنین الشهید القتیل
المظلوم ابی بکر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزلین ختن
رسول الله صلی الله علیه وسلم ابنتین ام کلثوم و رقیه المبارکتین
الکریمتین جامع القران الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله
سبحانه وتعالی فی شانه امن هو قانت انا الیل ساجدا او
قایما یحذر الاخرة ویرجو رحمة ربه وقال النبی صلی الله علیه
وسلم فی حقه یمین الایمان عثمان بن عفان فجهز جیش العسرة وقال
ایضا صلوات الله وسلامه علیه ان الله تعالی استحیی من عثمان
بن عفان وقال الحیاء من الایمان وعثمان عین الحیاء وقال علیه

السلام امام پنه الحیا
وعثمان بابها
گاه با عثم و نقص کرده پدید
چون بعثمان رسید دور پدید
آنکه بر جای مصطفی بنشست
ار بش ترم جای خلد بست
چه عجب داری ار فکند سیم
زانکه و انت جاش ان ازرم
زانکه بر جای احترم

گر رسد عقل سپر بر اندازد | ور رسد روح مایه در بازد
زانکه پیش وی از جهان جهان | نطق چون قطن گشت پنبه دهان
گفت عثمان چو بسته شد راهش | بگشاد از میان جان آهش
گشت ایمن ز ره مهالک از او | سر برد رکشد ملایک از او
شرم و حلم و سخا شمایل او | هر سه ظاهر شد از مخایل او
این سه خصلت اصول انبیا | بد دو دختر رسول را داماد
شد اقارب نواز درگه او | وان اقارب عقارب ره او
شربت غم چو جان او بچشید | وان ستم از بنی امیه کشید
سیرت داد را چو درکردند | با چنین نیک مرد بد کردند
راستی از میانه بر بودند | بی کرانه کژی بیفزودند
شامیانی که شوم پی بودند | اهل آزرم و شرم کی بودند
شوری اندر جهان پدید آمد | قفلشان بسته بی کلید آمد
عقل اگرچه صاحب زور است | گفت یارب چه بی نمک شور است
عقل کانجا رسید سر بنهد | روح کانجا پدید پر بنهد
عقل کانجا رسید جان باشد | کیست عثمان که با زبان باشد
عین ایمان که بود جز عثمان | حجت این کالحیا من الایمان
دست مشاطه پسندیده | کحل شرمش کشیده در دیده

[illegible]

دل و جان از عقیده عثمان ساخته حبل مصحف قرآن

سیرت و خلق او موکد حلم خرد و جان او مؤید علم

صورت خوب و بینش کامل قابل صدق و عالم عامل

علم تنزیل مر و را حاصل دل او سیر وحی را حامل

عاشق شکر او بسیم و ظریف جود او نکته وضیع و شریف

هم ز اسلاف جهت آمده او در کنار شرف بر آمده او

دل و چشمش ز شوق در محراب چشمه آفتاب و چشمه آب

در قرائة همه ثنا و ثبات با قرابت همه حیا و حیات

بذل و پشت ملت نبوی شرم او روی دولت بدوی

دل او با نبی موافق بود نور جانش چو صبح صادق بود

شرم او کارساز خویشاوند گرچه بد بوده او چه سم پیوند

سر او عشر عاص داده بباد سر او پیش دشمنان بنهاد

او ذوا الارحام را کرامی کرد طلب مهر و نیکنامی کرد

از دل خود نکه بدلشان کرد تکیه بر اصل آب و گلشان کرد

دل صادق بسان آینه است راز ها پیش او معاینه است

دشمنان را چو خویشتن پنداشت بی غش و بی غل از محن پنداشت

بود وی با محمد و بو بکر همچو بو بکر بی بد و بی مکر

شوخ چشمی زیان ایمانست | شرم دیده زبان ایمانست

در دوی عقل راست پیچاپیچ | چشم ایمان دوی نبیند هیچ

قابل آمد چو آینه ایمان | پیش او بد همان و نیک همان

بد و نیک از درون چو بر گیرد | دیو را چون فرشته بپذیرد

نه ز توحید بل ز شرک و شکیست | که بنزد تو دین و کفر یکیست

عقل چون نقد خیر و شر نکند | ور نه توحید به تر نکند

دل همان چاشنی شناس که عز | کانچه باطل نکرد حق هر گز

روی آینه را که بود زنگ | زنگ بپذیرد و بگیرد رنگ

هیچ گر هیچ راست نپذیرد | راست کژ را ز راست بر گیرد

فتنه را که خاست در قصبه اش | از دل لا رحام بود و [illegible] اش

آن نه ز رو بود فتنه و کینه | زشت زنگی بود نه آینه

خلق عالم بر آنکه نیک و بدند | همه در جستن هوای خودند

خلق را آنچه حالی اند و چه پسند | شرم و ایمانش عذر خواه پسند

او همه نیک بود و نیکی یافت | سوی یاران خویشتن بشتافت

آنچنان را از این جهان بگزید | زانکه خود نیک بود و نیکی دید

زانچنان خون که خصمش از روی تاخت | فسیکفیکهم خلوقی بساخت

وای آنکس که سعی در خونش | کرد و این خواست از پی ارزانش

۱۳۰

قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible]

۱۶

و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله و قال من کنت
مولاه فعلی مولاه و قال انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی
و قال جابر بن عبدالله دخل عایشه رضی الله عنها و عن ابیها علی النبی علیه
السلام فقال یا عایشه ما تقولین فی امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات
الله علیه فاطرقت ملیا ثم رفعت راسها فقالت تبیان منظوم اذا
ما السر حکت علی المحک تبین غشه من غیر شک وفینا الغش والذهب
المصفی علی بیننا شبه المحک و قال علیه السلام انا مدینة العلم و علی بابها

بعد اصحاب حیدر کرار — گشت بر دین مصطفی سالار
ای سنائی بقوت ایمان — مدح حیدر بگو پس از عثمان
باید بحش مدایح مطلق — زهق الباطل است و جاء الحق
آن ز فضل آفت سرای فضول — آن علم داد علم دار رسول
آن سرافیل سرفراز از علم — ملک الموت دیو آز از علم
آن فدا کرده در ره تسلیم — هم پدر هم پسر چو ابراهیم
علم تسلیم بر خلیل بشرط — در که شرط را دلیل بشرط
نشنیده ز مصطفی تاویل — گشته مکشوف بر دلش تنزیل
مصطفی چشم روشن از رویش — شاد زهرا چو گشت وی شویش
آنکه در شرع تاج دین او بود — وانکه در دین حق گزین او بود

از در کفر کل برا رنده — در دین را نگاه دارنده

هر که از خشم هیچ سر نبرید — خبر بفرمان حسام بر نکشید

هر که ناطق نبود قایل او — وانکه قابل نبود قاتل او

کرده از دشمنان دین چو سحاب — خامه ریگ از خون سیراب

کنده زورش در جهود کده — در علم و عمل بدو ستده

خیبر از تیغ او خراب شده — سرابش همه شراب شده

حسن او چون عظیم بود و کبیر — گشت مغلوب او سحاب اسیر

بد دو تیغ آن هژبر دین بی میغ — کرده اسلام را همه یک تیغ

بود تیغی زبان کوهر پاش — بد کو کرد علم عالم فاش

دیگری ذوالفقار بران بود — کافت جان شیر غران بود

بد دو تیغ او ز ذوالفقار و سنان — کرده یک تیغ همچو تیر جهان

زان دو تیغ کشیده در عالم — شرع را کرده همچو تیر و قلم

نور علمش چشنده کوثر — ماز تیغش کشنده کافر

هم مباد ر بعلم بیم و امید — هم مبارز چو شیر و چون خورشید

هم نبی را وصی و هم داماد — چشم پیغمبر از جمالش شاد

ای خوارج اگر در دشت سکی ست — کفر و دین نزد تو زجهل یکی ست

چشم اعمی چو کرد ظلمت کور — پیش چشمش چه زمرد و چه طور

سر کشید و کوفت فرق از زین پس
آمد و شد بظفر [illegible]
آمد و فرق تیغ [illegible]
کرد و نیمش ازان [illegible]
ول آن یار و [illegible]
دست همه دی و پای [illegible]
دست و تیغش [illegible]
بنشست کرد ون [illegible]
در مصاف کر پای [illegible]
آنت دولت کرد [illegible]
بعد ازان [illegible]
از زنجا [illegible]
آمد از [illegible]

هیاج
کارزار کردن

ذو الفقاری که از بهشت خدای | بهر نصرت داده بود شرک زدای
به جگر بود داعیه مردیش | به ظفر باعث جوانمردیش
آنچنان آخته ز باغی کین | کانچه تا وان برو نبوده ز دین
چون تن از خشم بود از ایمان بود | از او کافرکشیش یکسان بود
در صف رزم پای او محکم | وز پی بزم جان او بی غم
کس ندیده به رزم در پشتش | منهزم شرک ز نیک انگشتش
زور او بت‌شکن ز روز ازل | دست او تیغ زن بر اوج زحل
کرده در عقد دین به تیغ و قلم | با شجاعت سخاوت اندر ضم
خوانده در دین و ملک مختارش | هم در علم و هم علم دارش
جانش آزاد مردی و تن دین | خسرو سنت تهمتن دین
شرف ملک و دایه دین او | صدف در آل یاسین او
آل یاسین شرف بدو دیده | ایزد او را به علم بگزیده
نایب مصطفی به روز غدیر | کرده در شرع خود مر او را میر
قابل از حق رزانت او | مهبط وحی حق امانت او
سر قرآن بخوانده بود بدل | علم هر دو جهان ورا حاصل
نقش نقش کشنده تنزیل | جان جانش چشنده تأویل
عرضه کرده بدان جمال و شرف | نعمه نعمت او ز بهشت

چشمها چشمها بود از رشک
سهمگین تیغ و دن ز گفتارش
تیر او زخم جسم در سیمان
بوده خانه و بال را چو کمان
هر کجا کمان دل و زبان بودی
نطق تیر چون کمان بودی
بفصاحت چو او سخن گفتی
مستمع زان حدیث در نهفتی
لطف او بود لطف پیغمبر
عنف او عنف تیر شمشیر
هر که دیدی حسام او مسلول
نفی نفیش بدو طریق حلول

سر بدعت بزد به تیغ زبان — روی سنت بشست از بهتان

بهر او گفته مصطفی به اله — کای خداوند وال من والاه

کرده از لعل و در کرامت را — پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر جان اهل هنر — درج هر یک سخن چو درج گهر

محرم او بوده کعبه جان را — محرم او بوده سر قران را

این برهنه شده ز رحمت ظرف — وان چون آمده ز پرده حرف

تا بدان حد شده مکرم بود — لو کشف مرور اسلم بود

حرمت دین چو ظرف جانش داشت — رحمت حرف پیش او بگذاشت

کاتب نقش نامه تنزیل — خازن گنج خانه تاویل

علم او را که صحنه کردی بوم — بوده چون محرم و عرب محروم

عالم علم بود و بحر هنر — بود چشم و چراغ پیغمبر

در دیار عرب بلاغت او — در زمین عجم شجاعت او

کرده خورشید و ماه را بدو نیم — نور اقلامش اندر آن اقلیم

هر که تن دشمنت یزدان دوست — وانکه الراسخون فی العلم اوست

صدف صد هزار بحر دلش — شرف صد هزار عرش گلش

هر که جستی مخالفت در دین — اگر او را بزیر خاک دفین

بحر علم اندر او بجوشیده — جاه را به ز شمع دیده

کرده از رمزهای عقل انگیز / طبع را زار و ذهن خاطر تیز
مصطفی را مطیع و فرمان بر / همه بشنیده رمز دین بحیر
عشق را حجره بوده دل را کان / شرع را دیده بوده دین را جان
مصطفی از برای جان و تنش / نه ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم / علی از علم و بوتراب از حلم
فضل حق پیشوای سیرت او / خلق او عشرت عشیرت او
دیو گرینده در ملاعبتش / عقل خندیده در متابعتش
کدخدای زمانه چاکر او / خواجه روزگار قنبر او
باز دانسته در جهان نوی / در دل نفس نقش راز نبی
فرش توحید جان پیشش بود / سد اسلام تیغ و دشمن بود
کی شود آنکه ماه دین با او / تیغ را تابع ثریا او
از پی سائلی بیک دو رغیف / سوره هل اتی و را تشریف
مرد را عقل رای زن باشد / شعبه فال گوی زن باشد
مرتضائی که کرد یزدانش / همره جان مصطفی جانش
در سفر پیش آن قوی ایمان / بوده چون لاشه در بر دبران
هر دو یک قبله و خردشان دو / هر دو یک روح و کالبدشان دو
هر دو یک در ز یک صدف بودند / هر دو پیرایهٔ شرف بودند

۱۳۵

[illegible]
بود محفوظ مصطفی جانش
[illegible]
با علی علم دین نگفت استاخ
زانکه دانسته بود علم فراخ
[illegible]

استاخ بوزن و معنی گستاخ

رغیف گرده نان

چون توانست چاه کفر انباشت / چاه دین هم نگاه داند داشت

قوت حیدریش ز فوت نماز / داشته چرخ را ز گشتن باز

تا دگر بار بر نشاند بزین / خسرو چرخ را تهمتن دین

همتش نعبه وجود نبود / کار او جز سجود و جود نبود

چرخ را رهنمای علم او بود / شرع را کدخدای علم او بود

علم را کار بست روز جمل / عفو کرد از عدو و خلاف و جدل

باز با خشم خویش در صفین / با عدو کار بست رای رزین

تا بنگشاد علم حیدر در / تا نه پیوست سنت پیمبر بر

در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملکت بود و کوثر دین

در قیام و قعود جود او کرد / در میان سجود جود او کرد

خاتم اینجا بداد بر در راز / ملک آنجا جزا که بستد باز

نفس او را چو دیو چاهی بود / چرخ او را رسن الهی بود

زخم تیغش منیر بود و منیر / بحر علمش غدیر بود و غدیر

چون نمود او بدشمنان دندان / تنگ شد بر عدو جهان چو دهان

تاج علمش گذشته از پروین / تخت علمش نهاده بر در دین

او توانست خصم را مالید / لیک خصمش بد و همی نالید

خشم با رای خویش یار نکرد / جز بدستوری ایچ کار نکرد

شیر یزدان چو برگشادی چنگ | شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
صخره چون زخم تیغ و دستش دید | جان بساعت ز جسم او برمید
ذوالفقار از نهیب شمشیرش | دید بر جان خویشتن چیرش
پیش تیغش سنان و نام نبرد | همچو مردم گیا نبودی مرد
اندر این عالم و در آن عالم | اوست پاکار علم و یار علم
دیده چون دید خلق و جود علی | مشک خون شد گره ز کحلی
خلق را دیو رهبر چاهی بود | چرخ را روشنی الهی بود
هر دو کوتاه داشت ناشایست | از برون دست و ز درون بایست
بر قلیلی ز قوت قانع بود | بر کسی بر حرص و جهد مانع بود
او نبود آن اسد که زنگ خلوق | کردی او را درین کهن صندوق
چرخ پیری ز خاک رهگذرش | دهر زالی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال بی بندی | و ز برای جمال خرسندی
خوانده بر کنده پیری و میری | سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از زرد و سرخ نشکیبد | مرد را سرخ و زرد نفریبد
جان چو حیدر در آز نا ویزد | شیر از آتش همیشه بگریزد
حلم و عز نایب علی بنود | شیر را تب زند دلی نبود
عالمی بود همچو نوح استاخ | عالمی بود همچو روح فراخ

دل او وقاء معانی بود | لفظ او آب زندگانی بود
بود بوستان در عقیده و فضل | تا یکی ماند در چشم عقل
دل او رهنمای برهان کرد | چو ز نفع تنگ بیدان کرد
عقد او با بتول در پیوی | بود دو در زین سایهٔ طوبی
کی جهان خود زبر و جهان بزرگ | تنگ از آن شد بود دم در زرگ

صفت حرب الجمل

شتر بزرگ

درجمل چون معاویه مکر بخت / خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد هزیمت بجانب بغداد / دست بگشاد بر بد و بیداد

سر اعدا ز حیدر کرار / سرفراز از مهاجر و انصار

چون مصاف معاویه شکست / یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن ستیزه را پی کرد / خان و مان معاویه طی کرد

هودج زن بخاک تیره فتاد / از خجالت نقاب رخ نگشاد

گفت بد کرده ام امانم ده / وز ترحم کنون زمانم ده

چون بدیدند زود برگشتند / در خوی و خون ورا نیاغشتند

خواند حیدر برادرش را زود / جمله احوالها ورا بنمود

رفت وقتی محمد بو بکر / آن همه صدق و فارغ از بد و مکر

پس براهیخت تیغ تا بزند / گفت حیدر مکن کس این نکند

عفو کن تا بسوی خانه رود / بعد ازین کارهای بد نکند

برگرفتش محمد از سر راه / جمله لشکر شده ز کار آگاه

بسوی مکه زود بفرستاد / در تواضع محل او بنهاد

باهزاران خجالت و تشویر / رفت زی مکه جفت کرم و حجر

عاقبت هم بدست آن باغی / شد شهید و بکشتش آن طاغی

هر که با جفت مصطفی زنشان / بد کند مر ورا بمرد مخوان

مرد را چون رسن بود خورشید / سایه پیشی کند برو جاوید

او امامی ضیا گزید همی / سایه زان پیش او دوید همی

او چو خورشید بود و خصمش میغ / میغ کوتاه کرد ازوی تیغ

او ز خصمان سپر بیفکندی / حلم را کار بست یک چندی

خصم را او چند مهلت داد / لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست / گرم شد کارزار دستاد

زود عمار یاسر اندیش / که فدا کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز حرب پیش آرید / ور شوم کشته زنده انگارید

از پی دین چو جان کنم ایثار / روز محشر مگر نمانم خوار

سال او در گذشته از صد و پنج / تیغ را بر کشید زود برنج

چشم خود را عصابه بربست / عیسی رنجها بر اسب نشست

در مصاف آمد و بگفت نسب / که منم شیخ دین و پیر عرب

گرد جولان و گفت تکبیری / حمله مردان و راند تیری

سبک از اسب خود بزیر افتاد / در زمان جان بدرد و رنج بداد

چون بدیدند مردم آن سان / زود برخاست زان میانه فغان

که شنیدیم ما ز لفظ رسول / که بگفت این سخن بشوی بتول

گفت عمار کس بما و کشت / قاتل او بود ملک ملعون پست

این زمان کشته شد چه چاره کنیم / دل ازین درد و رنج پاره کنیم

همه تیغ و سپر بیفکنیم / خود و مغفر ز سر برافکنیم

عمرو عاص این حدیث چون بشنید / بحر از فکر بست و چاره ندید

گفت ظن شما خطاست چنین / این همه گفت و کرد است چنین

آنکه صد سال از حرب آرد / بی شک او را بکشته انگارد

پس علی هست قاتل عمار | نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند | رونق کار خود در آن دیدند
آن کرا اگر از ین غلط باشد | مرد خوانی و را غلط باشد
با چنین کس علی نیامیزد | شاید ار عقل از و بپرهیزد

صفت قتل امیر المومنین و امام المتقین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و قصه ابن ملجم علیه اللعنة و الخذلان

پسر ملجم آن سگ بی دین | آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم | آن نگونسار تر ز راهب روم
بود آن زن ز آل بوسفیان | منعم و مالدار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او | کفر شد در میانه عاتق او
گشت از ین پسر معاویه آگاه | مرد را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود | وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیر دلی | هست کابین حقه خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار | بفزودت بنزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب | نرساند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس از آن | بزیی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی | اندر افکند در جهان محنی

شب آدینه رفت در مسجد / آنچنان بی حفاظی از سر جد

رفت وقت سحر ز بهر نماز / میر حیدر چو شد بخفته فراز

مرورا خفته دید گفتا ای مرد / گاه روز است بر دار ازین برده

سفله از خواب خوش چو شد بیدار / سر صد نشست از پی کار

میر چون در نماز شد مشغول / آن سرافراز مرد جفت بتول

رفت و زخمی زدش بتیغ ز پشت / که بدان زخم صعب مرد بکشت

مردم از هر سوی فراز رسید / پرده بر مرد بدکنش بدرید

بگرفتند مرورا در حال / کرد از و میر زخم خورده سؤال

که که فرمود مرترا این کار / داد بر لفظ خویش مرد اقرار

که مرا این معاویه فرمود / کار کردم کنون ندارد سود

جان بداد آن زمان علی در حال / خاندان زان سبب گرفته ملال

مثله کردند مرد را پس از آن / رفت وقتی سوی جهنم جان

وانکه فرمود شادمانه بزیست / اینچنین حکم یارب این خود چیست

فصل فی مذمة اعدائه وحساده

خال ما بود خصم او حالی / لیک خالی ز خیرها خالی

خال مشکین نبود بر خورشید / خال بر دیده بود لیک سپید

انکه مرد دغا و تلبیس است / آن نه خال و نه عم که ابلیس است

وانکه خوانی کنون معاویه اش / وانکه در هاویه است زاویه اش

تیر حق زین جهان بربود / سگ بود گر کلیچه بگزیند

تا بس روز حج خواهد [illegible] / روز حشر و جواب [illegible]

آنکه خصم آله و منافق نیست / مردم مخلوق و دین خالق نیست

کرده خصمان او چه بنده چه حر / مطبخ ایشان و دوزخ انبار

جهد کردی بزر همی کج بود / کیسه ما کاسه [illegible] بود

نسخه: صبر

نسخه: حالی

نسخه: این چه حکمت

زیرکی و جودت فکر

نسخه: دغا

چه خطر دارد آل بوسفیان ‌ که بر آرند نامشان بزبان

آل مروان و آل سغله زیاد ‌ که نرفتند جز براه عناد

با علی کی بود محبتش دوست ‌ کی زبیر عوام بابت اوست

درره دین یکی زیاد بدند ‌ طاغیان همچو قوم عاد بدند

دور دورند در نهاد سرشت ‌ باغیانش زباغهای بهشت

دین باغی میان خوف و رجا ‌ طمع نعمت دان و بیم قفا

کی بود آنکسی حکیم که او ‌ درد کان دماغ شش پهلو

کند از بهر لوت و باد بروت ‌ سینه را همچو قلعه الموت

از برای دو سیر روغن گاو ‌ معده چون آسیا گلو چون ناو

هر که او بر علی برون آید ‌ روز محشر بگو که چون آید

هر که باشد خوارج و ملعون ‌ واجب آنست کش بریزی خون

بغی کردن برو حلیمی نیست ‌ علی آزردن از حکیمی نیست

آنکه بر مرتضی برون آید ‌ سوی عاقل بدان که چون آید

مصطفی گاه رفتن از دنیا ‌ چون بسنجید منزل عقبی

جمله اصحاب مرور گفتند ‌ که چه بگذاشتی بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام الله ‌ عترتم را نکو کنید نگاه

آنکه ز ابلیس حیله جوید و عذر ‌ او مراد ابلیس را چه داند قدر

پوز

پارگین یعنی بکسر کاف فارسی که در آن آب حمام وغیره جمع شود

داد حق شیر این جهان همه را
خال ما داد همه دنیا را
آنکه خویش همیشه با نان بود
هرکه را خال ازین شمار بود
گر همی خال بایدت ناچار
عایشه بهتر است مادر او
حفصه و زینب و دوم زینب
باز میمونه بود و ریحانه
چون فتادی بدبخت بوسفیان
اینهمه جفت مصطفی بودند
هر یکی را برادران بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما
ای سنائی سخن دراز مکش
جای تطویل نیست در گفتار
بگذر از گفت و گوی بیهوده
ای سنائی بگوی خوب سخن
قرة العین مصطفای گزین

خبر فطامش نداد فاطمه را
زهر مر نور چشم زهرا را
هم دعاء رسول یزدان بود
مرورا با علی چه کار بود
پور بوبکر را بخال انکار
خال ما بس بود برادر او
آنکه او را خزینه بود شراب
که بد آراسته بدو خانه
که از وگشت خاندان ویران
جملگی مادران ما بودند
مصطفی را بسان جان بودند
ابن سفیان زبان حالی ما
گوتهی به زقصهٔ ناخوش
اختصار اندرین سخن پیش آر
تا نشوی سال و ماه آسوده
در ثنای گزیده میر حسن
شاه اسلام و شرع و خسرو دین

ذکر الحسن و زینب الحزن فی فضیلة الامیرین لعبا و لبن و لبیطن قرة العینین سیدا شباب اهل الجنة الحسن الحسین رضی الله عنهما و عن والدیهما قال النبی صلی الله علیه و سلم اولادنا اکبادنا فان عاشوا حزنونا وان ماتوا قتلونا وقال صلی الله علیه وسلم نعم الراکب و نعم الجمل و ابوهما خیر منهما رضی الله عنهما و عن ابویهما

بوعلی آنکه در شام و ولی
آید از گیسوانش بوی علی

فطام: بازگرفتن کودک از شیر بعد از دو سالگی

نسخه: دگر

نسخه: بگذران

در سیادت دل مؤید اوست / در رسالت رسول و سید اوست

نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در زیادت از سبحان

چون علی در نیابت نبوی / کوثر داعی و عدوی دعی

نامه و دوست حاکی دل اوست / دوست را چیست به ز نامهٔ دوست

قرة العین مصطفی او بود / سید القوم اولیا او بود

آنچنان دُر در آن صدف او بود / انبیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولی را

منهج صدق در دلایل او / مهتری راست در مخایل او

بود مانند جد بخُلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق و کریم

فلذه بود از دل زهرا / جدهٔ او خدیجة الکبری

زهر قهر عدو هلاکش کرد / فقد تریاک درد ناکش کرد

ماه در چشم او هلال نمود / زهر در کام او زلال نمود

زانکه از واسطهٔ چشیدن زهر / وان ز دشمن بسی کشیدن قهر

بجهانید جانش از ره حلق / برهانیدش از دنائت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را تو به ز کور مدان

پای باطل چو دست برتابد / دل دانا ببرکت بشتابد

چون جهان حیدر را اسیر کند / زال زر چهره چون زریر کند

فلک جامه کوه زهره دواج / قمر تخت مهر پروین تاج

مرقد و مسندش پر از افلاک / مشرب و منهلش ز عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیرالمؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خصمان برو جهان فراخ / تنگ کرده نکه درو درواخ

بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بدانست و زان امانش کرد

بار دیگر بقصد او برخواست / بی گناهی و را بکشتن خواست

تا سیوم بار عزم کرد درست / شربتی زهر همچو بار نخست

راست کرد و بداوش آن ناپاک / که جهان باد از آنچنان زن پاک

صد و هفتاد و اند پاره جگر / بدر انداخت زان لب چو شکر

جان بداد اندران غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت

گفت با او ستوده میر حسین / آن مر اشراف را چو زینت و زین

زهر جان مر ترا که داد بگو / گفت غمز از چو من کسی نه نکو

آنکه فرمود و آنکه داد جفا / خود جزا یابد او بروز جزا

از چه گوییم بر مز وصف الحال / کاندرین شرح هست جای مقال

حق بگوییم من از که اندیشم / آنچه باشد یقین شده پیشم

جعدهٔ اشعث آن بد بد زن / که و را زهر صرف داد بفن

که فرستاد مرو را بر کوی / بر زمین زن سبوی بر لب جوی

آنکه بودش کسی که بافت آن وصفت / که برو باد تا ابد لعنت

گفت پیوند از زر و درم با الوف / زر و گوهر که گفت جای [illegible]

او تو را هم بهند و عقد دارید / که ز مهر اعطای هند رسید

لیکن از تو عقد مر ترا دادم / بو بخشیدم و فرستادم

گر تو این شغل را تمام کنی / دشمن را تو نیکنام [illegible]

چه سیم مر ترا دهم [illegible] / هم مرا خسروی و جان دهی

منهل: چشمه و این ماخوذ از نهل است که بمعنی سیراب شدن باشد ۱۲

نسخه: جانش

تا بکرد آنچه کردنی بودش / لیک زان فعل بد نبد سودش

آنچه پدر رفته بود هیچ نداد / مر ورا در دهان مار نهاد

جان به بیهوده کرد در سر کار / تا ابد ماند در جهنم و نار

رفت و با خود ببرد بدنامی / چه بتر در جهان ز خودکامی

صد هزار آفرین بار خدا / بر حسن باد تا بروز جزا

حنبر آن دل برادر او / نشنیدی خبر از برادر او

مشرق عرق و منهل جگرش / باشد از حوض جدش و پدرش

مانده آباد از سخای کفش / خاندان نبوت از شرفش

ذکر الحسین رضی العینین فی فضیلة امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلالة الانبیاء و ولد الاصفیاء والاولیاء والاوصیاء شهید کربلا و قرة عین مصطفی و بضعة المرتضی و کبد فاطمة الزهراء رضی الله تعالی عنه وعن والدیه قال الله تعالی الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة قال النبی صلی الله علیه وسلم کلام الله وعترتی

پسر مرتضی امیر حسین / که چنو سالی نبوده در کونین

قابل راز حق رزانت او / مهبط وحی حق امانت او

باز دانند همی بصیرت او / شجرهٔ همه یکی ز سیرت او

رزانت
استواری

تتمه سرهم چیزه و بجا را آنتقی بندی آمده

در صوان های صیانت او / دن دردی دین دیانت او

عقل در بند عقد و پیمانش / بوده جبریل مهد جنبانش

بوده او سرو جویبار هدا / سرو با تاج و باد واج و ردا

هیبت عز نباهت شرفش / حشمت دین نزاهت لطفش

مشرب دین اصالت نسبش / منصب دین نزاهت ادبش

اصل او در زمین علیین / فرع او اندر آسمان و زمین

اصلها ثابت از اشاره حق / سوی این سر و کفتمش مطلق

جگر کرم او ز آب زلال / منع کردند اهل بغی و ضلال

اصل و نسل عش همه وفا و عطا / عفو و خشمش همه سکوت و رضا

خلق او همچو خلق پاک پدر / خلق او همچو خلق پیغمبر

کرده چون مصطفی از اصل و کرم / شرف عز و خلق هر سه بهم

عشق او اولیست بی آخر / راز او باطنیست بی ظاهر

چون طباشیر وقت تاثیرش / جگر کرم را طباشیرش

چشم از و اصل او ندارد خشم / او جگر گوشه پیمبر و چشم

شده عقل شریف با شرفش / سایه سایه ز آفتاب کفش

عاشق شکر او پلید و ظریف / زایر جود او وضیع و شریف

پیش حشمش حقیر بد دنی / نزد عقلش وجیه بد عقبی

همت او ورای هفت عرش / نام او گسترده در همه فرش

مصطفی مر ورا کشیده بدوش / مرتضی پروریده در آغوش

از حق انس یافته ز نبی / کرده بر جانش سال و ماه دعا

مر فرع اصل و فرع او ز علا / هیبت بدر و درع او دل عا

هیبت بدر و درع او ایمان / در سرای فنا و کشور دین

بوده در صدر ملک و کشور دین / بوده هم راحتش عترت را

بوده ما تیب جنش عترت را

اندر او پیش سرو پیش گیاه | بوریا دار زینت روی ریا
شاخی از بیخ شاخ مصطفوی | دری از عقد حقهٔ نبوی
باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

صفة قتل الامیر السید الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما باشارة یزید علیه اللعنه وعبدالله بن زیاد ولعنة الله والملائکة والناس اجمعین

دشمنان قصد جان او کردند | تا دمار از تنش برآوردند
عمرو عاص از فساد رأیی زد | شرع را زود پشت پائی زد
بر یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان برآرد گرد
شرم و آزرم جملگی برداشت | جمعی از دشمنان بر او بگماشت
تا مر او را بنامه و بحیل | از مدینه کشید در منهل
کربلا چون مقام و منزل ساخت | تا که آل زیاد بر وی تاخت
ره آب فرات بربستند | دل او زان عنا و غم خستند
شمر و عبدالله زیاد لعین | روحشان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم | نز خدا ترس و نز خلایق شرم
سرش از تن بتیغ ببریدند | و ندران فعل سود میدیدند
بدمشق اندران یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دنیی و امانی کرد

سر برهنه بر اشتر و پالان / پیش ایشان زن و زرد و دل نالان
عمرو عاص و یزید و ابن زیاد / همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر جفا کرده هر یکی اصرار / رفته از حق و بر ره انکار
هیچ ناورده در ره بیداد / مصطفی را و مرتضی را یاد
یکسو انداخته مجامله را / زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد / بو الحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بر بسته / عهد و پیمان شرع بشکسته

صفة الکربلاء و نسیم المشهد المعظم

حبذا کربلا و آن تعظیم / کز بهشت آورد بجان نسیم
وان تن سر بریده در گل و خاک / وان عزیزان بتیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان کشته / در گل و خون تنش بیاغشته
وانچنان ظالمان بدکردار / کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول / جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین / چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار / که از آن تاج خوبتر فشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان / بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان / عاجز و خوار و بیکس و عطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین / این چنین با حسین بتر در دین
فاطمه روی با خراشیده / خون بباریده بحر از دیده
مصطفی جامه جمله بدریده / علی از دیده خون بباریده
حسن از خشم کرده بینی کبود / زینب از دیده بارانده دو رود
شهربانو کشیده [illegible] حسین / علی الاصغر آن دو رخ چو چمن
عالمی بر جفا دلیر شده / دو بمرده شده بریده سر شده

مجامله: نیکوئی کردن

فشار: اره

کافرانی در اول پیکار | شده از زخم ذوالفقار فگار
همه را بر دل از علی صد داغ | شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین | شده قانع بدین شماتت و شین

تمثیل امراة صالحة حسنية من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی | سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی | ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست یتیم | شده قانع ز کربلا به نسیم
زال هر روز بامدادگاه | کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون | دیده از ظلم ظالمان پر خون
بر ره کربلا بایستادی | برکشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی پوئید | وین نکو باد را همی بوئید
بیشتر زانکه در شود در شهر | برگزینید از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغی آلوده | باد چون گشت شهر پیموده
حظ ازین باد جمله بردارید | سوی نا اهل و خصم نگذارید
من غلام زنی که از صد مرد | بگذرد روز بار و بردابرد
قدر میر حسین چو بشناسد | از جفاهای خصم نهراسد

صفة اصرار الاعداء والباغين عليهم اللعنة

من ازین این خال بیزارم — گر پدر نیز هم دل آزارم

پس تو گوئی یزید میر منست — عمرو عاص پلید پیر منست

آنکه را عمرو عاص باشد پیر — یا یزید پلید باشد میر

مستحق عذاب و نفرین است — بد ره و بد فعال و بد دینست

لعنت دادگر بر آنکس باد — که مرا و ورا کند به نیکی یاد

من نیم دوستدار شمر و یزید — زان قبیله منم بعهد بعید

از سنائی بجان میر حسین — صد هزاران ثناست دایم دین

ذکر النعمان الصون عن الحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام الدین قوام الاسلام نور الهدی ابو حنیفة النعمان بن ثابت الکوفی رحمة الله علیه وعلی والدیه

دین چو بگذشت از جوان مردان — خلق در دین شدند سرگردان

همه را باز رای نعمانی — آشتی داده با مسلمانی

آفتاب سپهر معروفی — بدر دین بوحنیفهٔ کوفی

همه را از پی صلاح جهان — مغز سنت نهاد اندر جان

بوده در زیر گنبد ازرق — حجت صدق در محبت حق

دل او چون سر خرد هشیار — تن او چون دل قضا بیدار

پیشوای ائمه دین بود — علم و حلم و سخاش آیین بود

کرده نو فرش پادشاه خودش — شاه شاهان رعیت خودش

کرده در شاه راه فتح و ظفر — پیشه شرو همی چو نام پدر

از پی فطنت و هدایت او — پادشاهان بزیر رایت او

دیده بی واسطه حکایت و نقل — چهره سنت از دریچهٔ عقل

حجت اصل و فرع ایمان بود — نعمت خوان شرع نعمان بود

چون پدر در اصول ثابت بود — چون نبی کار کرد و راه نمود

روزگارش بعلم مستغرق / جمله آسوده از جدال فرق

شحنهٔ راه دین صلابت او / روح عشق نبی مثابت او

آسمان رای و مشتری دیدار / متقی خلق و مستحب گفتار

کرسی دین ز روی او حد او / لوح محفوظ شرع احمد او

راه دین بر خلایق آسان کرد / همه را در اصول یکسان کرد

هر کس از خود گرفته راهی پیش / این ره دین گرفته آن ره کیش

برگرفت از فلک پلنگی را / دور کرد از جهان دورنگی را

علم او کرده جمله را یکرنگ / گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ

تاج بر فرق هر خطیب او بود / تخت در زیر هر غریب او بود

زان عنان سوی آسمان بر تافت / تا چو خورشید بر جهان بر تافت

تیغ از روی خشم بر نکشید / سپر از هیچ خصم در نکشید

قابل تابش نبوت بود / لوح محفوظ شرع و سنت بود

بود مفتاح گنج خانهٔ جود / بود مصباح آسمان وجود

صورتش دیو را پریوش کرد / سیرتش مغز نافه را خوش کرد

کرم و جودش از شتاب نوال / از جهان برگرفت رسم سؤال

در ره بوحنیفهٔ کوفی / نائبان هیچ خرقه صوفی

باز بهر کمال و کسب بسیار / دستشان چون قبای روز بهار

صدق او در قضاء قدوسی
صدق او چون بلال طاوسی
باز بشسته چون ... از طریق صواب
صدق پیش روی او ز طلاب
نقش پا مانده چو سر کوی او
همچو او را گرفته اندر حیات
همه با دین او و دست اندر حیات
همه با دین او و دولت و دین
وا دو او را براهی فضل و یقین
دل او جانش بعلم ... از امت
چون ... بادو همه علت
... علم ... او و صدر
همه مصفی از خطا او ... قدر
... او در روی ... نقش
... او

صحبت او چون بهار امید جهان | خردش چون شکوفه پیر و جوان

از درون شمع منهج اسلام | وز برون پارس عقیدهٔ عام

حرم از علم او روان رسول | کو برامت نگاه داشت اصول

بر روانش زما درود و سلام | باد و یم حشر کن بدار سلام

هر امامی که گفت خواهد قال | تا قیامت ورا بوند عیال

ذکر فی فضیلة الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام
مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة
کنوز الاحادیث الشافعی رحمة الله علیه رحمة واسعة الی یوم الدین

چون فرو شد چراغ دین نبی | روی بنمود ماه مطلبی

درس دین ساخت از پی تقدیس | صدر سنت محمد ادریس

از پی طالبان نور یقین | خویشتن وقف کرد بر در دین

بر خود از عقل خویش هیچ نساخت | در ره شرع خویشتن در باخت

مصطفی گفته او شنیده بجان | زان نموده بشرع او برهان

از حدیث پیمبران خوانده | بر خود دش اعتنا و نا مانده

آنکه بنماد چون صنایع دهر | کرد خصمان دین حق را قهر

بود دانا در ره دین امام بحق | که امامت ورا سزد مطلق

هیچش از دین فرو نزد غش گذار | فطنتش فتنه سوز شغل گذار

کرد دست گردی عبث بی
عالمی را کنف دینش وصی
راکبان درش ایشم قرشی
همرهان درش عمیم نفس
جود او همچو کعبه ایمنه خوی
خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا گدهدای ایجاز است
عقلها را قفا علامانست
در تراحم زخلق خلقش حین
در تربع زعلم و علمش دین
دین مردمی خوب گفتارش
همه عالم رسیده آثارش

بخشش از حق بهانه بر سعدست / جود از ابر و لاف بر رعدست

گر پراکنده زو شد اوباش / سنت مصطفی ازو شد فاش

هر حدیثی که مصطفی برگفت / شرحش او داد و علم آن بنهفت

کلک او شد خزانهٔ اسرار / درس او را فرشته نظار

گاه تدریس و گاه شرح علوم / حاکم او بود و عالمی محکوم

گام و کامش چو مرکبان شکار / تا رود نورش چو روزگار بهار

سخن بکر و لفظ دوشیزه / مذهب او درست و پاکیزه

ظاهر طاهرش مدبر بر / خاطر عاطرش مفسر سر

واعظ عقل و حافظ تنزیل / محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینه حلم / امت نوح را سفینه علم

صورتش عین علم و دانش بود / زانکه اصل پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود / بی‌شکی مهر فر از جیش بود

هست کوته ز مهر شرع و شعار / دست او همچو ابر توش بهار

دین ازو یافت زینت و رونق / در تبع متفق شدند فرق

یافته حلهٔ صفا و صفات / دست و کلکش بکار شرع ثبات

از غرور سپهر مؤمن ظن / وز مرور زمانه مؤمن تن

بندهٔ او شده وضیع و شریف / عالم و عارف وجیه و عفیف

نسخه: ظاهرش

نسخه: زبر پوش

مبتدی اوست دیده جان را / مقتدی اوست عقل ایمان را
آن یکی پیشوای رای صواب / وین دگر مقتدی بگاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل / وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نور افزای / وین دگر رهنمای دین خدای
آن یکی آفتاب محفل صدر / وین دگر بدر لیل در شب قدر
آن ز اسرار قایل اسرار / وین ز اخبار قائل اخبار
آن گچ اندوده کرده خانه دین / وین بیاراسته بنقش یقین
آن قریشی باصل و وین کوفی / وین بهمت فقیه و آن صوفی
آن امام مدرس و زاهد / وین دگر بادیانت و عابد
بدعت از قهر تیغ آن بهرب / صفوت از لطف جان این بطرب
هر دو بودند ز اجتهاد قوی / آسمان ستاره نبوی
آن بحجت چراغ دین رسول / وین بنسبت جمال آل بتول
مرد را آن بعبهر شه کرده / طفل را این بلطف پرورده
هر دو اندر سرای ملت حق / کرده بیدار علم و علت حق
هر دو در راه دین چو شمع و چراغ / هر دو را راغ دین چو گلشن و باغ
هر دو در راه دین دلیل و گواه / هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه
ماه جاه ابو حنیفه بتافت / سوره شرع رنگ سنت یافت

نام او شافعی چو طالع شد / خرد او را ز دل مطالع شد
هر دو هستند یکی بذوق رواج / کار از رای خواجه هوا و لجاج
گوش کرد از سخن نشان که دید / دیده کار از راست بین که شنید
آن شده حاکم شرع را حاکم / وین شده علم عقل را عالم
کوفی اندر طریق دین کافی / شافعی در جدل را شافی
لطف آن داده تیغ دین را آب / قهر این کرده هم کیسه خراب

نسخه: عقل و ایمان را

بهرب: فنا کردن

شه: کلمه ایست که در مقام نفرت استعمال کنند

نسخه: بعلم

توکه اندر خلاف هردو بوی — از بد و نیک هردو تن تو دوی

توکه دین را بکین بدل کردی — پس چه دانی حدیث یکدردی

همه نیک اند بد توئی تو مکن — نیست در دین دوئی دوئی تو مکن

هر دو نیک اند بی حکومت تو — بد توئی وان سگ خصومت تو

حجت اوست واضح و واثق — نکته اوست لایح و لایق

تو چه دانی که بوحنیفه که بود — چه شناسی که شافعی چه شنود

کاشف شبهت تو قرآن است — واضح حجت تو فرقان است

توکه باشی بگو مر ایشان را — چه شناسی تو در پریشان را

فصل فی نصیحة الفریقین و فقها الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای — گنگ شو ساعتی و ژاژ مخای

تو به بیهوده گشته مشغول — پیش ما و رجای فضل فضول

هیچ را در جهان ز علم و ز زن — بیخبر و ار پشت پای مزن

سنگ کین از بغل برون انداز — سنگ بر زیر بغل میا بنماز

از پی شاخ بیخ شرع مکن — وز پی جاه راه خلق مزن

قامتت شد دو تا ز بدخوئی — که چرا قامت تو یکتائی

توکه اندر خلاف هردو چه — از بد و نیک هردو تن توکه

تو نشائی بناقدی ایشان — خیمه زن رو بنزد درویشان

کی کند جلوه عشق الهی — قدس لاهوت بر دل لاهی
دور دور است ساهی از شاهی — هیچو راز آلهی از لاهی
تو بهوس رانی و هوا و جدل — بوز پی عامه کار کرده عمل
خبر هوا و هوس نخیزد کین — شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود — او سوی دین بجبر فرشته نبود
یک جهانند زیر این افلاک — کام پر زهر و خانه پر تریاک
چون ترا چشمهای بینا نیست — پس غرامت بر اهل دنیا نیست
همه از آب این دو روزه نهاد — تازه و تر چو روده پر باد
از هوس گفت و هیچ معنی نه — چون جرس بانگ و هیچ دعوی نه
هر کرا چشم عقل کور بود — نه بود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند — بر ره زور و غیبه ننشیند
تو اگر عیب خود همی دانی — نه از عامه بل جهانبانی
زینچنین ترّهات دست بدار — کار کن بگذر از ره گفتار
گو ترا از نهاد خود خبر است — مرد باید که در ره داد بر است
از پی عامه کس خری نکند — خر عامه بجبر کری نکند
دین طلب کن گرت غم دینیست — که کلید در دولت اینست
هر کرا در دل رسیل بود — مرحبا گوی جبرئیل بود

او ز کس کرده روی رهنمان
کرده دونی چو جان شمار دنان
گر نه بر عکس بر من کین
ور چنینی چنین مکن در دین
من بگفتم نصیحتی در دین
گر بدی ور بهی تو دور ازین
با صنم قول من نکو بشنو
ور نه ظلم کن سخن بدو نخ رو
ای هوا کرده زیر بار ترا
با چنین راز ها چکار ترا
ای رای سگان و گرگان را
بچه ها مگو رزگان را

نسخه: دانی
غَرامت: تاوان زده شد
رسیل: همراه و پیغام برنده

من نمودم ترا طریق نجات / گر نخواهی برو بترّهات
گر ز من نیستی تو پند پذیر / تو و دیو تو می‌زن و می‌گیر
اینهمه داعیان الله اند / باز آنجا که داعی جاه اند
نه نمک بلکه شورهٔ خاک کنند / زان همه بی برند و بی باک اند
چون زمین بر بزه شود فلک اند / چون جهان بی مزه شود ملک اند
بنده ام بنده من اما مارا / نشنوم قول خام خامارا
من نگویم که از کمال یقین / در حق جملهٔ ائمهٔ دین
از ثنای ثنای ایشانست / که ثنا ام چو شمع رخشانست
شهره ام چون بنام ایشانم / خواجه ام چون غلام ایشانم
من اگر جمع یا پریشانم / هرچه هستم از ان ایشانم
پای در پایم از خجالت رب / دست بر دست چون زنم لطب
گرچه پیرم برند کانی من / تو بجنبانی بر جوالی من
شهره ام تا رسد پیام و سلام / خواجه ام تا بوم غلام غلام
بو حنیفه ترا چو نیست پسند / خویشتن را بسوز همچو سپند
شافعی گر بر تو بولهب است / سوی حق این حق نسب است
هر دو چند باطل از من و تست / باطل از خبث باطن من و تست
ورنه در باغ هر دو نور یقین / سنبل سنت است و سوسن دین

[illegible]

انها

بزه بفتحتین گناه و خطا و بضم اول میوه خوشبو ۱۲

آن نگهدار قلزم اخضر / وین بگفتار حیدر صفدر

آن بسان ستارهٔ کیوان / وین چو خور از نور خود رخشان

شرع ازین یافته است رونق و زیب / زندقه یافته از آن آسیب

آن یکی شرع را چو ارکانست / وین مر اسلام را تن و جانست

هر دو را جهاد بوده درست / این بآخر رسید و آن زنخست

شاد از ایشان روان پیغمبر / سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعیشان رونق / نزد عاقل امام بوده بحق

جان من هر دو را فدا بادا / روح را قولشان غذا بادا

با دیده‌دان ز هر دو تن خشنود / که بسی خلق یافت زایشان سود

خایب و خاسر آن کسی را دان / که ز گفتارشان نیافت امان

تا نگردد دشتر پراکنده / نرود گرد لوره و کنده

تا نگردد تباه کار سفیه / ندرد پوستین مرد فقیه

تو که یک لفظ را ندانی حل / با سخندان چرا کنی تو جدل

مرد جولاه چون سوار شود / بکم از ساعتی فگار شود

مرد نادان چو قصد دانا کرد / از تن خویشتن برآرد گرد

بیشکی آن کسی که بدکار است / بجهنم درون سزاوار است

هر که او از دلیل ماند باز / ماند بیچاره در چه صد باز

ولیکم خلایقی یا رب
بنده را روز ده ز ظلمت شب
من بمنزل درم چو ره جویم
فهم من جنب جسم شویم
جایف او من بنده کرم
پای او من چنین بر آید

فصل فی الزهد والامثلة
العظة والحکمة والنصیحة

عصمت از حضرت نبی و علیست
در لحاف علاف حفظ حقست
کو دگار است فرش ثم
مرد را از ذو الفقار چو ابر

نسخه
بدرد
لوره
شسته و زمینی را
گویند که از آن
سیلاب کنده باشند

خیز بنمای عشق را قامت — که مؤذن بگفت قد قامت

وقت نامد که از ره آزرم — دار دار عقل و دست جهل بشرم

مهر برکن ز ملکت ملک جهان — زاد راه از جلال حق بستان

زاد راه تو دان که تجرید است — زانکه تجرید جفت توحید است

تو بتوحید کی رسی چو مرید — تا نزده گام در ره تجرید

شو بتیر زده آفرینش را — تا ببینی عروس بینش را

چار تکبیر کن چو خیر الناس — بر که بر چار طبع و پنج حواس

شاخ دندانهٔ محال بزن — بیخ بتخانهٔ خیال بکن

در ره حق بلا هستی کوب — هر چه جز هستی خدای بروب

در جهانی که طبع برکار است — دیو لاحول گوی بسیار است

چون ز لاحول تو نترسد دیو — غیبت مسموع لا بر زد خدیو

دیو دین را ز اعتقاد و ز قول — منهزم کن بسیلی لاحول

دیو دین آنکه ز تو برمد — که ز تو کند معصیت ندمد

لیک هستی تو در همه کردار — گنده و بی طهاره چون مردار

التمثیل فی الرائحة الکریهة من غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر — که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر

کانکه معصیت بدادی کند — تا که مغتاب را شدی چون بند

همچو مردان درای در تگ و پوی ‌‌ تحته گفت از آب روی بشوی

علم لشکر جفا بشکن ‌‌ قلم نقش بند تن بشکن

نکند صبر نفس تو ناپاک ‌‌ کآب و آتش است و باد و خاک

که سفید و سیاه دفتر جاه ‌‌ دیده دار دسپید نامه سیاه

در گفتار ببهیده در بند ‌‌ بقضای خدای شو خرسند

چون نکوئی سپید نامه شوی ‌‌ رستی از رنج خویش کامه شوی

ور نکوئی بماندی اندر رنج ‌‌ بشنو این پند و خیره باد مسنج

شیر کردن سطبر از آن دارد ‌‌ که رسولی بجز سپس نگذارد

رهئی در ره رهائی باش ‌‌ از خودی دور شو خدائی باش

چه شوی چون ستور و دیو و دد ‌‌ چار میخ اندرین گدای کده

نیست در وی زمعنی آلت و ساز ‌‌ همه خامست کی کند چو پیاز

گر نه چرخ برگذشتن چیست ‌‌ گرد این خاک توده گشتن چیست

در هوس عالمی نه بینی سود ‌‌ از هوا زنده میری زود

کار کن کار بگذر از گفتار ‌‌ کاندرین راه کار دارد کار

گفت کم کن که من چه خواهم کرد ‌‌ گوی کردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهده

گفت روزی مرید با پیری ‌‌ که درین راه چیست تدبیری

کار این راه بر مجاهده نیست ‌‌ در رو جهد خود مشاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه ‌‌ بنده کی بجهد سوی آله
پیر گفت ای مجاهدت کردی ‌‌ آنچه بایست کار نا کردی
ور نبخشای جاهلان بکند ‌‌ بندگی کن تو جهد خود میکن
جهد بایست و رهرو توفیق ‌‌ زانکه توفیق جهد هست رفیق

الجهل داء بلا دواء والحمق حضرة بلا عمق ذکر من تکلف فی الکشف
والفصح عند الکشف وقال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم
اضل اولئک هم الغافلون صفت الجهال واهل المخاریق والتمثیل
الدنیا مخرقة واهلها مخاریق وقال ابو العلاء المعری صنفان اهل
الارض ذو عقل بلا دین وآخر دین لا عقل له

خلق را زیر گنبد دوار / دیده‌ها کور و خواندنی بسیار
هرکه از خواندنی کناره کند / اوستادش هوش خانه کند
نیست اندر جهان نکو نفسی / ناکسی ماند چرخ را لکنی
اندرین کارگاه با مره / تو بلا حولشان مشو غره
کاندرین روزگار با تلبیس / نان ز لاحول میخورد ابلیس
تو جهانی ز حیلت و تلبیس / گز تو اعراض میکند ابلیس
آنکسانی که راه دین رفتند / چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد نفسیان بودند / نه حروری نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب گلشان / سوخته ز آتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده‌شان / شهپر جبرئیل مائده‌شان
هرچه اندر جهان پریشان بود / لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون بسنت بدند یا زنده / عالمی بود ازان گره زنده

نسخه: حروری نه مرجیان

معنی دیو چیست بیدادی ‌ ‌ ‌ تو به بیداد پس چرا شادی

ماه رویان تیره هوشانند ‌ ‌ ‌ جاه جویان دین فروشانند

همه رعنا و سر تهی بازند ‌ ‌ ‌ کور و زشت و کر و خر آوازند

از همه آواز خود بپرهیزند ‌ ‌ ‌ هم از آواز خویش بگریزند

اصل بگذاشتند از پی فرع ‌ ‌ ‌ بر عوام و بهانه شان بر شرع

همه باز آشیان شاهین چشم ‌ ‌ ‌ همه طوطی زبان و کرکس چشم

همه در راه آن جهانی کور ‌ ‌ ‌ بندهٔ خورد و خفت همچو ستور

همه گشته نفایه سیم دغل ‌ ‌ ‌ آنکه گفتش خدای بل هم اضل

همه بر اکل و بر جماع حریص ‌ ‌ ‌ از شان کرده سال و مه تحریص

همه خونخوار و آز ور چو مگس ‌ ‌ ‌ همچو فرزین بکژروی و فرس

بجدل کوثر و بعلم ابتر ‌ ‌ ‌ بسخن فربه و بدین لاغر

بی فراغند و بی فروغ همه ‌ ‌ ‌ که دریغند و که دروغ همه

آنکه نیک است از حدیث بگذارند ‌ ‌ ‌ وانچه بد شد شفیع پندارند

هو الفضولان برای تمکین را ‌ ‌ ‌ همه کاسه کجا بهشتم دین را

بجدای از شرع ره دانند ‌ ‌ ‌ بی نصیب از حیات و جانند

زندگی شان بتر ز مرگ بود ‌ ‌ ‌ مرگ از آن کسان چه برگ بود

چون کمیز شتر ز باز پسان ‌ ‌ ‌ زنجه دارنده همچو خر کسان

همه چو پای کرم و بکسنند ‌ ‌ ‌ همه قلب شریعت و دینند

همه بر ره گرفته زیر بغل ‌ ‌ ‌ آنکه از خواجه امام اجل

کرده با جانشان بسی سفقه ‌ ‌ ‌ زن پی دین برای کین سفقه

در میان تا که زیر پای شود ‌ ‌ ‌ تا که بر جان و جاه و جای شود

داده فتوی بخون اهل زمین ‌ ‌ ‌ از سر حقد و جهل و از پی کین

کشته گویان ز بغض یکدیگر ‌ ‌ ‌ کین فلان ملحد آن فلان کافر

نفایه
سیاه و تیره فام

تنیمه
چون

کمینر
برکه

همه در علم سامری دارند | از برون موسی از درون مارند

همه بسیار گوی کم دانند | همه چون غول در بیابانند

علم در دست یک رمه رعنا | همچو شمع است پیش نابینا

دیو از افعالشان حذر کرده | آنچه او گفته زان بتر کرده

در نفاق و خیانت و تلبیس | درگذشته بصد درج ز ابلیس

در سخن چون شتر گسسته مهار | چون شتر مرغ جمله آتش خوار

مال ایتام داشته بحلال | خورده اموال بیوه و اطفال

هیچ نایافته ز تقوی بوی | تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبد الله رباحه یار رسول | کرده بودی ورا رسول قبول

بر سید حقوق صحبت داشت | یکزمان خدمتش فرو نگذاشت

از زمانی که جبرئیل امین | آیت آورده بر رسول گزین

که بود امتت ترا ناچار | بر جهنم به جمله راه گذار

سنگ و بد آورند بر آتش | خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش

چون شنید این حدیث عبد الله | گفت افتاده گیر وا غوثاه

رفت درخانه و برون ناید | عوض آب چشم خون آمد

زن ورا گفت خیز و بیرون رو | تنهائی که کشته بدرو

حاجز
مانع و حایل
میان دو چیز

الذین اتقوا و راست نجات / زنده دانش و گرچه از اموات

گفت بی تقوی از گران باریم / راه تقوی مگر بدست آریم

راه تقوی رویم و ننشینیم / کز یاران منزلی پیشیم

آنکه بی تقوی است در ره دین / آدمی نیست هست دیو لعین

تمثیل فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک و تعالی

در مناجات با خدا موسی / گفت یا کردگار یا مولی

از پی آنچه آفریدی از هر لون / چیست کمتر ز خلقها در کون

گفت کز خلقهای من موسی / نیست بهتر بعالم از تقوی

سر هر طاعتی یقین تقوی است / متقی شاه جنت الماوی است

از خوی خویش زین جهان برتر / وز بدی از اجل گلو بر تر

پرده بر دیده بست کین فهمست / کینه در سینه کشته کین وهمست

داعیانی که زاده زمن اند / بیشتر در هوای خویشتن اند

همه چون از کتاب فهرستند / جز ترا سوی خویش نفرستند

رویشان چون پیاز لعل نکوست / چون نکو بنگری بود همه پوست

چون پیاز از لباس تو بر تو / لیک چون سیر گنده و بدبو

همه رشوت خورند و قاعده خر / زیر بارند خوار همچون خر

از یتیمان و بیوگان دینار / کرده دایم بطونشان پر نار

قال الله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا

تا زبان در جدل قوی کردند / عقل را عاشق غرض کردند

زین که و کر دان بی پر و بال / چون که کردند زر و وبال و زر و وبال

پست بالا چو نقطه جاه همه / تنگ میدان چو قطره راه همه

گشته با هر دلی بجلد زدن / مستحق سیاط و جلد زدن

سیاط جمع سوط که بمعنی تازیانه است

التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهل

[illegible]

هوششان در سرای بی فریاد — باز چون گوش کر مادرزاد
کرده از بهر جاه و مال و مدد — سر ز شر دل ز ذل حسد ز حسد
از پی کسب صدره و صدره — صدق الله گوی بو مره
شاکر از فعلشان شده ضحاک — پیش هاروت درنبشته سجاک
از پی شرط شرع برگشته — تشنهٔ خون یکدگر گشته
قصد کرده بخون ساده دلان — اینچنین ناکسان مستحلان
از پی صید عامی و خامی — ساخته شرع و صدق را دامی
همه اندر بدی بهی دیده — همه از باد فقر بهی دیده
گرچه با یکدگر چو اصحاب اند — سفها بر مثال سیماب اند
همچو سیماب بر کف مفلوج — از پی مال خلق و حرص فروج
بکرم کاهل و بدرم مایل — جهلشان پیش علمشان حایل
پیش مردان دین چه لاف زنند — که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دو رویند — بگرانی بیکدگر پویند
هر که از خود زند از فضولی رای — دست او گشت شرع بارخای
همه از مال و جاه در سودا — همه یوسف فروش نابینا
همه بی مغز و دشمن عنبر — همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن — همه خفاش چشمهٔ روشن

پیچ پیچ گوفته و پهن شده
سفلها

بیکسی او ز زشت خوئی اوست | ذل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا | اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرد خردارا برگ | مرگ به با چنین حریفان مرگ

التمثیل فی نظر السوء واحوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتیست | زان ترا فعل سال و مه زشتیست
آنکه در کشتی است و در دریا | نظرش کژ بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان | ساکن اویست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن | ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیاپرست از آنسانست | همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار غره شب و روز | لیک معلوم تو نگشت امروز
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار | آنچه بشنیده کار در آر
ای ندیده ز رحمت و قهر تو | خر عیسی بخواب جز خر تو
عز علم است نخوت بودیت | کبر و عجب است خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه دانک خری | بار گوهر بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو | خنجرت هست صف شکستن کو
گوئی از بوی خود نیابی آن | کین فلان مذهبست و آن بهمان
تو روان کرده از بطر قرقر | کین فلان ملحد آن فلان کافر

از هوا حرص در گریبانست | پای جانت بماند است امانت
علم خود جوز زر و گوهران میدانست | [illegible]
بیم جوشن بنه در پیش | پیش ظلمت چه باید برد
گر بعیبی که می بباید برد | علم با کار سودمند بود
علم بیکار پای بند بود | علم داری ولی بود در باب
مولعی لیک بر حفا و زنا | علم مخلص درون جان باشد
علم دوری در زبان باشد

بغض

بطر و قرقر بمعنی زمین شکافته وزمین هموار و بطر بمعنی حیرانی وناسپاسی وشادی مفرط نیز آمده

چون قلم وار گفت جفت قدم ‌‌ ‌ ور نه داری نه نون بری نه قلم

تا زکی دانش از صواب آید ‌ فربهی ماه از آفتاب آید

ماه بی آفتاب تاریکیست ‌ ور چه آنجا مسافه نزدیکیست

هر که او آشتست آب نگار ‌ وان که او هست روز درکردار

زانکه اقبال عامه همت اوست ‌ قیمت او بقدر همت اوست

حق فرامش مکن بدولت نو ‌ زانکه در دست کار زست گرو

علم با تو نگوید ایچ سخن ‌ زانکه که مرد باشی وگه زن

ریخته آب روز کار تو حق ‌ جامهٔ زرق خلق کرده خلق

بخل و جودش برای مردم کو ‌ روز و شب دوست خواه و دشمن رو

دل او جان مرد غمگین است ‌ هیچ عیبش مکن که بی دین است

جز بقول تو و تو در عالم ‌ باز و خفاش را که دید بهم

بر سر من مزن که بر پایم ‌ زانکه من عالم چنین بایم

ور تو بنشسته مکن فربهی ‌ زانکه تو فتنهٔ نشسته بهی

هر کجا دولتست برنائی ‌ تو بدان کس مپیچ که برنائی

خم روئین چه راست بر کرسی ‌ چون از و مشکلی نمی پرسی

نه هر آنکس که کرسئی دارد ‌ مشکل سائلی برون آرد

سخن بیهده ز بقراط است ‌ هر که دارد خمی نه بقراط است

فربهی

خلق
کهنه

شنیدم
بقراط

خصم خود را تو چون طبیب بدان | مرد مصروع را طبیب بدان

مشکلی کابلهی جواب دهد | زرهی دان که باد تاب دهد

خود ندارد بهیچ تدبیری | زره آب طاقت تیری

کی ستاند حکیم فرزانه | داروی صرع را ز دیوانه

چون نباشد براه سحا هیچ | عاقل از چشم بد نترسد هیچ

خضری از غول چشم چون دارد | آنکه او خضری از درون دارد

گر ترا نیست حایلی در راه | کام در نه حدیث کن کوتاه

هست بر لوح مادت و مدت | بی و تی عقل و جان الف وحدت

تا فرود آمد از در فرمان | عقل بر نفس و نفس بر انسان

نعت و فضل رسول شد گفته | در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان ثانیه اعجب فی صفت العقل وافعاله واحواله وغایته وسبب وجوده

قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد | خوشه‌چینان خرمن خردند

چون در آمد ز بارگاه ازل | شد بدو راستکار علم و عمل

هم کلید امور در دستش | هم ره امر بسته در هستش

مایهٔ نیک و سایهٔ بد اوست | سبب بود و هست و باشد اوست

از ره دلی که پرده نگفتست | او ز شرع اول عقلست

از برای صلاح دولت و دین | حسن عقل اولست آخر بین

همه را عقل با تو بنماید | آنچه بود آنچه هست آنچه آید

هر کجا نطق عقل بر زد دم | حرف و آواز در خرد بعدم

عقل هم گوهرست و هم [illegible] | هم دلیلست و هم نگهبانست

جسم را جان و برد باری ده | نفس را علم بخش و یاری ده

فصل فی ان العقل سلطان الخلق و حجة الحق

خشک بندی ندید نیکوتر — هیچ خاموشش از سخن گوتر

عقل در راه حق دلیل تو بس — عقل هر جایگه خلیل تو بس

مشرق آفتاب عقل ازل — مقرب او خدای عز و جل

عیب را هر دولت دو سرای — گاه پوشیده که صریح نمای

شده بی هیچ عیب و ریب و شکی — عقل و معقول و عاقل این یکی

چنگ در زن بعقل تا برهی — ور نه کردی بره بهی چو رهی

کن مکن در پذیر از فرمان — پس بجان کوید این بکن مکن آن

خوانده از قدر صاحبان عرب — ذات او را مدبر الاقرب

عقل فعّال نام او کرده — پنج حس را غلام او کرده

حس و اطباع خوانده او را میر — نفس کل مر ورا میان وزیر

فیض او نقشهای جانی شوی — فعل او نقشهای صافی جوی

از پی مصلحت نه بهر هوس — بیشتر میل او بود بدو کس

یا بتائید خسرو عادل — یا بتوحید عالم عامل

ارچه او جوهر این دو کس غرضند — لیک ایشان متابع عرضند

بر مجرد رعایتش بیش است — بر خلیفت عنایتش بیش است

انس دارد همیشه با زهاد — زانکه زهاد برترا ز عباد

زانکه بی این دو ملک و دین نبود — هر کجا آن نباشد این نبود

فیض او در بقا سکینهٔ روح / فضل او در فنا سفینهٔ نوح

هر چه زان بارگاه فرمان نیست / آن همه در رستت درمان نیست

عقل برتر ز وهم و حس و قیاس / برتر است از فلک ستاره شناس

عقل کل مر ترا رهاند زود / از فسردن دیو و آتش و دود

عقل را جاهل حجستم شناس / نبود همچو قدر بهی الماس

در مصالح مدبر جان اوست / در ممالک دبیر یزدان اوست

رحمة الله بهشاد عالم را / حجة الحق سرای آدم را

عقل اندر سرای پردهٔ کن / از برای قبول کن تو مکن

مقبلی بود مدبری شد باز / باز اقبال یافت از پی ناز

قابل نور و امر شد ز همه / در خور خود نه در خور کلمه

هر که او را مخالف از خود جست / وانکه او را متابع از همه رست

با خرد کن چو مشتری تدبیر / چون قمر دین ز مهر غلبه مگیر

نفس رونده در رعایت اوست / نفس گوینده در هدایت اوست

اوست از جود کاشف الغمة / حضرت او نهایت الهمة

پاک و مردار بر یکی خوانست / جز بعقل این کجا توان دانست

عقل داند اسامی همه چیز / او کند در به و بتر تمییز

کدخدای تن بشر عقلست / از همه حال با خبر عقلست

بودی عقل جسم خالی نیست / همه بی بود و ز خالی نیست

همه عقلست و آخر آن نقل اند / همه عقلست و خاکیان طفل اند

عقل آمد از برای سخن / مجتهد را ... هوا ره ظن

عقل هم قادرست و هم مقدور / عقل هم آمرست و هم مأمور

برتر از صورت و مکان و محل / در دروازهٔ جهان ازل

عقل ثابت و دیگران حشم اند / زانکه در مرتبت ز عقل کم اند

همه تشریف عقل از الله است | ور نه بیچاره است و گمراه است

عقل را داد کردگار این عز | ور نه کی دیدی این شرف هرگز

عقل کل رابسان بام شناس | نردبان پایه سوی بام حواس

عقل تخت است و نفس نقش نمای | نقش امر است و نقش بند خدای

عقل در کوی عشق نابیناست | عاقلی کار بوعلی سیناست

عقل کان رهنمای حیله ست | آن نه عقلست آن عقیله ست

از برای صلاح دشمن را | عقل خوانده حواس روشن را

منکران روشنی که هم بغرور | کشت پروانه را چراغ از نور

عقل را هر که با بدی آمیخت | لاجرم عقل جست و او آویخت

سوی تو عقل صلح با کین است | اینت ریش از سوی تو عقل اینست

از خرد نیست در میان سرای | می و شطرنج و نرد و بربط و نای

خرد از بهر امن امر آمد | نز پی خمر و زمر و قمر آمد

عقل فرمان پادشاهی راست | نز پی لاهی و ملاهی راست

راجر زمر و ناهی خمر است | آنکه بشنیده اولوالامر اوست

دین سلاطین که نز ره دین اند | نه سلاطین که آن شیاطین اند

عقل کز بهر جاه و مال و مه است | وانکه عطار نیست ناک ده است

عقل طرار و حیله گر نبود | عقل دو روی و کینه ور نبود

۱۸۸ [illegible]

عقل از [illegible]

عقل را با دروغ و [illegible] بنشیند

عقل تو [illegible]

[illegible]

عقل [illegible] دل [illegible]

[illegible]

عقل [illegible] نیست

عقل [illegible]

عقل [illegible] نیست

[illegible] نیست

عقل [illegible]

عقل [illegible]

خیال

زمر نی نواختن

نسخه بر ره

نافه نسخه

عقل را جز صلاح نبود کار / عقل را در صلاح هست مدار
عقل هرگز بکذب راضی نیست / عقل هرگز وکیل قاضی نیست
هرزهائی که ناپسندیده است / حس ایشان ز عقل دزدیده است
هرچه نیکوست گر بدست بدست / آن او نیست کم شده خرد است
عقل در دست یک رمه خودرای / چون چراغست در طهارت جای
مر ترا عقل چهره ننموده است / ورت بنمود چشم بر سوده است
تا ترا عقل دوربین چکند / خویشتن را بتو جز این چکند
عقل جائی جمال ننماید / که مرفه شود بر آساید
ننماید ترا ز خویش نشان / تا تو او را مکان کنی زندان
خردی بوده اصل دانش و مرد / زشت نامی اوست مشتی دزد
آنکه داهی و آنکه سالوسیست / و آنکه غماز و آنکه ناموسیست
آنکه او آب ریز و نان طلب است / و آنکه امی و آنکه بوالعجب است
اینهمه عقلهای عاریتی است / گر پی جاه و مال بدبختی است
اینهمه زیده نمای خاک دهند / همه عطار شکل ناک دهند
عقل ازین کارها کرانه کند / عقل کی قصد دام و دانه کند
این گزین روی عقل مرد و زنست / این نه عقل آشیان اهرمنست
ذهن قلاب و کاهن و ساحر / رای دزد و مشعبد و شاعر

با همه فطنت و ذکا و حیل / ز عطای عطارد است و زحل
خود پدید است تا بمکاری / چه دهی پند دون و طراری
دیو سیرت و بخشش کیوان / گر نه گشت کشنده همچنان
دیو از آن عقل گشت باشر و سود / با مخراق لعنتی شد کور
باید از راز مکر و خدعه و تلبیس / که غوا زین ازین شده ابلیس
خردی را کزان دلیل بدیست / لعنتی کن که او خرد نیست

مخراق
درّه که از کرباس
بهم پیچیده بکسی
زنند

عقل دانست خوی بخل از جود　　عقل دانست بوی بید از عود

درگذر زین کیاست او باش　　عقل دین جوی و پس رو او باش

عقل دین مر ترا نکو یاریست　　گر بیابی نه سرسری کاریست

عقل دین جز عطا ادا نکند　　تا بنزد تست بحق رها نکند

عقل دین مر ترا چو تیر کند　　بر همه آفریده میر کند

نفس بی عقل احمقی باشد　　نوح بی روح زورقی باشد

عقل مردان رسیده تا در حق　　شده از بند نیک و بد مطلق

دایه زیر این کهن بنیاد　　نیست کس را چو عقل با در زاد

عقل تو روز و شب چو طوافان　　بر سر چار سوی صرافان

کین فلان خوب و آن فلان زشتست　　این زمین شور و آن زمین کشتست

گل این خار و آب این سردست　　دل این خفته عقل این مردست

این یکی عیسی آن دگر خر سول　　این سیوم خضر و آن چهارم غول

بر در غیب ترجمان خردست　　شاه تن جان و شاه جان خردست

گرچه بر بحر و هوا چیرست　　بر در خانه هر سگی شیرست

بی خرد را بدست فضل و هنر　　زانکه باشد هلاک مور از پر

مار را چون اجل فراز آید　　بسر ره ورا چو آز آید

دهد ایزد که سؤال و جواب　　هر کسی را بقدر عقل ثواب

دل در جهان چو بنشستن داری　　ور ز دوزخ نه زن داری

سر خرد را... باور از قرآن　　ور بداری ... [illegible]

ویل و الحمد... الصلاه [illegible]　　عقل کردون ... عقل کشت

جز بشست آنکه ... عقل ... [illegible]　　عقل را چون ... [illegible]

از دل خویش جای ... [illegible]

در شرف نفس و نقص عقل

در دو مادر جهان لطیف

نفس کو هست شناس و عقل ... [illegible]

ز بن دو جهت شریف طاق مباش / و ندرین هر دو اصل عاق مباش
بندگی کن همیشه ایشان را / مده از دست در پریشان را
گر چه ایشان بعد امر پرستند / وین دو کو هر سزای آن هستند
پدر و مادر سی که ناز آرند / حکما عقل و نفس را دارند
سبب جسمت این دو جسمانیست / علت روحت این دو روحانیست
این دو از آز و رسیده بخاک / وان دو از علم رفته بر افلاک
حق آن دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از ره داد / اشتران داد کرت زاد نداد
خرد از تو تو ئی بر جا وید / آب را در هوا کشد خورشید
خرد آمد مشاطهٔ جانت / خرد آمد چراغ ایمانت
خرد از بد ترا نجات دهد / خرد از دو زخت برات دهد
گر گرئی نفس عشرت آگین است / راستی عقل عافیت بین راست
جاهلی کفر و عاقلی دینست / عیبجوی آن و عیب پوش این است
کشد از راه هوا سوی سجین / برد این راه خرد بعلیین
منکر آن تات بد چه فرماید / آن نگر کت خرد چه آراید
گذار عاقلت بچی در چشم / به از آن کت به بند ابله چشم
همه کار تو باد با عقلا / دور بادی ز صحبت جهلا

التمثیل فی المروت والسخا

معن وادی حتمی درم بدهی / باز کردی مکاس در درمی
گفتی این خوب رز من بدهست / چه دو مال و بخیلی خشم دهست
مال بدهم بکس بی جوامردی / عقل بدهم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت بسته
مرد ده بسته کو زنده و مغبون

مکاس: توقف کردن صاحب کالا در بیع

مرد باشی بگاه بیع و شری / از ثریا نیوفتی به ثری

عقل دست و زبان کوته دان / آز زر و رأس مال ابله دان

ای خرد کرده سرفراز ترا / سرنگونسار کرده آز ترا

حاکم عقل را درین بنیاد / کارها محکم است و دلها شاد

زانکه در کتب علوم ازل / وز پی راندن رسوم عمل

مرد گردد در خرد گردد / تنگ میدان بگرد خود گردد

هر کجا رخ نهادی ایعاقل / بهتر آئی چو بد نداری دل

از خرد خواجه شو که سنگ سپید / لعل شد زیر دامن خورشید

اوست بهر بقای جاویدان / دفتر نقش و خامهٔ فرمان

فصل فی الصدق والعقل والعدل

در عبارت کتاب مسطورست / رق منشور و بیت معمورست

اوست در سایهٔ پناه خرد / حاجب بارگاه خرد

کدخدای نبی مرسل اوست / عقل ثانی و نفس اول اوست

از پی استفادت و تحقیق / عقل کل مصطفی و او صدیق

دایم از جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده است و هم ستاننده / هم پذیرا و هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش / شده زینسو زبان و زانسو گوش

[illegible]

تا کنون عقل بود در روی سپید — زد کنون عقل گشت امر پذیر
چون شود در نهاد خود ملک — بشنود کارجعی الی ربک
بعد از آن سالکان که بشتابند — علم حق در حدیث او یابند
زانکه با علم صورت و صفت است — فکرت بیشتر ز معرفت است

فصل فی کمال العقل

در بهار ار نه عقل دی بودی — با گل و با گلاب کی بودی
سبب امت و رسولی او — علت صورت و هیولی او
او نهاد است هم با مر قدم — صورت اندر هیولی عالم
چار طبعش مرید و او پیر است — ده حواسش سپاه و او میر است
مایه داد از پی درنگ ترا — سه قوی چار گونه رنگ ترا
جان چو در عالم درنگ آمد — خود ازین رنگهاش ننگ آمد

فی عزة العقل

پل بود بر دو سوی آب سره — چون گذشتی از او چه پل چه دره
در اضافت شوی زمایه لطیف — با اضافت بسوی عقل کثیف
اول و آخرش عزیز و ذلیل — علوی و سفلیش قبیح و جمیل
عرض امر و دایه آدم — عرض نفس و جوهر عالم
هم ورای مراتب اسمی — هم پذیرای صورت جسمی

ذات او گشته مقید از نفس — جنبش او را مدد از نفس
پایه و پایه مدارج اسم — علت و آلت مراتب جسم
این همه عقل را مسلم گشت — آسمان روح و عقل سلم گشت

فی جمال العقل

کان وجودی که بی زبان باشد — از هیولی و عقل و جان باشد
از برای ثباتی اندر کرد — عالم جسم گوی آمده کرد

سلم
نردبان

متساوی نهاد چون گوی ای | متفاوت نه سوی او سوئی

هست ممتد جهان و اندر حد | متناهی جهت بود ممتد

بعد از آن در ولایت تصویر | مرتبه نقش دان و نقش پذیر

ز اول جان و آخر مرجان | فاعل و منفعل درین دو میان

در سرای صفت بدیر فنا | از پی رفعت و قصور و بنا

عقل در بند امر بنشسته | نفس در شوق عقل دلخسته

صورت از بهر مایه اندر بند | نه فلک را بدست هفت کمند

وز درون فلک بچار گهر | همه در بند خصم یکدیگر

سه موالید ازین چهار ارکان | چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد | حیوانی غذای انسان شد

نطق انسان چو شد غذای ملک | تا بدین روی باز شد بفلک

ورنه در عالم یقین و گمان | خر همان بودی و حکیم همان

نطق زیبا ز خامشی بهتر | ورنه در جان فرامشی بهتر

در سخن در ببایدت سفتن | ورنه گنگی به از سخن گفتن

گنگ اندر حدیث کم آواز | به که بسیار گوی بیهده تاز

گرد عقلم نصیحتی محکم | که نکوگوی باش یا ابکم

فصل فی المراتب الجسمانیه

ور همه طالبان کام شوند | مالک ملک نا تمام شوند

گرنه در امر عقل و دل باشند | همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند | در حضیض فنا رفیع شوند

ترجمان دلست نطق و زبان | مرزبان تن است سود و زیان

ترجمان چون ز روی دو زبان | پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی القوی الثلاثة

نفس گو مر ترا چو جان دارست | بی تو در جسم تو بسی کارست

گرچه آن پنج شحنه بکارند | سه وکیل از درونت بر کارند

آن کند هضم و این کند قسمت | این برد ثقل و آن دهد قوت

آن نماید ره این کند تدبیر | این شود حافظ آن کند تفسیر

آن نه بینی که چون بخواب شوی | فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت و خوابت | وز برای صلاح و اسبابت

تو بر آسوده و حشر در کار | تو بخفته درونت او بیدار

اندرین خاکدان آتش و باد | ز آب روی تو برد خاک نژاد

تا ترا بر سریر حشر برد | بنشاند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل والشرع

عقل چشم و پیمبری نورست | آن ازین این از آن نه بس دورست

نور بی چشم شاخ بی بر دان | چشم بی نور جسم بی سر دان

اینکه در دست شهوت و خشم‌اند | چشم بی نور و نور بی چشم‌اند

این تواضع نمای تلبیس | وان تکبر فزای چون ابلیس

این ز دست امیر چون [illegible] | وان بکون رئیس نیز [illegible]

پشت جز غم عقل و جان دماغ | عقل را در دو حظ چشم و چراغ

چون ترا از خرد هوا [illegible] | جنت آید ز هر چه جز [illegible]

۱۸۰

... برکن جهان فانی را
... جهان باقی را
... این جهان اسیر
... عقل [illegible]
... دو جهان از جای که هست [illegible] دل
... ز رای [illegible] و نعمت دل
... [illegible]
... دل [illegible] سبحان
ای خداوند خالق [illegible]
... ملکت عقل [illegible]
... سخن [illegible]
سخن عقل چون [illegible] آمد
... از ظلم [illegible]
در جهان [illegible]
در صفت النفس [illegible]
در صفت النفس الاماره

عقل جز نیک داد و جز کرم نکند · که اولوالعلم خود ستم نکند

عقل چون پر گشاد زاغ هوس · در کشد چون تذرو سر در خس

راکبی کز خرد عنان دارد · اسب انجام زیر ران دارد

چهره را که خوی بد نبود · هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد بد گهر نگیرد فر · کی شود سنگ بد گهر چو گهر

بده ای خواجه روز نیک ببد · با خرد روز کن نه با دل خود

با خرد باش و ز هوا بگریز · که هوا علتیست رنگ آمیز

آن عنا زایل با هوا پیوست · زان و را هاویه است جای نشست

از هوا سود نیست زان برگرد · تا ز بود تو بر نیارد گرد

بر بهیمت همیشه خوار بود · عقل باشد که شاد خوار بود

رهبر ره روان این ره اوست · آنکه فرمان پذیر الله اوست

کون بی تجربت فساد بود · تجربت عقل مستفاد بود

خرد از اهل عاطفت باشد · خاصه چشمش برین صفت باشد

خرد از اهل بر و احسانست · زانکه خیمه نقاش زینسانست

حرف تا بر زبان زبون باشد · خاصه با دین بود نه دون باشد

ملکت عقل از عقود کانی به · پادشاهی ز پاسبانی به

مهر برکن ز ملکت و ملکت جهان · از الهیان زاد ره بستان

چون نهان شد زمهر سود زمین / آتش آسمان زدوده زمین
دهر چون در سرای قیر اندود / توده بود با تلاطم دود
پیش دیوان دون زنگهٔ زشت / زنگیان پای کوب بر انگشت
گشته پر دود دیده هامون / کرده عالم غلاله غالیه گون
شب بسان سیاه گون دریا / من چو گوهر صدف نهاد سرا
خفته اندر کنار آن اهرامن / زنگیی کش زمشک پیراهن
زنگیانی بقیر بسرشته / شبه و دوده کرده در رشته
گشته انفاس گوهر مردم / کرده انفاس راه منفذ کم
سید میدا از دهان دوده سرشت / دیو در روی زنگیان انگشت
یا تو گفتی که از جوال سیاه / زنگیی کور سرمه ریخت بچاه
نور بسیار اندکی کرده / تیرگی شش جهت یکی کرده
سایهٔ آفتاب رفته چو تیر / قیروانرا گرفته اندر قیر
شد چو شد زیر خاک چشمهٔ خور / نسترن زار حوض نیلوفر
چشم نرگس باعیها در باز / لیک بیگانه از نشیب و فراز
زحل از اوج خویش رخ بنمود / همچو گوئی زرفته در اندود
مشتری گشته از فلک پنهان / هیچ ننمود روی خویش عیان
شکل مریخ برفراخته تیغ / گاه پیدا و گه نهان در میغ

شمس از رخ در حجاب بر بسته / از سیاهی نقاب بر بسته
زهره اندر حضیض با زیبا / گشته از نور خویش جمله جدا
با عطارد نمانده هیچ رمق / هم بسان دوات خود مطلق
خسرو شرق در شبستان خویش / خفته بر روی نیلگون مفرش
چرخ پیروزه و ستاره بر آن / چون زر سرخ و دست نیلگران
همه اندر نشیمن ناری / دم عقرب زدند چوگان بار

انفاس سیاه

شب دیر

بود پیش بنات نعش مهین / ماه چون نیم حلقهٔ زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل / خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته / متمکن چو پیر آهسته

مانده بیوه و خردش یتیم / دل برجیس را نهاده دو نیم

دیو از دود کرده خود را دلق / شش جهت را یکی نموده بخلق

چرخ را کرده چون شکوفه بباغ / کار کردون ز نقش فتیله چراغ

بهر تعویذ عقد حور العین / فرق دان چون هلیلهٔ زرین

انجم اندر مجره راست چنان / که صدف ریزها در آب روان

شده شکل مجره زو پیدا / همچو موسی ز نجره و زخم عصا

شکل پروین چو هفت مهرهٔ شم / بر یکی جام مینو دو چشم

همچو شکل ضعیف شکل سها / گاه پیدا و گاه ناپیدا

کوکب از راه کهکشان پیدا / راست چون اشک چشم نابینا

گرد شب انجم از ورای اثیر / خیل رومی بگرد زنگی امیر

مانده ساکن چو گوهر اندر درج / هفت سیاره و دوازده برج

اختر و آسمان ز کینهٔ من / گشته مانند اشک و سینهٔ من

چون ز سرما و صبح زنگی زشت / در دمید اندر آتش و انگشت

صبحدم دم همی برون زد خیل / گفتی ایجان همی کند دالیل

دلبری کو دل وروان بربود | چون بکافور مشک من اندود

فی نفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انعم الله صباح گویان پیر
گند جسمی و ساکن ارکانی | تیز چشمی و ره فلروانی
روی چون آفتاب نور اندود | جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر | آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر آفتاب طینت من | ناگهان گشت پر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من برگرد | تا بدو درج جزع پر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد | کاله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده | ای بزندان جهل در مانده
ای بچاه غرور ماه اسیر | بر تو دیو هوا پرست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این هوس خانه ایست جای تو نیست
چکنی بیهده بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای فنا نخواهی سوخت | برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان | بنما از خلیقتی برهان
باش گنجور در نشیمن خاک | ورنه بگذر ز انجم و افلاک

المناظرة الی النفس الکلی

ای از دست تو شمسه نور
وی زعکس رخ تو چو حور
ای زمان از تو عید و ماتم
وی زمین از رخ تو آینه هم
از صفت صورت معنی هم
زانکه هم روحی و هم آدم هم
اندر اقلیم دین توی محور
از پی راه عذر و شکر گار
طوطی بام بخشش باغ ارم
کعبه پادشاه عالم هم
صفت او از نفس باشد
وصف کردن از هوس باشد

بفتح ذهبی

جزع بالفتح والکسر مهره یمنی سیاه و سفید که چشم را بدان تشبیه کنند

بضم نعانم

بس بدیعی بصورت و پیکر … نیست در کل کون چون تو دگر

بس بهی نفس و بس قوی نفسی … عقل و جانی سری دلی چه کسی

حبذا صورتت که بس خوبی … خرما شوکتت یعسوبی

برتر از گوهری و از عرضی … جملهٔ کاینات را غرضی

گوهری کز تو قابل قوتست … برج خورشید و درج یاقوتست

خورده شیرها ز دست ملک … همچو پیغمبران هنیئاً لک

عرش و فرشت سرای بارگهست … آفرینش ترا چو کارگهست

چه کنی پیش مدبری پردرد … در چنین کنج گنج بادآورد

کلبهٔ همچو دیو درگه دود … گردی از عکس روی زاندود

من سهائی ندیده اندر راه … باد و خورشیدم این زمان و دو ماه

ملی اندر سرای جسمانی … تو ز من این حدیث به دانی

این بود فضل و خلق مهر ازرا … که اسیران کنند اسیر ازرا

این چه جای تو چون جهان اینست … گفت خود جایم از جهان اینست

که عمارت سرای رنج بود … در خرابی مقام گنج بود

جای گنجست موضع ویران … سگ بود سگ بجای آبادان

تیرگی با عمارتست انباز … نور گرد خراب گردد باز

نبود زین سرای رنج و تعب … ماه و خورشید جز خراب طلب

[illegible]

نسخه سنائی

گفت من دوست کرد لاهوتم
اول خلق در جهان مائیم
بر نا اهل و سفله کم کردیم
نظر حق بماست از همه خلق
تربتم گوهراست کانها را
من از اقلیمی آمدم ایدر
آن زمین کاندران مبارک جاست
سنگ او گوهراست و خاکش زر
با بشان چون فلک مسیح پذیر
وان گروهی که اندرین جایند
پل جیحون نشان سر ظالم
کارشان از برای دفع الم
سرکشان سران سرافرازان
همه مستغرق جمال قدم
عندلیبان روضهٔ انس اند
بینی آن روضه را اگر خواهی
بی عقوبت زمینش از دل و غم

قاید و رهنمای ناسوتم
نه همه جای چهره بنمائیم
در جبلت ز خلقها فردیم
خلقت ما جداست از همه خلق
موضع مرتبت جانها را
چون قلم کرده پای تارک سر
همچو خورشید آسمان شماست
بحر او انگبین و گه عنبر
بوشان همچو نقطه فارون گیر
گوهرین سر زمردین پایند
وحش که پایشان دل عالم
نیزه بازی کند چو شیر علم
قد چو امید ابلهان یازان
فارغ از نقش آدم و عالم
ساکنان حظیرهٔ قدس اند
کنی از جان و دیده همراهی
بی عفونت هواش از تف و نم

هم زمینش ز کوه و زر کو دود
هم هواش از حوادث آنجه دود
گوهرش روز و شب فزاینده
او و هرچه اندروست پاینده
همه اندر وی بی غمی جاوید
بی جهنم چو سایه خورشید
اندرین باغ هر یکی زیشان
از برای قبول درویشان
چه صفت گویم آن گروه را من
همه اندر یقین جان بی تن
هرچه در صحن او مکان دارد
تا بسنگ و کلوخ جان دارد

ایدر
اینجا و اکنون

من ز درگاه خازن ملکوت — حجره اندر جزیره ناسوت

گفتم آخر کجاست آن کشور — گفت آن وز کجای آن برتر

جای کی گو میش که شهر خدای — جای جانست و جان ندارد جای

چشم گر صورتش ندارد برخ — دیده زو برکشید گردم چرخ

اجل از دست آن لب خندان — سر انگشت مانده در دندان

مرکبی کو بزیر ران دارد — آخر از راه کهکشان دارد

جان ما واله از جلالت او — مدرک کس نگشته حالت او

عشق در کوی غیب حالت او — صدق در راه دین مقالت او

بر درش لشکر هوس نبود — از سوار و پیاده کس نبود

هیچ بیهوده را بدو ره نیست — زانکه در خلقها چنو شه نیست

در و درگاه او چو مرئی نیست — مرد آنجا بجای خویش بایست

پیش درگاه او ز اهل هوس — کل سوارست و کل پیاده و بس

روح او کرده از جواهر نور — گوش و گردن چو گوش و گردن حور

پرده بسته از هدایت او — خط او بر در ولایت او

بابی و بنی ز چون تو سقط — این درآمد بصورت آن در خط

عقل تو بهر قال و قیلی را — زخمه کرد دست جبرئیلی را

طفل کو بر کرد کسی گردد — تخم کو پرورد بسی گردد

نبی
قرآن

عمر با دوستی که او یکتاست
یکدمش را هزار ساله بهاست

عمر بی دوستان نه عمر بود
عمر بی یار عسر عمر بود

دل ز بند تو خوش بود بعذاب
چه عجب کز نمک خوشست کباب

از تو بی هوش جفت هوش آید
که هیولی برهنه پوش آید

مردم از رنگ رنگ خو گردد
باز چون بد بود چنو گردد

چون خرد در لبت بجان بگزم
چون قلم بر خطت بجان گذرم

آینهٔ روشنی بدست خرد
کس در آن روی دم نیارد زد

پیش تو چون سنان میان بندم
خون همی گریم و همی خندم

همچو چنگ از در هوات زنم
از سر اندر کلو نوات زنم

آن نخست آفریده این پیغام
به پسین آفریدهٔ خودکام

کاندرین خرسرای پوئی تو
بچه مانی مرا بگوئی تو

گر بآب و نبان بماندی باز
حکیم تخم خشم و شهوت و آز

کانچه شوری رنج کند مخلوج
وانچه تری ترا کند مفلوج

کنجدی کرد هر ترا گردون
دنبه بنددت سبکت برکون

نیست بی رنج راحت دنیا
خنکت الکس که گرد هر دو رها

فصل فی حفظ العینین ونظر المحارم وقال النبی صلی الله علیه وسلم النظرة سهم من سهام الشیطان

آنچه زین قسم قبول بجان زد
وانچه بر پای بنگ بر سر بد

ماند ازین بهتان که جز بکار
هم ازین کرسین از دیار

اول این تخطیه بما بخرد
پس از آن لاشه رفت و ریشم

عشق از دو و نظر باشد
پس از آن اشک زر شکر باشد

تمثیل الفقیر المحرز فی نظر المحارم

آن شنیدی که در کهی عیسی
خواست یاران بحاجت از مولی

عمر
ناوان

رفت با قوم خود باستسقا / کرد هر کس ز بهر خویش دعا

باجابت دعا نشد مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون

ناگه آمد ندا که مجرم را / از میان کن برون که مکرم را

ناکنه کار نیست راه رضا / نشنود از گناه کار دعا

بازگشتند جمله آن انبوه / که جهان بود از آن گروه ستوه

جز یکی اعور نماند با عیسی / جان ما باد جانش را بفدی

گفت عیسی چرا نرفتی تو / پشت چون دیگران نجنبی تو

تا تو بودی بگو گنه کردی / نامهٔ خویشتن سیه کردی

گفت روزی همی برهگذری / سوی نامحرمی زدم نظری

هم بر آن جای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم

قدم از خشم بر بکندم من / تا مر این چشم سر بکندم من

چون ظفر یافت دیو بر چشم / چشم کردم سیاه چون وشمم

آنچه از من نصیب شیطان بود / کشته مر دیو را الفلان بود

دور کردم ز خویشتن یکراه / تا بمانم میان خشم آله

گفت عیسی بگوی زود دعا / که توئی در زمانه خاص خدا

دست بر کرد زود مرد امین / عیسی اندر عقب کنان آمین

دست بر کرد مرد دینی زود / بود یزدان ز فعل او خشنود

[illegible]

وشم: نقش و نگار که بر اندام سوزن آژده نیل بر آن پاشیده سازند

سهمی است از سهام دیو لعین / آن نظر کان نه واجب اندر دین

عاشقی جز باختیار خطاست / آه عاشق باختیار کجاست

آب رخ زاب پشت بگریزد / کاب پشت آب زو بهار ریزد

فصل فی صفت وجه الحسن و سوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند / تخته کودکان و دیبا اند

طمع او را ز روی زیبا چیست / پاره چوب را ز دیبا چیست

هر کرا روی خوب کم خرد است / روی نیکو دلیل خوی بد است

روی نیکو بقدر خود بد خوست / زان چنین خوب را ندارد دوست

بر کسی کش نه دین نه آئین است / روی نیکو کدوی رنگین است

هر کرا با جمال بدنیتیست / وانکه حسنش چو ماه عاریتیست

چون چراغیست لیک پژمرده / بهمی زنده و ز دمی مرده

فصل فی وجه الملیح و وجه القبیح

خوبرا از برای دست فراخ / جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ

زشت را از برای حسرت چیز / دست و دل تنگ چون کند زکة نیز

کلخنی را کشیده اندر پوست / تو کهش جان لقب نهی که دوست

آنچنان کرد شهوتت محجوب / که ندانی همی تو خوک از خوب

کرد با دام دید سیم تنت / دل بریان چو پسته در دهنت

هر که در دست یار دلبر ماند / تا ابد پای او فرو در گل ماند

چون برافشاند زلف مشکین را / بجهد از چنین دل و دین را

[illegible]

گرچه باشد بروی موی نکو | نان بی نانخورش بود بدخو
بر دکوش و بینی اندر کوی | سیهی چشمت از سپیدی روی
خوش بدش در درون آگینه | گل گل از عکس رویش آئینه
از دل هیچو سنگش اندر تن | دل تو خون گرسته چون آهن
چون شود چشم تو چو ابر از عرق | لب خود را کند بخنده چو برق

فصل فی صفة صبیان الشواهد

شاهد پیچ پیچ را چه کنی | ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
ای دو با دام تو چو کوزو کدو | مانده از دست کودکان در کو
چه کنی با دچون و فاجویان | عمر خود بهره با نکورویان
شاهدان زمانه خرد و بزرگ | دیده را یوسفند و دل را گرگ
نقش بر آفتند چینی وار | چشم بر گل دهند دل را خار
گرچه بر چهره عالم افروزند | از شره دل برند و جان سوزند

فصل فی نظر النساء والمحارم

آن نگاری که سوی او نگری | از دولت برد از و تلو در دری
روی اگر هیچ بی نقاب کند | روز را باد و آفتاب کند
ور کند هیچ بند گیسو باز | پس شب قدر بر گشاید راز
رایگان زلف او چو تاب دهند | چلیپیان نقش خود بآب دهند

دیو پیشش چون ملک شد زر وکش ... روز و شب گشت از آن سیه موش
روی و مویش به از شب و روز است ... شادی افزای و مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد ... ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز رفتنش جان بین ... دست معنی ز دامنش گلچین
بوسهٔ عاشقانش چون بشتافت ... لب او جز بخنده باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا ... همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چه خط و عجمی ... زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش گر آشکارستی ... شب و روز این که دو ستیچارستی
در تماشای آن دو تا گلنار ... مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار
چشم گوشی شود چو سازد چنگ ... گوش چشمی شود چو آرد رنگ
روز حیران شود همی ز شبش ... بوسه ره گم کند همی ز لبش
بوسهٔ عاشق روان پرداز ... دهنش را بخنده یابد باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند ... نه ز خنده دهن فراز کند
خرمن مشک توده بر توده ... خوشه چینان از و بر آسوده
بند زلفش چو زیر تاب آمد ... بند قندیل آفتاب آمد
صورت قهر و لطف خال و لبش ... عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای جان آویز ... جزع مرجان پریش و شور انگیز

کارخانهٔ رخش بهارشکن
نار دانهٔ لبش خمارشکن
جعد او عقل و روح را حرز کم
چشم او چشم را تماشاگه
دیده زان چشمهاست آگه
جز بلی کافر که بر دارد
قد او بصر دارد
قد او در دو دیده دلجوی
همچو سرو بلند بر لب جوی
هر کجا زلف او مصاف زند
در شب تاسه که نافه لاف زند
از زمین مشکبوی بر خیزد
چون عاشق که زلف او بزند

خالش از رنگ و بوی او برما — راست چون خال های بسم الله

شمع رخ چون ز خشم بفروزد — آهوان را اگر کرشمه آموزد

اجل از دست آن لب خندان — سر انگشت مانده در دندان

چشم گر دیدنش ندارد نور — باشد از روی خوب فایده دور

نتوان دید از لطیفی گوشت — استخوان در تنش چو خون از پوست

هم کهربا دهان او ارزان — هم سرین با میان او لرزان

جان جانست نور بر سرش — نور عقل است لعل پر شکرش

عنکبوتی اگر برو بتنند — در زمان حد زانیانش زنند

تمثیل الخاشع والجاحد

دید وقتی یکی پراکنده — ژندهٔ زیر جامهٔ ژنده

گفت کین جامه سخت خلقانست — گفت هست آن من چنین زانست

چون نجویم حرام و ننهم دین — جامه لابد بود چنین و چنین

هست پاک و حلال و ننگین روی — نه حرام و پلید و رنگین روی

چون نمازی و چون حلال بود — آن ترا جوشن جلال بود

نان و جامهٔ سپید این منزل — نفر آید مگر سیاهی دل

ای سپرده بدو دل و هش را — چه کشی سوی خود بدرکش را

کشته فرزند و مادر و پدرت — تو بدین خوش نشسته کو جگرت

نسخه: نباشدم به ازین

نسخه: بدو

کرده خود را اسیر جور اوش | چابک و نغز و تر و تازه و خوش
زاندرون پیش عاقلان جاوید | روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در جهان با مردان | پای بر جای باش و سرگردان
عشق او زان چنین اثر کرداست | کان سیاه و سپید بر کرداست
جام زرین و دست پر زنگار | واندرین جام زهر جان اوبار
در غرورش توانگر و درویش | شاد همچون خیال گنج اندیش
خنک آنکس کزو بدارد دست | نبود همچو ما غرور پرست
ریزه بر ترز موش در خانه | تو چو کربش همی زنی شانه
اندرین معکده چو ابله و مست | پای بازی گرفته بر دست
واندرین چار پست و هفت بلند | با تو هم شیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر دل و تن و جان | آیت حرّمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی | گرنه گبری عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان | خوانده او را دو دیده و دل و جان

فصل فی طلب الدنیا و غروره

هر که جست از خدای خود دنیی | مرحبا لک نباشدش عقبی
هر دو نبود بهم یکی بگذار | زین سرای نفیس دست بدار
هست بی قدر دنیی غدار | هر سگانراست دنیی مردار

وانکه از زر کرد کار عقبی خواست | کرم او را ز وهم جمله رواست
زانکه کشت ز خوب کار ازوست | جمله عقبی حلال خوار ازوست
وانکه دعوی دو دوستی دارد | از تن و جان او برآرم گرد
هیچ از بیم [illegible] و سوی اعتبار | زنده او را برآورم بردار
دانی از بهر چیست بیخ و عنا | زانکه اندر [illegible] منا
تن خود از دین بکام دارد مرد | هم بجز حق حرام دارد مرد

ادبار
بتجلی فرو برد

نسخه
راست گنج

زینت الله نه اسپ و زین باشد | زینت الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد امیر هوس | دیده در مردگان کشد کرکس
در جهان منگر از پی رازش | چکنی رنگ و بوی غمازش
نیست مهر زمانه بی کینه | سیر دارد میان لوزینه

فصل فی راحة الدنیا مع محنة العقبی

گفت بهلول را یکی داهی | جبهٔ برد بخشمت خواهی
گفت خواهم دویست چوب بزو | گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا کزین سرای سپنج | هیچ راحت نیافت کس بی رنج
راز این کلبهٔ نفس غماز است | عقل کل گنج خانهٔ راز است
چه ستانی ز دست اکحس قوت | کو کند درس علم مات یموت
کی سرای جهان جان باشد | هرکه با روی دل یکان باشد
سرنگون جنبد از سرای معاد | هرکه روی از خرد بنهد بجاد
هرکه اکنون درین کلوخین کوی | از بنی و بنی بتابد روی
چون قیامت برآید از کویش | روی باشد قفا قفا رویش
همچو دریا چو نیست اینجا حُر | کام پر زهر و دل شده پر دُر
مرد کز خاک و آب دارد عار | بهوا برنشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطهٔ اسباب | زفتی از خاک رست و تری از آب

[illegible] با صفت مرد غماز
[illegible] بنشیند همچو پیغاره
[illegible] ببین جهان بدیاران
که تو اندر جهان بد غمازان
[illegible] زاری بر بیزد و
همچو سلطان ز رفت و دل زین زده
[illegible] سر زیر [illegible]
[illegible] همچو بیمار [illegible]
[illegible] تحمیل بود
[illegible] تحمیل بود
چون پیر [illegible]
[illegible] وفی کتمان الاسرار و ما
[illegible] فی احیاء الاموات
فصل فی [illegible] ابلهی ازاری
فصل فی احوال غمازی
[illegible]

زفت
بالفتح سطبر و سخت و فربه و محکم و پر و مالامال و بالضم بخیل و بدخو و فربه و سخت که گلوگیر باشد
هلیله و بالکسر نوعی از قدر دان صمغ درخت

مرد غماز پیش شه او باش / راز آن مرد کرد یکسر فاش
طیره گشت ابله از چنان غماز / گفت با مرد غمز کای بدساز
راز من فاش کردی ای نادان / همچو آوای تیک بر سندان
دل من قصد کرد پاداشن / تا کنم در سزای تو شیون
بو صد دانم بسی بشصت درم / وان تو هفتاد نیز دانم هم
ضایع این رنج تو بنگذارم / حق سعیت بوجه بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی / آنچه نا کردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول / تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت تا که براه و زخمی زد / مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه / کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مرو را سبک بگرفت / عوض وی بکشت ایش بگفت
بی سبب کشته گشت خیره دو مرد / زانکه نا کردنی ز جهل بکرد

التمثیل فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق / حیله جوئی ربا دهی فاسق
کز حرامی ربا چه مقصود است / گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر ز هیچ آزار است / کین مروت بر آن سخا آراست
وقت را گرچه آخرش چربست / با خدا و رسول در جنگست
وز لبت مست با خورند ز جهت / بشنو از حق که یمحق الله گفت
از ربا آن کی جمع گشت ربی / برود جمله در جهان ز ربی
حرص دینار از چنان کرده است / که خدا را ادبت بیازرده است
سیم دار در آن چنان مشغول / که نترسی تو از خدا و رسول
گر صد آیت بخوانی از تحریم / بانک ناید ز آکل ربا سیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن / وای بر جان ابله نادان

طیره: با تیغ خشم و غضب و با تکبر غمناک و خجل

تمثیل العارف و الجاهل

ابلهائی بگفتم ای نادان / دین بدنیا مده تو از پی نان

ابلهانه جواب داد از صف / گر پی خرقه و جماع و علف

راست خواهی بدین تلنگ خوشم / این کنم به که بار خلق کشم

زان سوی کده برد آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا

وه که تا در جهان پر تشویش / چند خندند ابلهان زان ریش

ای بسا ریش کاندرین جا نیست / که خداوندان بقصر انیست

دل ابله چو حرص تا بد / بیشتر جوید آنچه کم یابد

دنیا از دوست را غم و حرنست / عاشق دشمنان خویشتنست

گر ترا مال و جاه و دستگینست / حادث و وارث از پی اینست

مالت آن دان که کام راند از تو / کانچه ماند از تو آن نماند از تو

آنچه دادی بماند جاویدان / وانچه بنهی ورا بمال مخوان

داده ماند نهاده آن تو نیست / برو و مال به ز جان تو نیست

هرچه ماند ز تو به نیک و به بد / بخشش مرگ دان نه بخشش خود

هرکرا هست اندهی پیشی / همره اوست کفشه درویشی

صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

ما که از دست روح قوت خوریم / کی نمک سود عنکبوت خوریم

نسخه: خوری پیش آرد

مور باشد همیشه در تک و تاز | مرد باشد چو باز در پرواز
رخ بدین آر و بس کن از دنیا | زانکه دنیا رهیست فردا نار
آز دارد بر آستانهٔ خویش | صد هزاران توانگر درویش
پیش دارد قناعت اندر جای | صد هزاران گدای بار خدای
آز را صورت از سرور بود | لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسحر زیبی دان | وز درون مایهٔ فریبی دان
چون عروسیست ظاهر دنیی | لیک باطن چو زال بی معنی
مرد درویش خود زبون آید | بخدای غنی برون آید
نعما از انس حق بناز آید | گر غنی کبر و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در سازد | کان بدنیا و این بدین نازد
دین و دنیا دو ضد یکدگرند | هر کجا دین بود درم نخرند
از پی میل دل بدیدهٔ سر | هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد | با خدایش هوا بخشم آرد
داد پیغام حق به پیغمبر | که بدنیا و اهل آن منگر
کار دنیا بجمله بازی دان | ترک او عز و سرفرازی دان
کار دنیا بجمله مسخره دان | خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری | دیر و زودش بجای بگذاری

حب دنیا نور را بسند آرد | می بخورد ده ز اهرمن آرد
دیده از نقش دشمنان مالای | چشمت از روی دوستان آرای
تا بود روی بود در بستان | چه کنی نقش این و طلعت آن
پس چو دنیات سوی خویش برد | کی پیمبر بسوی تو نگرد
دین ای پسر ز حرص دم در بست | دست زی او مبر که مادر تست
گر کنی قصد مادر ای بس نحیش | مادرت چون کنی زنش

همچو فرقت عه برای فانش دار | آنچه بیند ازش وکهی بد دار

فصل فی دار الغرور الی دار السرور

چون پیمبر بدیدهٔ نبوی | ننگرد سوی تو تو در چه بوی

مال در کف چو پیل در مستیست | مال در دل چو آب در کشتیست

مرد را چون دم درم باشد | آن نکوتر که خیر هم باشد

تا بانجاش کس جگر نخورد | نه بانجای عسرتی ببرد

گرچه دینی بجز لطافت نیست | لیک بودش بی این دو آفت نیست

بحلال از خدای مشغولی | بحرام از خدای معزولی

پسر عوف را ز بهر حلال | بر مصطفی نیافت مجال

نبود جز حکیم شبهت جوی | از طعام حلال دست بشوی

گرچه زر چشم را پناه بود | لیکن آنهم حجاب راه بود

در زر و سیم اگر کمالستی | کی قرین سگ و دوالستی

مال اگر مایل خران نشدی | حلقه فرج استران نشدی

آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکیب چوگانی

آدمی پیش اسپ بی درست | وان دوال رکیب محتشمست

دنیا از دین همیشه آزرده است | کاب دنیا جمال دین برده است

مرد دین باش مال را یله کن | جز دنیا بجملگی خله کن

التمثیل فی جماعة المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور — آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه — ماند تنها درون گرمابه
سوزنی هیسه در گرفت بچنگ — کرد زی خایهای خویش آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه — آنچنان کور جلف بیمایه
هر زمان گفتی ای خدای غفور — هستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرج آر — در چنین محنتم نماند قرار
سوزن هیسه و خایهٔ نازک — برهانم بفضل خویش سبک
کرد مردی در آن میانه نگاه — گشت زان ابلهی کور آگاه
گفتش ای ابلهی کدا [illegible] و کدی — ای ترا سال و ماه جهل عدی
سوزن از دست افگنی رستی — که ازین جهل و جان و دل خستی
تو ز دنیا همان چنان نالی — کاینچنان کور دل ز محتالی
ترک دنیا بگوی تا برهی — خیره در کار خویش می ستهی
که بپای از خود دستش بند آری — که دو دست از طمع بد و یاری
می نخواهی جهان و لیک بقول — ای همه قول تو نجس چون بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ — پیش دنیا تو گردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بداشت — حب دنیا بسوی دل نگذاشت

فصل فی الاستغفار والاعتذار
خواست و فی التعجب
آن زکی مال دار و بیداری — گفتش از حق چه بیشتر داری
دین و دنیا ز حق طلب ای تن زن — گفت دین هست بانگ و دنیا زن
بانگ از خود خواستن بنا کرم — گفت از تو شنیدم از کرم
حق ز حق خواه باطل از باطل — از بهر حق گردنی دل
دین بنانی گرت غم ... گشت — داد کابین بر طلاق نوشت

کذا و کدی
نسخه چنان چنین و
کنایه ز گشنه آمده

یوغ
چوبی که بر گردن
گاو قلبه بندند

الباب الرابع فی ذکر العلم اربح لان فضله ارجح

سخن عقل چون تمام آمد | علم را در جهان نظام آمد

ذکر العلم و درجة العلم والمتعلم والسائل والمسئول و قال الله سبحانه و تعالی قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لایعلمون و قال النبی صلی الله علیه و سلم اطلبوا العلم ولو بالصین و قال علیه السلم ایضا نوم العلماء خیر من عبادة الجهلاء و قال ایضا العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در اله برد | نه سوی نفس و مال و جاه برد

علم بی حلم خاک کوی بود | علم با حلم آب روی بود

جان بی علم تن بمیراند | شاخ بی بار دل بگیراند

جاهل از علم جاه جوید و سود | مزد آجل بعاجل آرد زود

مرد بی علم الیف درد بود | در ز بحر بزرگ خرد بود

هرکرا علم نیست گمراه است | دست او زان سرای کوتاه است

مرد را علم ره دهد به نعیم | مرد را جهل در دهد بجحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز | خنک آنرا که علم شد دمساز

روزگار اند اهل علم و هنر | سینه شان چرخ و نکته شان اختر

التمثیل فی وضع الشیء بغیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست | سرکدشتی ز خیزری اندر خاست

الیف
یار و همدم

آنچه دانسته‌ای بکار در آر | پس دگر علم جوی از پی کار
زم دار از برای حق کردن | از چه از عشوه و قفا خوردن
مُهر آن عشوه کاندرین بنیاد | عشوه تن پر کند ولیک از باد
در جهان خراب بی فریاد | کس گرفتار باد عشوه مباد
همچو مشکی پر بادی از سر دل و تن | ریسمانی سوی بکیت سوزن
قبله اول ز قبله باز شناس | تا بدانی تو فربهی ز آماس
چند از ین در نقاب محالی | چشمها درد و لاف کحالی
هر که مغرور بانگ غولانست | اجلش زیر ام غیلانست
عقلت از جان و مالت از تنست | آن دو معشوقه وین دو دشمنست
پاک شو تا ز اهل دین کردی | انچنان باش تا چنین کردی
رهرو از نطق بنود ساز | پیل فربه بود ضعیف آواز
علم از حلم سنگ پی کردد | سنگ بی سنگ لعل کی کردد
ملک عقل از عقود کانی به | علم ازین جهل کر بدانی به
علم دان خاصهٔ خدای بود | علم خوان شوخ و زرگدای بود
آن حکیمان که روی بنمایند | بر کل و دل همی بخایند
بذر زنیکان قبا سمی نشود | که ز بیجاده قیمتی نشود
هر دین با سفیه رای مزن | رگ قیفال هر پای مزن

۲۰۱

زاده دین از برای سر زنند
باطلی از برای سر زنند
آنکه را علمی بود در پشت
چون بماند ز تیغ و انگشت

تمثیل الجاهل بطن العالم

رافضی را عوام در لف کین
میزدند از پی حمیت دین
یکی از ره گذر در آمد زود
علمی از آن رهگذر آن کره زده بود
کفشم از میر دهد ابا کش
بیر اشکال کفش دراها کش

قبله
بوسه

قاضی
نخو

بیجاده
چیزیست سرخ و زرد
خوبتر
که با کهربا جذب
کاه کند

تو چرا بار می‌ای بدل سندان — پنجه بر کوفتی دو صد چندان
جرم او چیست گفت بشنو نیک — من ز حرمش حذر ندارم لیک
سفلیان می‌برند و من بدمش — رفتم و بهر مزد می‌بردمش
علم خواندی نگشتی اهل هنر — جهل ازین علم صد هزار بتر
علم را هر که نیست آماده — مثلش چون کهست و بیجاده
عالم علم عالمیست شگرف — نیست آن خطه خطه خط و حرف
عالم علم عالمیست فراخ — بخ بخ آنکه شد در او گستاخ
چون ترا جهل دل بمیراند — که ترا خود بآدمی خواند
علم خوان گرت زادست رگی — زانکه شد خاص شه بعلم سگی
بنده دار دلیست بطبع و بدل — سگ عالم از آدمی جاهل
چون بنا شد چو خر سر افکنده — بیتر خر به زریش خربنده
علم دین بام گلشن جانست — نردبان عقل و حس انسانست

فصل فی العالم والمتعلم

از پی دوست را و دشمن را — علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن — دانش جان به از توانش تن
عمل مرد از علم باشد دور — مثل این مهندس و مزدور
آن بستاند مهندس دانا — بیکی دم که پنج مه بنا

ننگ

آنکه او از دکان عطاران / گل فرستد بسوی گلخواران

چون ترا از تری دل تر نیست / آنکه شیر خرت دهد خر نیست

از پی مصلحت بر و خندد / کج کجی در بروت او بندد

باز عالم چو بشنیدش با گل / سرد گرد اندشش گل اندر دل

لذت گل بدلش سرد کند / دلش از گل بحیله فرد کند

سنگ نادان در اصل نیک بهمه / بد دانا ز نیک نادان به

کار بیجاله راهبا دو درم / علم بیحفظ راهبا عالم

آن کشد زین و این کشد زان بار / که عمل مرکبست و علم سوار

چه کنی علم در میانه کنج / کار باید که کار دارد خنج

علم ز آمده عمل ماده / دین و دولت بهر دو اماده

عالمان خود کم اند در عالم / باز عامل میان عالم کم

زعفران خواره تازه روی بود / زعفران سای یافه گوی بود

گرچه در حد بود بگاه بسیج / گهربار از که چه خیزد هیچ

شادی دل شراب خوار خورد / انده دل شراب دار برد

چند پرسیم چون گران جانان / که عمل چیست با سخن دانان

مرد را ره زحال برخیزد / حال باید که قال برخیزد

از سخنگوی قال پرس نه حال / از زره گر زره طلب جوال

التمثیل فی نشاء الحکمة

دادش اشتر جواب و گفت ای مرد | من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودکی ارچه بخیرم | مهار و رسن همی نکرم

دردگر داست مر مرا کردی | گشته ام من متابع درد دی

مرد را درد عشق راهبر است | آتش عشق مونس جگر است

هرکرا درد راهبر نبود | مرورا زان جهان خبر نبود

گرنه حاجی مناسک آموز است | عمل و علم او ره افروز است

در ره ار آبهای جانکاهست | پل نگهبان بود نه همراهست

پوست عالم ز زهر آلوده است | در درونش بشک اندوده است

بجز از ابله و صغیر و سفیه | ننماید شره بلجم اخیه

لاجرم دیده بایدت ناچار | اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ همرهی مطلب | توشه جوی از برای خود مرکب

گر خود از همره آب و نان نبود | همره حج نگاهبان نبود

بهر پاس است مار بر سر گنج | نز پی آنکه گیرد ازوی گنج

ناطق عقل صدق دانا به | متمتع در عمل توانا به

کار بی علم بار و بر ندهد | تخم بی مغز پس ثمر ندهد

درد بی علم تخم در شوره است | علم بی درد سنگ در کوره است

علم را چون تو خوانی از بازیش | آلت جاه سازه ره سازیش

نیک خواند ولیک بد گردد / ره برد لیک گرد خود گردد

نزپی کار داشت علم ابلیس / داشت بهر تکبر و تلبیس

تو ز ابلیس کم نهٔ بهنر / زانکه تو دین فروشی او دین خر

قدر دین تو دیو به داند / که ده عشوه دینت بستاند

هر کرا مست کرد گفتارش / تا ابد کس ندید هشیارش

آنکه از خدای برخورد / که حدیث وحدث یکی شمرد

التمثیل فی الاخلاص والریا

شبلی آنکه که گرد خود را صید / بود دیگر و زپیش پیر جنید

دیدها کرده برد و رنج چو جوی / یا مرادی و یا مرادی کوی

پیر گفتا خموش باش خموش / بره او برو سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست / در رهش بهتر از خموشی نیست

در رهش رنج نیست آسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست

بگذر از قال و حال پیش آور / قال قیدست ازو سبک بگذر

آنکسانی که بستهٔ حال اند / برگذشته ز قالت و قال اند

که مراد تو اوست خود داند / پس کرا و نیست اینت نستاند

از هوس بگذر و معنی نه / چون جرس نیست کار دعوی

در مناجات بی زبانان آی / هرچه خواهی بگو و لب مگشای

از معنی سخن بدار دو دست / زانکه بوده است مغز را پوست

از سخن گر بجوئی راه صواب / نردبان پایه کی بود مهتاب

هر که از علم صدق جست برد / هر که از دین دهان گزید بمرد

بگذر از قال و گفتهای محال / در ره صدق هست از صد قال

راه یکتای و قول را بگذار / در نمونها بجهد دست بدار

علم حق از درون اهل صواب / هست چون رگ در افشان آب

عمرو

قیلست

ز قیل و ز

که بهر حالی در رسد دانشش | بدهد بر مزاج او حالش
دین بطیار کار یابد سخت | برگ باشد گواه جان درخت
علم در مغزت و عمل در پوست | همچو نور چراغ روغن دوست
که کند به چو نیست یک حاذق | پیر را فالج و جوان را دق
نیست یک مرد حاذق اندر کار | لیک هستند مدعی بسیار
علم اینجا چو رخ به خلق آرد | مغز دانش بحلق کی آرد
دانش آن خوبتر که بهر بسیج | زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل | نردبان پایه به ز علم و عمل
گر برای خداست اندک بس | ور پی جاه خوانی اینت هوس

التمثیل فی العجز و الصمت

شبلی از پیر روزگار جنید | کرد نیکو سؤالی از پی صید
گفت پیرا نهاد جمله علوم | مر مرا کن در این زمان معلوم
تا بدانم که راه عقبی چیست | مرد این راه ازین خلایق کیست
گفت برگیر خامه زود و قلم | تا بگویم ترا ز سر تا قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت | وانچه او گفت یک بیک بنگاشت
گفت بنویس ازین قلم الله | چون نبشت این حدیث شد کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست اخر این | خود همین است کردمت تلقین

جاگه دانش حالش

حاذق: زیرک و دانا و استاد در کار

بازدان

در نهم

بهوا او ترا تو او را دوست / بت پرستی تو بت پرستی اوست

التمثیل فی الشیب و الضعف

راکعم کرد روزگار حسود / از پی این رکوع چیست سجود

تا جوانی مدد که این بود / جوی عمرم بر آب روشن بود

آخر آن آب من ز پاک بری / خاک سردی ببرد و آب تری

پس چو بود صواب حاضر نیست / زانک بود شباب ناظر نیست

گشت بالا دوتا و با من گفت / که همی زیر خاک باید خفت

خوش خوش از من جهان هزل و مجاز / عاریتها همی ستاند باز

مرد با عارض سیاه نکوست / کانده دشمن است و شادی دوست

بدر بودم شدم هلال شکال / نه بخندند ابلهان ز هلال

چون هلالی دوتا شدم باریک / گشت عالم بچشم من تاریک

مرد چون پیر گشت عاجز گشت / شاب را شیب و عجز حاجز گشت

پنبه از گوش کرد بیرون مرگ / که بساز از برای رفتن برگ

شیر رنگ سالکیم کرد اثر / پس چهل سال کرد عارض و سر

شب برنائیم بنیمه رسید / صبح پیریم از افق بدمید

بمردیم تا به بوالعجبی / بندپرند صبح نیم شبی

پشت چون روی پنبه زار شده / روی چون پشت سوسمار شده

موی و دل شد چو شیر و چون قطران / زین دو مرغ سپید زمان

ان سیاهی موی رفت ز دل / وان سپیدی دل ز ما بت بحل

عشم دادم بحیلتی باد / بر من آمد ز شیب صد بیداد

عم که کشتی مرا و بهر نو / کر بقا در بقا بود دنیا

بهر ان عیش بی نوا است مرا / کاب در پیش آسیاست مرا

ادمی خود جوان ز بون باشد / چه عم پیر چون باشد

فنا نسخه

نمودیم نسخه ز بیت ابینند نسخه

مرفتاده عمود بشکسته | میخ سوده طناب بگسسته

مانده همچون معانی باریک | بخطر سوی خانهٔ تاریک

در تمنا بدم که گردم پیر | لیک ایندم ز پیریم به نفیر

عمر باقی چراغ دان بدرست | گر شود عضوها بیک ره سست

پیر همچون چراغ دان برخیز | از پی عیش عمر باقی نیز

گاهی افزون و گاه کم گردد | که بخندد و گهی دژم گردد

سر بسوی زمین فسرده و برده | همی زنده و ز دمی مرده

تا نمی مانده باشد از روغن | گاه تاری شود گهی روشن

اینهمه بیهده است و عاریتست | اجل او را تمام عافیتست

پیر با چیز هست خواجه عزیز | پیر بی چیز را که داشت بچیز

پیر را خاصه بدخو و بی برگ | نیست یک دستگیر و مایه چو مرگ

پیر در دست طفل گردد اسیر | پشه گیرد چو باشه گردد پیر

آن جوانی که کرد غفلت کشت | آن نه عمر آن فضول بود و گذشت

دل ازین عمر مختصر برگیر | گر چنین عمر کس نگردد پیر

عمر تن مرد را اسیر کند | مرد را عمر عشق پیر کند

عمرها جمله مستعار بود | عقل را زین حیات عار بود

مرد عاقل ز لهو پرهیزد | زین چنین عمر عقل بگریزد

خوشتر از روز جهل وقت زئیر — زار زار نالد از ضعیفی پیر

چون بدست زمن زمن باشی — تو نکردی بسن مسن باشی

زیر چرخ جست رسم پیر و جوان — زیر چرخ این نباشد و هم آن

جز بتدبیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن

پیر حکمت نه پیر هفت اختر — پیر ملت نه پیر چار گهر

چو براهیم پیر ملت بود — بخشش از صدق و تاج خلّت بود

او برفت از میان نه کم بایست — ملّت او هنوز بر جایست

مرد باید که باشد از دل و دین — از که امر تا بیوم الدّین

ای بسا پیر با شمایل خوب — لیک نزد خرد شده معیوب

همچو آدم جوان و کهل روان — نه چو ابلیس ریش پیر و جوان

همچو نیلوفرم بجان و بدست — آسمان رنگ و آفتاب پرست

سیرم از عمر و زندگانی خویش — می بگریم برین جوانی خویش

زندگانی چو بود دش حاصل — مرد عاقل در آن نبندد دل

عجز و ضعف است حاصل کارم — بنحیفی چو زیر و بم زارم

در سر آید همی بده جا دم — تا بلب زین عنا و رنج و الم

این جهان را عمارت کردم — گرد از امید خود بر آوردم

زین حیاتم ز خود ملال آید — زندگانی مرا وبال آید

تمثیل فی الاجتهاد

زین خطاب آن بزرگ فرد — کعب احبار این روایت کرد

گفت گر نه ز بهر این سه خصال — بودمی بود می حیات وبال

گر دمی اختیار خود در ارک — وین حیاتم دگر نبودی برگ

لیکن از بهر این سه خصلت را — می پسندم حیات و مهلت را

کعب گوید که گفتمش ای پیر — آن سه خصلت بگو و باز نگیر

زئیر در لغت بانگ شیر و زند و غریدن است و در اینجا مجاز آورده

نسخه: عجب نباشد و آن

[illegible]

مسن: بضم میم و کسر سین پیر سال خورده

زمن بضم اول و فتح ثانی صاحب سنانی

گفت عمر یکی که گاهی | در سبیل خدای هر راهی
سیر و ییم و جهاد می جوییم | در ره غزو و شادمی پوییم
دوم آنست کز پی طاعت | سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای میخوانیم | به خدائی ورا همی دانیم
سیوم آن کین جماعتی مشتاق | که جلیس اند بی ریا و نفاق
سخن حق ز ما همی شنوند | همچو مرغ گرسنه دانه چینند
یا چو ریگی که تفته گشت از تاب | آب باید خورد بسیری آب
گرنه از بهر این سه حال بدی | زین حیاتم بسی ملال بدی
چو نمودم بدین سخن برهان | سخن آغاز کرد از نسیان

فصل فی الاحوال عند الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست | مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تن است خاکش دار | قبله حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طین است | همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو مرگ نیست | بینوائی مکن چو برگت نیست
مرگ هدیه است نزد داننده | هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیه خدایش دان | آنکه ناخوانده آیدت مهمان

آمدت کامدت سبب مهمان
هست بهر خدای گشتن دل و جان
هست چون رنج نفس و پیچ مثال
هست چون [illegible] گشتن اتصال
بدل و جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چند باشد به بند نان با تو — دو جوان مرد عقل و جان با تو

عفت و سطوت آلت خردند — شهوت و خشم آفت خردند

خشم و شهوت بزیر پای در آر — تا کر آدمی شوی یکبار

چو شه اباد شاه شد آباد — آنکه از ملک داد یا بیداد

آتش اندر زن از پی دین را — هیچ خر پشته شیاطین را

چار طبعست در سرای رحیل — آلت چار مرغ عزرائیل

مرکبش زندگی زار کانست — نه بصحرای عالم جانست

چار مرغند و چار طبع بدن — بهر دین جمله را بزن گردن

پس بایمان عشق و عقل دلیل — زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان نبردی بسوی معدن خویش — تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیاید برون ز جان حیوان — ره نیابد بمرتبه انسان

پس چو انسان ز نفس ناطقه رست — روح قدسی بجان او بنشست

چون برون شد ز جان گوینده — شد بجان فرشتگان زنده

پسر خواجه همه حیوان — زشت باشد غلام جامه و نان

همچو ارده و سیر و ناخوش خو — امتی زین سو کشنده آن زان سو

ای ز شهوت بقار آلوده — زیر دست عیال و زن بوده

گر ترا برگ راه مرگ بود — بر دلت قلب مرگ برگ بود

گر ترا هیچ برگ مرگ نیست — ای خوشا کت جهان ره دگریست

حالت اینجاست هیچ چشم ایدوست — زان اصل دشمنی و دنیا دوست

عقبی باقیست نیست باید — دنیی فانیست هیچ نباید

در عقبی ده از حلال بود — گر دل آنجا دهی که مال بود

گر بعقبی ز آن دهی در زر و سیم — راه عقبی ز آن دهی تسلیم

ور نه از رای شوورت برگشت — هم بجنبه در این جهان برگشت

صفت نمونه نفس گرفتن و منسوب به بیعت

نسخه پرورد

پس درین منزل هوا و هوس / گر کنی مشورت بد و کن بس

مرگ را جویی کاندرین منزل / مرگ حق است و زندگی باطل

باطلی را رها کن از پی حق / تا بدانی تو عقبی مطلق

هیچ پاسش همیشه تلخ و ترش / گر ازین مرد مرد ورنه بکش

چون ازین دامگاه اهریمن / جان ببر بد خاک بر سر زن

سابقت رو نهفته در راندن / خاتمت زو بهر در خواندن

آنکه ماندست سهمش از تقدیر / وانکه رفتست بیمش از تقصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء وصفت التناقص فی الدارین و فی بیان الانسان و هو الظالم و الجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوماً جهولاً

از هوا و ز طبع در انسان / دعوت خلق پس تر از همه دان

گر پس جسم و جان در آید دین / در مراتب عجب چه داری این

دختر طفل را برین پیوند / اولش لعبت است پس فرزند

نه در آید بوقت جنبش گل / گربه در بانگ و آنگهی بلبل

داند آنکس که دل خردمند است / که ازین بانگ تا بدان چند است

فرق دانند مردم هشیار / بانگ خر زار غنون و موسیقار

هیچ بدنامی آدمی را بیش / نیست از جهل و از ظلومی خویش

حق پسند است عادل و عالم / بنده که جاهل است و که ظالم

جسم تو گرچه ناپسندیدست / شوخ چشم است لیک خوش دیدست

گرچه کژدم به نیش بگزاید / داروی راهمت بکار آید

مار اگرچه بخاصیت بدخوست / پاسبان درخت صندل اوست

چون نه با بانگ سگان شوی همتک / سنگ برگیر و ده بکار اسنگ

وان سگی را که گرد پای فگار / نان باسوزنش مده زنهار

مورکی را اگر بیازاری / چیره کردی بظلم و خونخواری

از پی رستن از سرای خسان / حیله کن نیک و بد بکس مرسان

باز بر دست شو چو بازار / با فرو دست دستان آر

من ندیدم سلامتی ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان

چون ترا گشت نوش و حدت نیش / بده آن نوش را بجدت پیش

با خسان خو دلنشست و خواست مکن / قطع کردن ز خس روا است مکن

پس اگر ناگهی درافتادی / سازکاری بهست و دلشادی

ای بلندان عقل و رای شریف / بکنید آن بلند را تصحیف

در کتابت بلند رای شدید / آن بلندی چرا پلید کنید

خویشتن را بدیده اید همه / آدم نور رسیده اید همه

همه را در ولایت یزدان / راستی قالبست و فرمان جان

زین زبان جز کسان آدم را / نردبان نیست بام عالم را

ابتهم از فعل نیست کاندر باب / از شراب و قمار نیز اب

عقل و دین خوار پیشه چه کنی / میوه این و آن چنین پیوست

چون درختان میوه دار بپیست / تو نخواهی بدست میوه ازو

دست در گیر چرخ پیش دراز / راه دین از فراز پیش غیب

چند گردی بگرد در و غیب / مانده ساعتی بشان ده

چون برآری عصا بروی چه

دلبر آن نه که باشد از خانه — تشنگت توبه ز تشنگت بیگانه

بنود چون تو ابله ایچ بخیل — کاب عیسی همی تو بر لب نیل

خوانت از هرچه نعمتست پرست — لیک در دست موش سفره برست

همه نعمت ترا شده حاصل — تو ز اسباب خان و مان غافل

زهد اصلی رساندت در وصل — زاهد و مشتری ندارد اصل

هرچه از سعی طبعی فلکست — نیست ملک تو ملکت ملکست

پس چه افرش او نوردنده است — همچنو کارهاش گردنده است

هیزم بیهده مخواه از کس — هیزم آتش دل سیاه تو بس

باشد از بهر پختگی درویش — هیزم خشک آتش دل خویش

آتش جانش را بهفتاد آب — شسته اند اختران بدست صواب

جنبش جبر خلق آدم راست — جنبش اختیار آندم راست

فصل فی بیان نسبة الانسان

تو بقوت خلیفهٔ گهری — قوت خویش را بفعل آور

آدمی را میان خوف و رجا — اختیار است شرح کرمنا

اعتقاد ترا بخیر و بشر — جز قیامت مباد قیمت گر

از تعبیدان ورای پرده چرا — اختیار اختیار کرده ترا

تا تو از راه خشم و قلاشی — یا ددی یا بهیمه باشی

داعی خیر و شر درون تواند | هر دو در نیک و بد زبون تواند
در ره خلق خوب و سیرت زشت | هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون | توئی ای غافل از معونت و عون
در درون تو هست از پی دین | صد هزار آسمان فزون ز زمین
جز بهی جانت را نهاند به | جز بدی جانت را نداند به
خشم و شهوت بهر کجا خرد است | سبب نفع منیت اصل بد است
شهوت اسپست و خشم سگ در تن | معتدل دار هر دو را بر تن
نه بیفزای هر دو را نه بکاه | دار بر حد اعتدال نگاه
زانکه داند کسی که رایض خوست | کانکه در سگ نکو در اسپ نکوست
از پی دفع نفع قوت باه | با تو به خشم و آرزو در راه
آنکه را خشم و آرزو نبود | در کیاست دگر چنو نبود
نزد حس که ابله و بدخو | در سفر بی سلاح و بی دارو
آدمی شد بعلم و عقل عزیز | نبود پای بهر را تمییز
عقل و جان تو کدخدای تواند | چار طبع تو چارپای تواند
پس تو مانند کدخدای محنّب | خیره بر پشت چارپای محنّب
کدخدا را چو نیست یک سر کوب | گرچه راد ست باشد او معیوب
چارپا را اگر نکو دارے | عقبات کؤد بگذارے

در هزاری نکو نباده شوی | ز دو در ز و دراز و چنبر باده شوی
چون تو با آفتاب همچو نئی | بر تو سایه چه افکند پیشی

فصل فی معرفة الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف پناه سماست | معرفت را علف گناه سماست
آدمی بهر معنی را ایست | پای در گل چرا آدمی را ایست
بهر مقصود آفرینش اوست | از تکلیف و عقل و بینش اوست

رایض: چابک سوار

فصل فی [illegible]

[illegible]

عرش و فرش و زمان برای وی است | وین همه خاکدان نه جای وی است

او درین خاک توده بیگانه است | زانکه با عقل یار و همخانه است

خنده و گریه آدمی داند | زانکه او رنج و بیغمی داند

شادی از اهل عقل بیگانه است | آدمی را خود انده از خانه است

غم در آنست کز کم آسانی | بیغمی را تو غم همی دانی

غم ترا میخورد تو بیخبری | تو چنان کس نه که غم نخوری

چون ترا خورد گشت فربه غم | غم تو شد فزون و مردی کم

علف غم توئی درین عالم | چون تو رفتی علف نیابد غم

ای همه ساله هم نمایه دیو | بوده از بهر طبع دایه دیو

ایزدت خواجه خرد کرده | پس تو خود را غلام دد کرده

آنکه از عقل کل بود کالیو | چکند نقش نفس و نایه دیو

با دد و دیو عقل نامیزد | از دد و دیو عقل بگریزد

شو بپرداز خانه از خاین | در به بند و ز دزد باش امین

از در بسته دیو بگریزد | عقل خود با بهیمه نامیزد

پنج حسیت پنج در دارد | روح عقلی یکی گذر دارد

خانه پنج در منافق راست | خانه یکدری موافق راست

پنج حس پنج روزه دام تواند | عقل و جان تا ابد غلام تواند

ز تو شد

جائنه

مردم از نور جان شود جاوید | گل شود از زر تابش خورشید
جسم بی‌جان بسان خاک انگار | ور چه عالیست چون مغاک انگار
بی روانی شریف و جانی پاک | چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود | ورنه بی روح خاک نوح بود
خوان جان ذروهٔ فلک باشد | مگس خوان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین هر دو | زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان و تن ز جنبش باد | غذی جان دین نه دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد | مار باشد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد | آب دین تو جان پاک دهد
جان دانا ز دین غذا سازد | چون نیابد غذا نه بگدازد
جان ز دین شد مرفه و باقی | عقل دین را شدست چون ساقی
جان ترکیب داد و دانش راست | هر کجا این دو هست جان آنجاست
هر چه آن باعث عبث باشد | ز قدم دان که از حدث باشد
حدث ما را چه کار با قدم است | تا ترکت او قفس و ترا ز قدم است
حدثان خود پدید پیدا شد | با قدم عقل مست و شیدا شد

فصل فی الشره والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت از لقمه است | آفت ذهن و فطنت از لقمه است
مرد شهوت پرست را دژخیم | مرد از بت پرست خواه حکیم
بندهٔ بطن و لذت شهوات | بهتر از بندهٔ عزی و منات
کین ز خوف از زمی نیازد بار | وان ز شهوت بسر گراید باد
خشم و شهوت جمال چه بیست | علم و حکمت کمال انسانست
تو بگو بر طعام زر فدای | یا جمعی دیگی قرده میبای
تا تو از آنتوه اندر مستی | بجدای ار تو آدمی هستی

مغاک: منزوبست منبع ابرمی عمیق است و کلمهٔ انگارت برای نسبت است

دژخیم: بد صفت و زشت خو

ذروه: بالضم والکسر بالاترین موضع چیزی

سر بحکم خدای خویش درآر / تا آزور را و آز را بگذار

گرد او باد دل و جگر درهم / خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت بگاه نام و نبرد / بسباع و بهیمه نازد مرد

خفت و سطوت آلت خرد اند / شهوت و خشم آفت خرد اند

نوم و یقظت که دید دریکرد / زانکه اضداد جمع شوان کرد

یا بود خفته یا بود بیدار / هر دو در یک سویده چشم مدار

ای مقسم از دو دیو دیوانه / شهوت حیز و خشم مردانه

این کند لطف لیک با تلبیس / وان کند کبر لیک چون ابلیس

ای شده شاه بر همه حیوان / تا کی اندوه جامه و غم نان

چون ترا نیست بر خدای وثوق / نیست جانت برزق او مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند / دل و دین تو آز نیست کند

غافل از کردگار و از کارش / کرده اختیار آزارش

آنچه گفته مکن بکرده همه / وانچه گفته مخور بخورده همه

یا شنیده ز فاعل گردون / آیة الرجال قوامون

ذکر الحشر والنشر خیر من العشر والعشر فصل فی صفت البعث والنشور والموت والقبور التمثیل کما تعیشون تموتون وکما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نبری / وانکه تو ماندهٔ در کو سقری

ور بوی زاهد و زره لیکن خر — هیزم دوزخی ولیکن تر
ور بوی قاضی و ستمکاره — روز محشر شوی تو بیچاره
ور بوی عالم و نه عامل تو — دو زبانی بوی نه کاهل تو
در طمع بین سگان مزبله پوی — ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دزد است — لاجرم زآنسرای بی مزد است
موش را موی هست چون سنجاب — لیک پاکی نیابد از دریاب
نپذیرد دباغت ارچه نکوست — نشود پاک همچو دیگر پوست
ماهی و چنگی که گربگان دارند — موش را خود در قفص نگذارند
مانده در پیش این و آن بفسوس — خایه کن نی و خانه کن چه خروس
چون لشهبر الخصان که خرسندند — مگر از بهر خواجگی بندند
نه زنسن دزد خانه کن باشد — مور هم دزد و هم رسن باشد
هر که انبار نه چو مور بود — نه همانا ز عار عور بود
رو قناعت گزین که طامع دون — در دو گیتی است با عذاب الهون
معنی از خانه چونکه بگراید — نقش دلها بسوی او آید
کند از بهر جلوه مبدع چون — قوت از اندرون و نقش برون
بد و نیک تو بر تو باشد همه — از بد و نیک کس کسی را چه
گر تو نیکی مرا چه فایده زان — ور بدم من ترا از آن چه زیان

ابعد زبلی ترا در بن کلبه — هوس موش و دانش گربه
از پی خود روانت بهراسد — ور بوی راهنت به نشناسد

فصل فی خلق الخلق و بیانه فی بیان الانسان و جوده و طهارته و صفته العفة

روزی دین دست دست رنج بود — نسب کس بیع کس بود
نقد تو چون زرا برنجد بود — همه در گردن تو آویزند
بر تو خود دگر هست چو پاک بود — که درزی پاس در آید دود

وزر: گرانی و بار گران، پشتواره بردوش برداشتن و گناه
حشر: کشیدن و گناه کردن

نسخه: کی
نسخه: بگذارند

گر بدی آتشت بپالاید — ور بوی صافی از تو آساید

چون رسیدی بآتش موعود — پس بدانی که چندنی یا عود

آدمی گرچه بر زمانه مهست — زادمی خام و پخته به است

کادمی زاده تا نشد مردم — گر پری که ددست که گژدم

در زمانه ز هرچه جانورست — تا نشد پخته آدمی تبرست

هست ترکیب نفس انسانی — عقلی و نفسی و هیولانی

از دل و جان و نیروی فائت — صداوحی ناطق و مائت

دل کلدان سه شته آدم — این بر آن آن برین نشد درهم

هرچه جز مردمند یک رنگ اند — یا همه صلح یا همه جنگ اند

روح انسان عجایبیست عظیم — آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب آنکه روح انسانیست — که درین خانه شیر زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد — گاه با خلق خانه کی بازد

ملکی زیر دست او پیوست — او خود از دست خویش مست است

پا می اندر تن و یکی در جان — متحیر بمانده چون مرجان

دل و گل آدمی چو نخجیر است — هم ز پوست و هم ز بون گیراست

گاه باشد ضعیف تن ز تبی — گاه همچون سبع پر از غضبی

تن ضعیف و قوی دل آدمیست — آفریده تن از گل آدمیست

[illegible] فصل فی بیان [illegible]

چندنی: صندل

فائت: فنیست شونده، فوت گشته

مائت: مرده

دیو خانه

گفت بدرود باش و رو بفراز | زانکه من زیر آب رفتم باز
که بعالم نهاد نسلی نو | گوشت از حیلت و ز شر و شره
هم مرا زیر آب نگذارند | هم ترا از هوا به پشت آرند
همه را جمله نیست گردانند | بر سباع و دده شهی رانند
کادمی را بود سه و اندیش | جرمش از ما کمست و جرمش بیش
حالشان از برای حیله ماست | عقلشان از پی عقیله ماست
سابقت زو نهفته در اول | خاتمت زو بهسه حکم ازل
اینهمه چیست صنعت تقدیر | وینهمه چیست حاصل تیسیر

فصل فی الظلم والجهل البشر

آدمی زاده نازنین جانست | قهر و لطفش بواسطه زانست
که ببانگی ضعیف کام شود | که بدانکی خدای نام شود
گاه تن برگذارد از کیوان | گاه گردد ز خارکی حیران
بچیی سخت تر شود بمجاز | ز غمی سست پای گردد باز
آدمی سر بسر همه آهوست | ظن چنان آیدش که بس نیکوست
عیب دارد دو صد هزار از بیش | هنرش آنکه از بهایم بیش

فصل فی مذمة الدنیا و ترکه و هو اطرح و افرح

مرد کو عاشق دوگانه بود | مرگ با وی درون خانه بود

پیل باشد بوقت جنگ دلیل
باشه گردد بگاه خوردن پیل
چون شتر مرغ نیم چو مردم
باز را مرغ و فا نه را شم
مرد پر دل ز خشم ندارد باک
سست رای ز بانگ بیم هلاک
کار دل جنگ و کار تن خردست
کار تن زور و کار دل هنرست
هر که در پیش خصم و هلک جهد
دل ز خود برد و جان از و برهد
مردم دانش و هنر باشد
دود دیده ز چوب تر باشد

فرود

خایه باید

دل

مرد بد دل خیانت اندیشد / راز خود پیش خلق نپوشید

مردکی را که جان غضنفر بود / تیغ زبان فصیح هنر بود

وانکه از حیز زور کم دارد / خندهٔ پیر هم ز پیر آرد

شکر داری شکر خوری که نی / صبر داری صبر خور از پی قی

التمثیل فی راحة الدنیا و عقوبة العقبی

آن نه بشنیده که در راهی / آن مخنث چه گفت با داهی

که همی شد پی گشاد کره / بهر بی بی بسوی زاهد ده

تا بدو میوه سست شاخ شود / راه زادن بر او فراخ شود

گفت بگذار ترهات خسان / رو به بی بی سلام من برسان

پس به بی بی بگوی گر زه در / با چنین کون بلیله نتوان خورد

چون چشیدی حلاوت کادن / بکش اکنون مشقت زادن

تو چه دانستی که خوردن گیر / ننگ و نامی ندارد اندر زیر

سنگ اگر چند بود دی فربه / تنگ شکاری نماندی اندر ده

غافلند از نهاد خود مردم / هیچ ندهند داد خود مردم

صفة النفس الحسی

نفس حسی بخوردن ار زیست / غذی جان ز خان بی نانیست

دل کند سخت جامه نرمت / خورش خوش برد ز سر شرمت

غافلان قصه از بطر رانند / که غم جان و جامه کم دانند

هر دلی را که غم بود مسکون / نه دلست آنکه هست خانهٔ خون

مثل است این که در عذاب کده / صد زده به بود که بیم زده

مرد را بیم جان ز زخم بتر / زخم انده بتر که زخم تبر

مرد را از اجل کند تاسه / مرگ با بددلست همکاسه

چون نجم اجل نگردیدند / دوزخ نقد بددلان دیدند

اندران صف که زور دارد درد / مرد را مرغ دل نباید بود

مرد را کو ز رزم بی مایه است / دامن خیمه بهترین سایه است

هر جوان را که شد بجنگ فراز / بهترین عدتست عمر دراز

یافت امروز فضل عمره و حج / هر کرا داد حق ز فرج فرج

انده فرج محنت العظمی است / شهوتی را تیغ دو صد بلوی است

مرد بی دست و پای جوشن دار / همچو ماهی بود بدشت و غبار

تیغ با مرد مایهٔ برکت است / مرد نامرد سایهٔ مرگ است

هر که در جنگ بددل و غمر است / سپر و جوشنش دو دم عمر است

درق جز با جبان مسلم نیست / تیغ را جز شجاع محرم نیست

تیغ در خورد مرد مردانه است / وز جبان تیغ تیشهٔ بیگانه است

مرد را آهنین زره کره است / اجل نامده قوی زره است

از زره به بود دلیست چه زرد / کی دهی خصم سؤال گفت مرد

تا بود در وی به زره باشد / چون دهی پشت کشته باشد

آب باشد نم و چون پولاد / که زره پوش باشد از بر باد

مرد مردانه پیچو که باشد / که از او بادها شسته باشد

تا نقد دل ز کینه نورزد / کی تن از وی شجاعت آموزد

فصل فی الشره و حرص الاکل

بطر: غفلت و شادی مفرط و توانگری و فراخی عیش ۱۲

تاسه: انده و کلفت و اضطراب و بیقراری ۱۲

پالیست: جاییست

شهوتی

ورع

گفت یک روز با حجی چیزی / از علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی حجی که اندر چاشت / در دلم حب و بغض کس نگذاشت
شره لقمه آنچنانم کرد / کز تعصب شدم بیکره فرد
مرد را کار خورد و خفت آمد / با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او خورد بیش بیش رید / نه چو لقمان ز لقمه بیش زید
مرد با مال بی یقین باشد / سیر خورده گرسنه دین باشد
اولین بند در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم
مهترین بنده هست نای گلو / کند طبل بطن شش پهلو
طبل نایست اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خوار و خود بگذر

فصل فی ذکر الشره والحرص والاکل وصفة المعده وصفة النفس الحیوانیه والبهیمیه من اقل اکل الطعام راح ومن اکثر مجاوراً فی مستراح

هر کش امروز قبله مطبخ شد / وانکه فرداش جای دوزخ شد
آدمی را درین کهن برزخ / هم ز مطبخ درست در دوزخ
شره جانور ز کار آمد / تا بنیاد مرا و بار آمد
گر همی نام معده خم نکنی / کم طرق با طریق کم نکنی
چون سگ و گربه آب شرم برد / تا ز خلق آب و نان کرم برد
کم خورش تخم حرظ و فطنت نیست / هر کجا بطنتست فطنت نیست

هر که بسیار خوار باشد او / وانکه بسیار خوار باشد او

باز هر ناطقی که کم خوارست / بحقیقت بدان که کم خوارست

سخت کی شود بعلم غریب / جز بسطو غریب و قلب ریب

خور اندک فزون کند علت / خور بسیار کم کند علت

عدت عقل عالمان حکمت / جامهٔ جان زیرکان علمست

هر کرا علم و حلم نبود یار / مرورا در جهان بمرد مدار

که نه بافند خود خردمندان / جامهٔ تن ز جامهٔ دندان

گوشت بر کاو و زنده نیکوتر / زینت مرد دانش است و هنر

باش کم خوار تا بمانی دیر / که اصل گرسنه است خوردن سیر

باش کم خوار تا نبینی برگ / چون شکم گشت پر بدیدی مرگ

اصل دانش بود ز کم خوردن / مرد پرخوار اصل آزردن

حاجت از لقمه گزو راحت / چون دو لقمه خوری بود آفت

گر ز خوردن شوی ز روح بعید / کشتهٔ دوزخی بوی نه شهید

بود بسیار خوار بی نورست / گر گلو بند خواجگی دورست

لکن از دود شمع بی خردان / کاسهٔ تیره سان سوخته دان

آب و نان خواستن ز سفله و زشت / چون دمیدن بخاک انگشت

لقمه گر آگنی ز خوردن بیش / هیضه آرد کلید گلخن پیش

ناهضم چون بروی مرد دارد / از زنخ کلفنی دو کس سازد

باده چون باد در زبان فکند / هرزه بیکار بر دهان فکند

خورد بسیار مرد هم دان / بیکی تن دو چون حمدان

کنده گردد سرای خانه ازو / معده کون گردد و بهانه ازو

مرد و زن را که حرص کون و گلوست / با نشان که ضای دگه با است

گر بیابد چهره چون گل زرد / گرد افراط اهل بی نیمرد

اریب: کجی و کج رفتن

حمدان: آلت تناسل

نان: نان

صحّت تن بود در پرهیز / از ره امتلا سبک برخیز

همچو ماه و دو پیکر از تک و پوی / در بدر بهر دو آن و روی بروی

خور اینجا گل است از و برگرد / کانکه گل خورد زرد باشد زرد

باید اینجا ز گل بپرهیزی / تا ز گل سرخ روی برخیزی

برده چون طاعت از دل و دینت / بادهٔ تلخ عمر شیرینت

کوی پر دزد و شهر پر اوباش / پاسبان را چه خوش بود خشخاش

مرد دینی شراب تا چه کند / بط چینی سراب تا چه کند

چیست حاصل سوی شراب شدن / اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سوز او سروری نه / هرچه او داد جز غروری نه

چون کند عربده دلی شکن است / ور سخاوت کند دروغ زن است

مست کوراد و خوش سخن باشد / نور صبح دروغ زن باشد

مست چون صبح کاذبست بفعل / روز و شب عمر جاز بستت بفعل

او سرت را گرفته زیر دو پای / تو ز جان ساخته تنش را جای

تو بدو دین و خِرَدی داده / او بتو دیوی و ددی داده

تو از و آن خوری که هستی تست / او ز تو آن خورد که هستی تست

عمر دادی بباد از پی می / غافلی زین شمار و عزّ و علی

بنشاط و سماع مشغولی / وز سرای بقای معزولی

فارغ از رست و ایمن از لعب [illegible]

[illegible]

خصمی

راد

سخی و بهادر

برد

داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان

که بجوئید مر ورا همه جای / که چه دارد ز نعمت دنیای

چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بپرسیدند

جمله گفتند خالق مائی / بر همه حالها تو دانائی

بر زه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا

ندی آمد بروز رب رؤف / که کنیدش در آن مکان موقوف

بوی دنیا همی دمد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن

گر نه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش آله

سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکانی شریف قانع گشت

باز ماند از مقام قرب جلال / سوزنی گشت روح را وبال

ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر

تا مرفه بدان سرای رسی / بهره ور و عمر و بهای رسی

ورنه با خاک تیره گردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست

زهر قاتل شناس دنیی را / رو تو با زهر ساز عقبی را

تمثیل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبته مع ابلیس علیه اللعنه

دانکه دنیا پرست بر خیره / هست چون بت پرست این تیره

در اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا برون شبی ناگاه

ساعتی چون برفت خواب گرفت / بوی خوابگه شب گرفت

سنگی افکنده دید بالش ساخت / خواب را بار گشت و بیش نتاخت

ساعتی خفت در زود شد بیدار / دید ابلیس را در آن هنجار

گفت ای رانده و سگ ملعون / بچه کار آمدی بر من اکنون

جایگاهی که عصمت عیسی است / از آن کی در آن مکان جای تست

گفت از من تو نعمت در دار / در سرای من تصرف کرد

نسخه مکان

با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست / جای تو نیست ملک و جای منست

ملک من تو بغصب چون گیری / تو بعصمت مراز بون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصد ملکت بگوی کی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست / نه ز دنیی است چون گرفتی تست

عیسی آن سنگ را سبک بنداخت / شخص ابلیس ازان سبب بگداخت

گفت خود رستی و مرا رهاندی / هر دو آن را ز بند برهاندی

با تو زین پس مرا نباشد کار / ملک من تو رو بمن بگذار

تا چنین تابعی تو دنیی را / کی توانی بدید عقبی را

روز دنیا طمع ببر یکسر / گهر و زر را و تو خاک شمر

خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست / مرد دنیاپرست باد هواست

فصل فی حب الدنیا و امانیه

گل همی خور ببوی گل بهار / باش تا بردمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم گردنکش / رفته از راه آب در آتش

چکنی در میان رنج خمار / کاری آن چیست کآتش آرد بار

زانچنان خون که از گه و بریزد / پس ز تابوت خم برانگیزد

نه گزیده شوی گزنده شوی / از لگد کشته گه زنده شوی

کوهی پر دزد و مردم سفری — تو همی کوک و کوکنار خوری
حزم خود کن که دزدت از خانه است — خازنت خاین است و بیگانه است
ای کمی بوده نزد کمی بودن — دولت بگرفت زادمی بودن
چه کنی باده کاندرین فرسنگ — با نشیبه است و ره یخ و خر لنگ
خر لنگ و ضعیف و بار گران — منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ بی روغن — باد صرصر تو باد خانه شکن
سر بی مغز و پای محکم نی — مال هم دست و یار محرم نی
خوابگه ساخته ز شاخ درخت — تا نهاده قدم بجایی سخت
شب سر خواب و روز عزم شراب — نکند جز که دین و ملک خراب
تو بشادی و آدم اندر بند — اینت بدمهر ناخلف فرزند
آز را از درون خود پیوست — خاک بر سر شمار و باد بدست
آز را مار دان که در عالم — نشود جز بخاک سیر شکم
صورت طمع کاف تشنه است — بوزنه سگ دست و گربه سر است
ظلم را چون سگان دیوانگار — بجز آب ریز آتش خوار
چشم در زیر جامه نقاش — سگ لاشه است و دیو آتش پاش
صورت آز و چو طاوس است — بال مسعود و پای منحوس است
سست نقش حسد سوی احرار — گرگ یوسف در فریشته خوار

هست نقش ریا چو صورت شمع — منی آورا و باتش اندر جمع
هست در نقش شکل کژدم و بهم — شکل کرکس که [illegible]
نقش اعجاب هست در سینه — [illegible] هست در آیینه
همه در نقش ناسپاس تو اند — همه در پرده اجواس تو اند
[illegible] تا ز روی تا بنه بکی بند — [illegible] با تو در حدیث آیند
تا کیان را کرفته در یم — تا کیان را [illegible]

کوک: تخم کاهو که خورند خواب آورد
کوکنار: غوزه خشخاش
اکمه: کور مادرزاد
ابکم: گنگ

گر ببری نکشته ایشانرا | گم کنی هلکت و ملکت خویشانرا
چون شوی در جهان پاینده | با تو مانند جملگی زنده
از پی پنج روزه راه گذر | آبروی حیات خویش مبر
شیر مردان که رخ بخاک آرند | بره آورد جان پاک آرند
توره آورد چون بخواهی برد | دد و دیو و ستور خواهی برد
لذت کبر و بخل و حقد و حسد | شهوت و خشم از درون جسد
هفت در دوزخ اند در پرده | نامشان عاقلان چنین کرده
هرکه از هفت این سرای بجست | کی تواند ز هفت آنجا رست
وانکه در جانش تفت باشد تفت | هرکه در هفت کرد از ان هر هفت
پیش باید که از خرد برسی | تا بدان قبهٔ بقا برسی
کاندرین خط ز اهل نفس و هوس | میر میرد دگر نمیرد کس
صبر این زندگی بصد رسعیر | هم بدین جای باز کنش از شیر
زنده آنجا که مبر تن خویش | آبحیوان بده بدشمن خویش
حرب قایم شده میان دو تن | چه دهی تیغ خویش ذی دشمن
که چو این چشم اجل فراز کند | پس از آن چشم عقل باز کند
تا به بینی نهاد عالم را | تا به بینی جهان آدم را
تا به بینی بکی بچشم نهان | چیزها را چنان که هست چنان

۲۰۳
... ز جهان چه ودیعتی
... [illegible] ...
پیش سلطان با پای ایشان ...
... [illegible] اصحاب الفضل ...
... [illegible] اطراف ...
هفت با ان جوان ...

چون ورا در طواف دید آن مرد / گشت وقتی ز صبر و دانش فرد

گشت عاشق بیک نظر در حال / گفت با زن ز حال خویش احوال

گفت با آن جوان زن از دانش / آنچنان زن ز مرد به دانش

کای جوان نیست مر ترا معلوم / گر که ماندی درین نظر محروم

اندرین موضع ای جوان ظریف / آن به آید که اوست مرد عفیف

ویحک از خالقت نیاید شرم / که بیک سو فکندهٔ آزرم

خالق تو بتو شده ناظر / تو بدل ناشده برش حاضر

این نه جای تمتّع و نظر است / جای ترس است و موضع خطر است

کرد کار تو مر مرا نگران / تو بشهوت متابع دگران

مرد را شرم به بهر کاری / نیست چون شرم مر ترا یاری

شرم دار از خدای خالق بار / وانکه از خلق هیچ باک مدار

هر که از کردگار ترسنده است / خلق عالم از و هراسنده است

روز بار ای تن ار تو خواهی بار / شرم دار از حرام دست بدار

دوزخی در شکم که این آزست / سگی اندر جگر که این راز است

در خرابی نشسته کین چین است / رسم کبران گرفته کین دین است

اژدهای هزار سر در بر / چیست این ملک و جاه و ناز و خطر

داده کوران مست اژدرین / چیست این ماه علم و قوّت دین

از برون پاک و از درون ناپاک / کیست این مست صوفی چالاک

گه برون پاک از درون جوال / چیست این کار کرد گربه‌صال

پاک و دیو کرده انبازی / چیست این لشکری و آن غازی

داده در دست او ز شمع و چراغ / چیست این شمع شرع و نور دماغ

چون برافکنده بر آب سپر / می بذاری بسان مست خبر

اینهمه جاه و مال و عمر و شمر و در / در ذوذ و یواند در لغاب عمر و در

جاه

ژوبین
نیزهٔ کوچک و در
صراح اللغات بمعنی نیزهٔ
کوچک که سر آن دو
شاخه باشد نگاشته

بسرای بقا ازین گشتی / تا رو گرد دم صبر بدین زشتی

اینهمه بدفعال و بد دین اند / چه توان کرد مردمان این اند

عهد بد رای خلق را بینید / راه بی راه خلق مگزینید

یا بخلوت بخوشدلی تن زن / یا برانبها بساز و جان میکن

عز طلب کردنم ز همت خویشتن / که نیم همچو سفله خواری دوست

فصل فی صفة الربیع و الریاحین

شکر و انصاف بر زبان بهار / گفت عالم چو مردم هشیار

شکر عدل بهار پیش آله / قول گل گوید از زبان گیاه

دشتها پر لحاف بی بالین / باغها پر عروس بی کابین

از پی نقشهای جان آویز / اختران نقشبند رنگ آمیز

باغ پر تختهای سقلاطون / راغ پر فرشهای بوقلمون

شاخها حله پوش مشک آگوش / دشت عنبرنها و مینا پوش

باغ مانند عطر مشک آگین / راغ مانند زلف حور العین

اشک من گشته چون سهیل و سها / روی چون بادا در روی گیا

سرو چون حور سبز پیراهن / مشک و عنبر دمیده در دامن

چشمهٔ اشک چشم من بشتاب / تا در باغ رفته از لب آب

مرغ پر کار کرده شست بهار / زلف کوتاه کرده دست بهار

سقلاطون پارچه‌ایست ابریشم که در عرف ازرباتات گویند

باغ پر جعدهای دُر و گهر — راغ پر فرشهای نقره و زر

گنج قارون بدامن سنگی — زیب حورا عیان بهر رنگی

قطره باران چو دانهای گهر — بر شقایق چکیده همچو دُرر

قمری و فاخته ز شاخ چنار — برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن — سمن و مشک بید پیراهن

پایه ابر همچو دُر خوشاب — آمده از عدارمن و سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن گل — مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک — هرچه آرایش است از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش — زیرکان زمانه چون او باش

خانه بگذاشته همه زن و مرد — سوی صحرا روان شتاب از پی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار — لذتی دارد او ز بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که بر ره داد است — غذی او ز باده و باد است

باده در پیش انده استاد است — زانکه غمخوار آدمی باد است

زیرکانرا درین سرای خراب — هیچ غمخواره مدان چو شراب

عقل را گر سوی تو هست شکوه — باده عقل و ز در امنکوه

از تری نقش شان صفرا است — و ز نفس نقش سوز سودا است

گل بپور تو یک گل بی سام ده — باده بوی خوش فام ده

بشام اگر گل مینو پیر — از نشاط دل رود

اندکی رو غم ز تن وارست — باده بسیار خوار از خواریست

تا تو او را خوری غم از تن دار — چون ترا او خورد بکاهش خوار

هر دو یک ره بکم درت بهر کار — پس چه باده خوری چو در قنات

دیده کان ز صبح با شد تر — کرده دامن شان بهای شتر

راغ
مرغزار و دامن کوه

وام

سقلاب
ولایتیست از ترکستان منتهای بلاد شمالی قریب روم مردم آنجا سرخ رنگ باشند ۱۲ سمعه

آلایش

آبت از روی رفت و عقل از رای　　تو سوی نان هنوز آتش پای

فصل فی تسویة العربیة و الفارسیة

فضل دین در ره مسلمانیست　　هنر ملک راه فرمانیست

نیست محتاج کارسازی ملک　　چه کند پارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی　　هیچ در بسته نیست در تازی

تا عُمَر شمع تازیان بفروخت　　کسری اندر عجم همی بسوخت

ملک و عدلست دین و دل بیدرد　　تازی و پارسی چه خواهی کرد

گر بتازی کسی ملک بودی　　بو الحکم خواجهٔ فلک بودی

تازی ار شرع را پناهستی　　بولهب آفت گه ماهستی

مرد را چون هنر چو باشد کم　　چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بهر معنیست صورت تازی　　نه بدان تا تو خواجگی سازی

هر که شد جان مصطفی را اهل　　چه کند جان و صورت بوجهل

بهر معنیست قدر تازی را　　نز پی صورت مجازی را

روح با عقل و علم داند زیست　　روح را پارسی و تازی کیست

اینچنین جلف و بی ادب زانی　　که تو تازی همی ادب خوانی

علم خوان تا ت جان قبول کند　　مر ترا فضل بو الفضول کند

بولهب از زمین یثرب بود　　لیک قد قامت الصلاة نشود

[illegible]

ظل

عقل

کی شد از بهر پارسی مقهور | تاج تیغ از فرق سلمان دور

فصل فی الحکمة و العظمة

مهتران را چو طامع و میخوار | هر چه در و سر دهم چو خمار
مدد عقل دیده و دادت | غذی روح باده و بادت
از کفی پر ز معجزهٔ موسی | مرده زنده کن است چون عیسی
زیرکان را درین سرای کهن | هیچ غمخواره به دان چو سخن
عقل را گر سوی تو هست قرار | حکمت جانفزای را بگذار
از جهالت ترا رهاند عقل | بحقیقت کسی نداند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است | عقل راه ترا خفیر بس است
عقل مر نفس را دهد پیغام | کای زمین مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را بینبوید | از حدیثش همه نکت روید
مرد عاقل همیشه تن دار است | مرد جاهل ذلیل و غمخوار است
دل جاهل ز طمع باشد پر | طمع از مال جمله خلق ببر
آز خود را بزیر پای در آر | عقل را جوی و جهل را بگذار
آز مانند خرس و خوک شناس | آز بگذار و از کسی مهراس
آز چون اژدهاست مردم خوار | تا بداری تو آز خود را خوار
چون بگویم درین سخن برهان | سخن آغاز کردم از نسیان

الباب الخامس فی فضل الغفلة و الغرور و حب الامانی و امور الدنیا و نسیان الموت و البعث و الحشر و سؤال منکر و نکیر

خندهٔ هرزه کار غمر بود | خندهٔ برق را چو عمر بود
پیش عزت زمانه برکنده | چون همه ابلهان تو خنده
اگر از لحد ضحکه کنده بود | مرد را خود چه جای خنده بود
کی اید وست در سرای عمل | عقل را خنده در اجل

پس چو مردی بماند بوی نگار / پس تو از کار مردی آن بگذار

ماه نو پر و بال تو بر کند / پس تو بر مه مخند بر خود خند

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد

در رخ ماه نو کسی خندد / که از و سود و مزد بر بندد

پس تو باری چرا نه گرئی خون / کت از و جان بکست و وام افزون

غافلان خفته زیرکان نالان / خر ببالش سزاتر از پالان

زیرکان را چو روز معلوم است / که شب و روز غافلان شوم است

سال چون مرحل است و مه فرسنگ / روز و شب گام زخم و عرصه تنگ

چون بمنزل رسید مرد از راه / از ره رفته پس شود آگاه

باز پس خود نیاید آنچه گذشت / درج اعمار تو زمان بنوشت

با تو صد درج دُر ناسفته / خانه پر دزد و تو بشکت خفته

عمر کوته چو عمر مور و مگس / املت باز عمر ده کرکس

در ره دین شده قلیل عمل / بهر دنیی شده طویل امل

کی کند جلوه عمر الٰهی / قدس لاهوت بر دل لاهی

خلق از عمر خود شده معزول / تو بدین عمر مختصر مشغول

قصة نوح النبی علیه السلام والمغرورین فی طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود / حرص امید او بران آسود

کریج
تالار و خانهٔ کوچک
و نقب زیر زمین
۱۲

داشت لقمان یکی کریچی تنگ / چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی / چیست این خانه شش بدست و نی
با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام من گذری / بر سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانهٔ گل آبادان / دل من اینجا نکو نوا خوان
گربه دوده چون زنم شانه / بر ره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من / خانه ویران و چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم / پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سرای پر شر و شور / چار دیوار گور بهتر گور
هلک المثقلون بخوانده و بس / خانه و جفت سازم اینت هوس
چه کنم جفت خانه و بنیاد / مونس من نجا المخفون باد
خانه کز رنج راه و حیله بود / همچو زندان کرم پیله بود
گرچه قز بود در دلش پنهان / گشت هم قز تن و را زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند / مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند / هم بد انجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر بفراشت / که برین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانهٔ ریح / فلک چهارم است بام مسیح

فاکر داری هوا و آتش عهد / لاجرم دار دار او نسازی جهد
مرد را چون شرف ز بالا گشت / سوی بالا کشید و پاک ز بالا گشت
نه تو مردی و مرد بی ز درست / بیر او بشم و کور او کور است
زانکه اینجاست بکه و مرجع است / نه نشست آنکه هست آجل است
با اجل باز بسته اند این کار / بی اجل نیست کار در امعدار
وین شمرت نوشته در شوی / این دو قسم است زندگی و دو

ای نیاموخته ادب ز ایوان — ادب آموز زین پس از ملوان

گر کفن باشد از بلای تپت — که کفن باز بست روز و شبت

چند تا اند و هو پیرهن باشد — بو که این پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شده به پیرهنت — کار زر آن دم بگوفته کفنت

با تو این طمطراق ولاف و هوس — تا دم آخر است همره و بس

بعد از آن راه کفر و دین بود — نیک و بد مونس و قرین بود

نیک تو روضه شود در نعیم — بد تو حفره شود در جحیم

تو ز حرص و حسد میان سعیر — گرد تو چون سرای پرده اثیر

باخودی از اثیر چون گذری — هیزمی از سعیر چون گذری

خویشتن را داغ کن رستی — عقد با حور بیکران بستی

ای فکنده بجهل و خود سرشت — رو به اندر رز و طلح در کشت

آرزوی ضیاع و اسبابت — روز آبت ببرد و شب خوابت

آرزو را بزیر پای در آر — هوس آرزو به ره بگذار

آرزو و هوس کسی جوید — کو همه راه بیخودی پوید

آنچه جد چون لعب همی شمری — وانچه حق چون کذب همی شمری

لعب بازی برای کودک راست — مرد را لاعبی نیاید راست

بسته با عقده تمنا عقد — تو بها نسیه و گناهان نقد

ملوان: کنایه از روز و شب

عذاب الیم

عقد

یک بیک کرده را جزا دیده ... ور شفیعان طمع تو ببریده

ناقد فعل تو علیم و بصیر ... تو ز احوال خویش گشته ضریر

برگرفته حجاب بار خدای ... روز پاداش فعل و روز جزای

وه که چون آمدی برون ز نهفت ... چند یا حسرتا ت باید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور ... همچو آن یخ فروش نیشاپور

در تموز آن یخک نهاده به پیش ... کس خریدار نی و او درویش

یخ گدازان شده ز گرمی مرد ... با دل پر ز داغ و با دم سرد

زانکه عمر گذشته باقی داشت ... آفتاب تموز نیش بگذاشت

این همی گفت و اشک می‌بارید ... که بسی مان نماند و کس نخرید

قیمت روزگار انسانی ... بسر روزگار گردانی

چیست عقل اول این جهان دیدن ... پس بحبیت برین جهان دیدن

برگ دنیا خرد نه بپسندد ... مرگ بر برگ این جهان خندد

چون نترسی تو از اجل خوردی ... آن ز غفلت شمرنه از مردی

تو نه بر اجل دلیر هنوز ... کور کور است و شیر شیر هنوز

فصل فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرد هلاک ... مرده و مرد را ز مرگ چه باک

از ثری تا باوج چرخ اثیر / همه میرنده اند دون امیر
چه حدیث است امیر کی میرد / مرگ خلق امیر کی گیرد
چه کنی سرگذشت طراری / سرگذشت اجل بشنو باری
تا بگوید چگونه سازم جاه / تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بغافل کر و کور / بکه دادم زکه ستدم زر و زور
تا بگوید که گردنان را من / چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه باختستم بر بخت / تا بگوید چه تاختستم بر تخت
بخت آن از چه سان نگون کردم / تخت این از چه پر ز خون کردم
نزد ازرا اختلال چون کردم / بدر این را هلال چون کردم
چرخ و بنیها بکندم من / چه شیخ و شاخها فکندم من
خسرو ازرا چگونه کردم مست / قصر ایشان چگونه کردم پست

فی صفة الانبیاء والرسل

تا بگوید ز انبیاء و رسل / چون شکستم بقهر بر سر پل
تا بگوید که شیث و آدم را / چون بریدم ز جسمشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل / که ستم کرد بر تنش قابیل
تا بگوید ز نوش نوح ملک / مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم / چو رسید و آن عذاب الیم

[illegible]

منشار
اره که بدان چوب را قطع کنند

تا بگوید زان شکر گفتار
تا بگوید زان رسید سادات
شیخ بوبکر و عمر و عثمان
تا بگوید ز قوم پر شر و شین
شده در نار قاتل و مقتول
تنش از تیغ خصم پاره شده
کربلا کشته گور خانه ورا
عمرو عاص و یزید بد اختر
تا بگوید ز حال میر حسن
وندران کار بود بوسفیان
از زنی خواست استعانت و عون
زان بر آوردن هلاک و دمار
تا بگوید ز نهبر آتش و آب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد
تا بگوید ز زخم ناگاهان
زان در آوردن رسول از ...
زان ببردن عروس نیکوروی

ذکریا بریده از منشار
که ز ما بر روان او صلوات
حیدر آن شیر خالق سبحان
شده راضی بقتل میر حسین
شده با مرتبت بنزد رسول
آل مروان بر و نظاره شده
کرده تیر عدو نشانه ورا
بسر آب بر فکنده سپر
وان همه خصم چیره بر یک تن
یک زمان مر ورا نداده امان
تا شد او هم جلیس با فرعون
از نژاد امیه خونخوار
آب فرعون چون ببردم از آب
که ز بادش چگونه کردم باد
بر سر رهبران و گمراهان
زان برون کردن فضول از ...
ناگهان از کنار برنا شوی

فی قصه ملوک الفرس و کرم عجم و ملوک الطوایف

زان ملوک عجم که در تاریخ
عجم دان راست موعظت و توبیخ
زان سخنهای ملک بهمن و
رستم زال و بیژن و جم و زو
آل گشتاسپ و نامور لهراسپ
زان همه علم و حکمت جاماسپ
حال جمشید و حال افریدون
حال ضحاک کافر ملعون
سرگذشت سیاوش مظلوم
چون بی حفاظ وان زن شوم

حال اسفندیار و ظلم پدر / حال افراسیاب بسته کمر

رستم کرد و خدعهٔ سهراب / که جهان شد ز فعل هر دو خراب

زان جفاهای بهمن دانا / که چه کرد از خروج با دارا

حال فیروز و اردشیر عظام / اردوان دلیر با بهرام

زان ملوک طوایف و عظما / که چگونه شدند جمله هبا

زان خبرهای آل ساسانی / راندن کام دل با آسانی

زان خصال سکندر رومی / که برفت از جهان بمحرومی

زان سیرهای یزدجرد عزیز / که شد از تخت بر همه ناچیز

فی صفت اهل الارض خاصة و عامة

زان بنی آدم از صغار و کبار / که برآورد و شد ز جمله دمار

زان بجان اندرون خلیدن نیش / بچه را در کنار مادر خویش

زان بریدن ز منزل و بسفر / خلق برنای تازه پیش پدر

زان ربودن فکندن اندر نار / مرد را از دکان و از بازار

زان خصال سران سمر کردن / زان دعای شهان ذکر کردن

زان همه ملک با خلل کردن / زان همه خطبها بدل کردن

زان شبانگاه بردن از سر تخت / بار بسته کشان دو صد بدبخت

تا چو بشنید از عمر و رهی / دل برای عمر بیوفا بنهی

گی

کلاه کیان کمر

او شنید ز صفت عضوت جان / تو همی کو می صفت که بمیان

در میان از هزار که باشد / مرگ یکدم چو کاه بر باشد

کرده ابلیس بهر طنازی / زین سخن بر بروت تو بازی

زین ترش بودن تو در زندان / مرگ را کنه کی شود دندان

مه ز تو که ز تو ز پیش تو مرد / تو بزهی خوش ز راکه یار د برد

مرد کانرا بگل سپردی تو / تو نمیری نه مرد خنده دی تو

خود ترا مرگ بسته کی گیرد / تو اسیری اسیر کی میرد

فی صفت الموت و صفة قوت الموت

روزی آخر ز چرخ پاینده / هم تو سائی و هم بساینده

گر ترا از حواس مرگ برید / مرگ هم مرگ خود بخواهد دید

بادن ار چند چیزها ساید / هم بسوده شود چو وقت آید

مرگ اگر ریخت خون باده تو / هم بریزند خونش در محشر

ای بها نرا ببد بیاززده / وانچه به بود با بدان خورده

عمرت از آس آسمان سوده / تو دمی خود ز خود نیاسوده

بس بود زین سپس کثیف گفت / که همی بر نتافت پیرهنت

تفت از چرخ طبع دارساز / آن و این ساز خویش خواهد باز

جانت حق داد جاودان ماند / زانکه حق داد باز نستاند

مهر و فر در دلت نهاده اوست / جان کی کرم دان چو داده اوست

خاک که او خود سرشت خاک نکرد / وانکه او خود نکاشت پاک نکرد

لعل را آفتاب پرورده است / از پی آن قش جدا کرده است

تحفه اوست آفتاب بلند / زمانه چه دید بند و گزند

چون همی ز آخران [illegible] / [illegible]

هم بلرزد ز کوهران یاقوت / باز دری که ز آب [illegible]

[illegible] شد رضا که چون خاک

نسخه سائیده

اینهمه هستی که در بدن است / نفس نه پیر و چار پیرزن است

نه و چار است مر ترا مایه / بر نشاید گذشت زین پایه

بر فلک شو که در جهان وجود / هر که برتر کرمیسته در جود

تو بغفلت زنی درین مسکن / جان مسکینت با دلی ایمن

نزدی زین سرای بی‌معنی / گوش بر گوشوار لا بشری

از پی پنج روزه بدمردی / گنج عقبی بدنیی آوردی

باری از زین شکار نیست گریز / مرغ دنیا بدام دنیا گیر

خرج کردی برای تن جان را / از پی نان بدادی ایمان را

گکن ار مال را شناسی ایرج / زر رکنی بسهشه کوران خرج

بنود سوی زرمی و بزمی / شهر خوارزم و نقد خوارزمی

جعفری را چو نیست اینجا نرخ / باز دار از پی تجارت کرخ

این که اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است

آنچه امروز ربع مسکون است / قطرهٔ از هزار جیحون است

هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی / نام اقسا چها شنیدستی

از زری دانهٔ عنب دیدی / مهرهٔ بو العجب بشب دیدی

بازی روز و شب بابازی / هست پیش تو همچو شب بازی

[illegible]

فصل فی التمثیل و الموعظه

[illegible]

ایرج
بمعنی قیمت است و مجازاً بمعنی مرتبه و قدر نیز آمده

رکنی
صاحب برهان قاطع بمعنی زر خالص منسوب برکن نام کیمیاگری ذکر نموده و در سراج اللغات نیز بمعنی زر خالص مرقوم است لکن منسوب برکن الدین نام شخصی دانسته که زر خالص رایج کرد ۱۲

چون تو بردی ز عالم دین قوت ‌ ‌ ملکت را باز دانی از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست ‌ ‌ تو چه دانی که جنت جان چیست

کی برد شهوتت براه بهشت ‌ ‌ تات حور و قصور باید کشت

همچو بربط رقیق و صورت زشت ‌ ‌ چشمتان هست بر بهشت بهشت

ای بدل کرده دین بنامردی ‌ ‌ چند ازین نان و چند ازین خوردی

عمری آخر بدست کن روزی ‌ ‌ که درو باشدت ز دین سوزی

گیرم اینجا ز دیو و زوشی ‌ ‌ عیب خود بر همه همی پوشی

چو نهی در جهان بی روئی ‌ ‌ عیب گوید من اینکم گوئی

تو همی پوش بهر جامهٔ خلق ‌ ‌ عیب خود بهر بارنامهٔ خلق

که بدان تا هوا شود خشنود ‌ ‌ عذر می نه که عقل این فرمود

گر چه بر خود همی پوشی از پی فرع ‌ ‌ از درون شرم دار شرم از شرع

اینهمه طمطراق بیهوده است ‌ ‌ عقل خر راستی نفرموده است

جسم را از درون محمد وار ‌ ‌ جز برای شکار شرع مدار

چون تو بر تن نه سپهداری ‌ ‌ کم ز سگ نیستی بکش باری

گر بمیرد همی هنر در تو ‌ ‌ از سگی کم نه بمنخر تو

از صفات سگی تهی کن رگت ‌ ‌ ورنه در رستخیز خیزی سگ

جسم را در مده بجاه و یسار ‌ ‌ سگ دیوانه بر در دهش وار

جسم را هم مکن بلقمه زوش ‌ ‌ اسپ را هم مسوز سوز سرکش

دوده کن باد گشت فربه و زر ‌ ‌ دود و سوزن بسبک شود لاغر

مرد عاقل که یافت عقل و بصر ‌ ‌ هنر بی دل کرد و درم دیگر

بهر جسم بصیرم و دم زر ‌ ‌ بنیت حاجت مرا بن بغزد

گر چه آبستنی بود زمین ‌ ‌ ادم از مرگ دشت آبتن

فصل فی صفة الشهوة والحرص والشره

زوش بر وزن هوش خشمگین و ترش روی و تند خوی و کج طبیعت و زود رنج و صاحب قوت باشد

منخر بکسر و فتح میم و سکون نون و فتح خا و کسر خا بمعنی بینی

توکه تن را چو جان نگهداری | گاه ازین عقل را بیازاری
نبود مر ترا بهی و سپهی | با دل پر ز حرص و دست تهی
چیست دنیا سرای آفت و شر | چون کلیدان زاولی بدو در
هست چون مار گرزه دولت دهر | نرم و رنگین و زاندرون پر زهر
در غرورش توانگر و درویش | شاد همچون خیال کج اندیش
توکه در بند او گرفتاری | هیکش از همه را و چنین خواری
تو بامید مخنه و روزبهی | از همه ناکسان دهر کهی
نیست با وی وفا و معنی یار | دیده و آزموده بسیار
جهل خس را پیامبری ندهد | آز کس را توانگری ندهد
آز چون آتش است و تن هیزم | آب و آتش بهم برآمیزم
آز بسیار خوار مستحل است | پادشا صورت و گدای دلست
چون شرابیست آز تشنه فریب | همچو سیلی است آز زیر نشیب
خوردنش را چو تشنه کرد بسیچ | چون بدو در رسد نباشد هیچ
هست چون معده و معویه آز | که بخاک از تن تو گردد باز
آتشی را که دیو جنباند | ایزدش جز بخاک ننشاند
حرص بگذار و آز دست بدار | حرص و آز است مایه تیمار
حرص را هیچ خواند قهر اله | زان ازو عاقلی نساخت پناه

مار گرزه
بکاف فارسی مار
سیاه کفچه دار
۱۲

حرص کس

تیمار
غمخواری و خدمت
کردن
۱۲

بعز وری ببرده خواب همه / نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین کرد خوان دیرینه / دید سیلی و هیچ سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر بر خوانش

ای دو در دوزخ از درون تو باز / صورتی سوی خلق و شهوت وآز

زین دو کردر فنانه پرهیزی / در بقا از دره ونشان خیزی

چیست دنیا و خلق و استظهار / خاک دانی پر از سگ و مردار

هر یک خامش اینهمه فریاد / هر یک خاک توده اینهمه باد

هست مهر زمانه باکینه / سیر دارد میان لوزینه

از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم

هر گندم تو روح رنجه مدار / آدم از بهر گندمی شد خوار

در جهان منگر از پی رازش / چه کنی رنگ و بوی غمازش

اینجهان زان جهان نمودارست / لیک آن زنده اینت مردارست

جمله چون بحر دانشان بشرف / آخرش درج در و اول کف

خانهٔ دان شکسته زیر و زبر / نقش دیوار بر درخت و سپر

نه درختیش میوه آرنده / نه سپر مرکب بازدارنده

راز دل هر دو بر تو بنموده / تو بغفلت ز هر دو بشنوده

مانده اندر رغز و راه شب و روز / همچو آدینه کودکان از کوز

صفت مرگ و عمر و دولت دنیا

زیر دور زمانه دانی چیست / شاه ابله و رفیق بهش

می شیرین و میزبان ترش / میزبان بی حساب و بی آزرم

خورد بی جامه سرد و بی شرم / پس مبر از دست چرب بد دیگ

آب در دیگ و روغن اندر دیگ / راز این کلبه نقش عمار است

عقل کل بیخ خانه راز است / با مع عقل کرد باید ساز

از بلاها و زشتی و تبهی

نفخه خورده

مرد را عقل به بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان مغرور
ذکر الافلاک و ما فیهما من العجائب	احسن من المخدرات الکواعب

الباب السادس

باب سادس ز گشت نه فلکست	غیبت عاقل که اندرین بشکست

فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر و سیرها و عجائبها والشر والخیر والرد والقبول والنفع والضر والصعود والهبوط قال الله تبارک وتعالی جل جلاله ما خلقناهما الا بالحق وقال والشمس والقمر بحسبان وقال الله تبارک وتعالی والسماء ذات البروج وقال رسول الله صلی الله علیه وسلم من آمن بالنجوم فقد کفر

چند پرسی ز چرخ و مکر و فنش	بخدای ار کری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک	جامهٔ سبز و دامنی پر خاک
شب صد رنگ چیست محتالی	روز یک چشم چیست دجالی
روز و شب را ببوی زیرک عمر	تحفه از وی غمست و غارت عمر
زشت باشد بخاصه از ابدال	جز بعبرت نظارهٔ دجال
چیست چنبر سپهر دهر افروز	رسن پیشه چیست جز شب و روز
در فکندت بچنبر گردن	بهر کشتن زمانه پیشه رسن
برهٔ چرخ چیست مردم خوار	زو خور خویش هیچ طمع مدار

کی دهد باده خاصه نوش گوار | گژدم نوش خوار نیش گذار
راستی بر کمان چرخ مزن | زانکه کشت او کمان تیر شکن
گرگ پی باش تات چون قی غز | بر پیر فلک بگیرد بز
دوستی زاب بر چرخ مبر | زانکه او که تهی بود که پر
جگرت گر ز آتش است کباب | تا ز دلو فلک نجویی آب
ماهی تشنه کو فلک سپرد | خود همه آب روی خلق برد
این همه رهبرند عاقل را | گرچه ره بر زنند غافل را
گل فروزند و دل گدازند همه | دیو سوزند و دیو ساز همه
خوب رویند و زشت پیوندند | همه گریه کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو دارند | همه گل صورتند و پر خارند
همه عطار شکل و ناکس دهند | همه برّاز روی دلق زهند
گردن گردنان شکسته چو برق | تیر باران کنند بغرب و بشرق
چون گل و نرگس ار چه برگ زرند | بی عجب خنده بیهده نگرند
گرچه شاگرد حکم تقدیرند | همه عین خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند | تو نه بدهی و از تو بستانند
ایکه بر چرخ ایمنی زنهار | تکیه بر آب کرده هش دار
طفل چون رهبر مار کم داند | نقش او را تتی تتی خواند

کیست چون مار گرزه بیم دهد | از برون نرم و از درون پر زهر
گر دو باشد چو بهرت از ره آز | تا تو آگه شوی ز زخم پیاز
کار دین و آسمان این عالم | هست گردون و دهر هر دو بهم
موج گرداب هاست این زشتی | تو چنین خوش بخفته در کشتی
[illegible] | تو بدل غافل و بتن خفته
تو بیا مرد درین جهان باری | [illegible] از او کاری

قی
کر بنام زمینی است
کوکسش ... معقول
لهذا طایفه که در آن
ساکن اند بهمان نام
خوانند
غز
قومی از ترکان

تتی
صورتهائی باشد که
بچه بازی اطفال
از خمیر سازند و زنند
و گله نیز باشد که بدان
مرغان را طلبند و هم
اینجا مجاز آورده
۱۲

عمر و دانا درین ره و منزل / هیچ نا کرده ذره‌ای حاصل

تو چو گوزی به حکمت آکنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده

بر وفای سپهر کینه مدوز / کایچ گنبد نگه ندارد گوز

تو وفا زین سپهر چشم مدار / زانکه هست این سپهر بدکردار

این جهانیست دون و دون‌پرور / وین سپهریست گوی و چوگان گر

تو برین مرکز آن یزدان باش / خواه چون گوی و خواه چوگان باش

تو چو یزدان پرستی از شیطان / ایمنی در جهان و باسامان

هست پیمانهای کون و فساد / اندر او هست بود و بود معاد

خلق آگاه بیش و کم شدنی / رفته و آمدست آمدنی

زین سه پیمانه عهد شخص فرسوده است / زین سه پیمانه خلق آسوده است

اختران که عمر را سایند / بهر پایند کی ترا پایند

اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این دور گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد

این بهار زمانه بی دی نیست / عمر ما جز بهار و لاشی نیست

گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز / تحقق کرد گرمی اندر مغز

بوی گل دان حیات این عالم / موت همچون زکام هر دو بهم

التمثیل فی اصحاب الغفلة

ای جهان چیست که درین بری / ای جهانی که رنج بر آری

ای همه کرده رنج با دانش / گفت با او نه رنج با دانش

برشود نفع

کانچه آن نیست کر دهیت کند ... وانچه این بر فراشت پست کند

زمنی دان زمانه ساخته را ... بی نوا دان فلک کداخته را

نقش نقش مقسم کی باشد ... هر که آن نقش کرد بت باشد

در سخاوت بکودکان ماند ... بدهد زود و زود بستاند

خود ببخشد دهد بسیار دباز ... خود دکر دید بدو ستاند باز

زود بخشنده زودستان فلکست ... پیر با فعل کودکان فلکست

ذوق این حظه خطا و خطر ... هست مانند حوض نیلوپر

زود بدهد ز بوی خوش زورش ... چون شب آید هم او کند کورش

زود بخشد ز سوی خویش توت ... چون شب آید هم او بود تابوت

روز در بویش افکند پرواز ... باز شب جان بدو سپارد باز

بد و نیک فلک همه تلف است ... که هبوطش برابر شرف است

گر ازین چرخ با نقاب شوی ... تا کم از ماهی آفتاب شوی

زانکه ماهر می تو از کردون ... وارد تیش خویش خوار و زبون

هر که او بنده گشت کردون را ... کرد صانع خدای بیچون را

بنده چرخ بنده حق نیست ... مرد را نام مرد مطلق نیست

چون فسانه است حال چرخ کبود ... سر افسانه همه چه بود و نبود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و ما فیها

نسخه: هرچه

نسخه: دل

هبوط بمعنی فرو آمدن است لهذا هبوط کواکب ضد شرف است

ای گرفته بدست حرص و امل / پیر زالی سر تو زیر بغل

دل ز دنیا و مهر او بگسل / که بر آرد ترا ز حاصل دل

گر بچشم تو هست دختر خال / هست کرده ز زشت و ساحر و زال

دینی ار چه فراغت حالیست / آفتش کبر و نخوت محالیست

مرتبت را خر دگر زیده کند / بار آزت گدای دیده کند

زار مانده است مرد در پی دین / تنگ چیست را گر می دینی

مده از بهر لاف احمق وار / رخصت دین برخصت دنیا

دل بی برگ را نوا نو رست / بی نیاز از خدای و دین دور است

ان فی دینا بخوان و بمان / مرکبت را بتاز و تیز بران

صدمت شوق دهر ای براق / تنگ شد بار انتظار فراق

فصل فی المجاهدة و ترک العادة

چه کنی در کنار مادر خو / آخر ای نازنین کم از دو د

پای در نه براه بی فریاد / بر خرد خوان که هر چه بادا باد

خردت را بران و دست بدار / بر خرد شرع مصطفی بکار

چون ببو باردت نهنگ سفر / دست بر سر کنی نه بینی سر

سیم را در دل ایچ راه مده / بملک نامه سیاه مده

قدر سیمی که حرص نشناسند / فرج استر همی نکو داند

ببو باردین
ناجاودیده فرد
برون

تو طلب کار قوت و خصم تو باز | چنگ کرده بخنجر تو دراز

التمثیل فی التسلی قلوب الاخوة والاخوات

سوی خود را زنی بدید دژم | تنگدل شد بشوی گفت این غم
کز برای منست یا بی شاد | وز برای دلست پشت باد
از پی نان مریز آب از روی | بو حبیشی ز بو غیاث مجوی
آبرو از برای نان برود | طمع نان بود که جان برود
چون نه نیکی نه قابل نیکی | تو و کاکا و کوکو و کی کی
زهد عیسی و حرص قارون بین | گفته در شان آن و در حق این
ور فغانست در دهان نیاز | نخسفنا ز سر نشیبی و آز
این بزهد آسمان گرفته بناز | وان شده خاکخوار از پی آز
عقل و جان گفته از پی زر و سیم | ان ربی بکیدهن علیم
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و تن ز عقبی دان
مرد دنیا کرا ستهٔ نبود | قیمتی جز قیامتی نبود
گر ترا خشم و آز بگذارد | بر زمین موری از تو بازآرد
انجهان مبارکت بادان | ورنه این کن وزاد و جهان تبسان
مرد خرسند میر کوی بود | مرد طامع بی آبروی بود
ورنه از حرص گندمی کت خورد | گرد خود همچو آسیا میکرد

ذکر الاجابة والاعراض عن الدواء والداء الباب الثانی ع

باب نسیان تمام گشت سخن
سخن از دم زد و دست و دشمن

ذکر الحکمة اعلم فانها بین الکائنات
علم فضل فی الحب والبغض والاجابة

مردم از زر کان درم نشود | مهر کز عقل بود کم نشود
مرد جاهل چو مهره گرد است | مهر کز عقل بود مهر آنست
زانکه گردان و بیوفا باشد | چون بود مهر کز هوا باشد

نسخه تنشت

نسخه تبی

باهوا مهر و کین چه درخور دست — که هوا گاه گرم و گه سرد است

باهوا خود به نیک و بد مامیز — چون بیامیختی سبک بگریز

باز وقت وفا ز نیک ز بد — نزود کینه و نه مهر خرد

دو رخ آنکه که پرده بردارد — متقی دوست را بنگذارد

واندر آنکس که لوت بینی نیست — کالاخلاء چو لیت بینی نیست

بغض کز سستی بود دین است — مهر کز علتی بود کین است

تو و من کرد آدمی را دو — لی من و تو تو من بوی من تو

تو و من کم هست نه و پرهیز — در من و تو با سلیمی ما و نیز

تو تویی من منم همه رنگ است — تو چنان من چنین همه جنگ است

باخودی هرد و دیووش باشیم — لی من و تو من و تو خوش باشیم

خوش بود اندرین کهن گلشن — چون ز تو تو برفت و از من من

تا تو خود راهی نباشی اوست — بوته دشمنان و کوزه دوست

دشمن از دوست گاه آز و نیاز — خبر بود و زیان نه بینی باز

دوستان را بگاه سود و زیان — بتوان دید و آزمود توان

در افام و اباز دادن اوست — زانکه در وضع دوست نیکوست

فصل فی الاخلاص والمودة الخالصة

دوستی دوست را بمهمان شد — دوست حاضر نبد پشیمان شد

لوت: معنی برهنه و اقسام طعامهای لذیذ و گوناگون

جمله بود آن نهاده صد دینار — بیست برداشت مرد و رفت بکار

بعد اگر در زر است آنچه بماند — مستحق را ز رنج و غم برهاند

گفت درویش را دهم دینار — که مرا شاد کرد دینکو یار

بی حضور من اینچنین سره مرد — مال من زان خویش فرق نکرد

جمله درویش را دهم مالم — از چنین دوستی چرا نالم

هست شکرانه کنون درخورد — زانکه در مال من تصرف کرد

دوستان ای پسر چنین بودند — کز مراعات هم نیاسودند

مال و جان دوست را فدا کردند — راحت دوست را غذا کردند

تو بدانگی درم که دوست برد — سینه‌ات همچو نار پوست درد

چه کنی خیره دوستی دعوی — همه گفتار هرزه و بی معنی

یار بد و نیک وقت داد و ستد — نکند هیچ نیک هرگز بد

دوست را گر زهم بدری پوست — گر کند آه او نباشد دوست

دوست کز کاس و کاسه دور بود — از سپاس و سبوسه دور بود

ور بگوئی بدوست بر جه هین — گویدت تا کجا بگو بنشین

یار بد همچو تیغ دیدار است — نرم و تیز است و روشن و تار است

یار بد دشمن است رو باری — تو ازین یار روی دوری جوی

هر دو را ره زنی یقین باشد — هر قرینی که دون دین باشد

هم ترا در قطعه یار بد است — دانکه در صحن خانه مار بد است

یار بد در الحق بحثم بد — همچو ثعبان نیست کس ز تو بتر

شاخ بی برگ و میوه خار بود — یار بی نفع و دفع مار بود

هم ازان رفیق و یار آمد — که به نیک و به بد بکار آید

دوستان آن کسی که بی دریغ بود — دوست را همچو تیغ و دریغ بود

یار بسیار هست بسیاری — لیک هم کم کسی بود یاری

قطعه
مفعش آشده ... و خیره
واندرون شکم ...
است و مجاز المعنی
اراده ... دوست
دلی و دوست پنهانی
نشیده آمده

نشنه زود

التمثیل فی مدعی الاخوة

آن شنیدی که عمر بن خطاب ... دید قومی نشسته در محراب

کرد از آن قوم میر عدل سؤال ... که کیانند چیست آن احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم ... همه یکراه و یک طریقانیم

یکدگر را برادران شده ایم ... یکدل و جان و یکزبان شده ایم

گفت عمر که بی حضور دگر ... کیسه باید کنید نظره

سیم یکدیگران بخرج کنید ... یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم ... وز زر و سیم یار بهنیریم

گفت عمر که کار محکم نیست ... وین سخن جمله را مسلم نیست

بدل آنکه برادران باشید ... که زر و سیم یار بر باشید

هیچ ناید تغیری پیدا ... نبود غنم جدا و کیسه جدا

نه یکی را بود ز مال افواج ... وان دگر کس بحبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش ... بر زر و سیم ناشده کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند ... کز غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بودی ار بدی تن دو ... حال بودی یکی و مسکن دو

وین زمان دوستان نه زانسانند ... همه از بیم نان هراسانند

هر یکی را شده است یکتا نان ... مهتر از کوه قاف در میزان

[illegible]

دوست گرچه دو صد دو یار بود | دشمن ار چه یکی هزار بود
مرد را خصم و دشمن دانا | بهتر از دوستان همه کانا
از تقی دین طلب ز غالاف | از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین از نسیج خواهی پر | از صدف مشک جوی ز آهو دُر
آنکه از حس چشم و بینی و گوش | زان ببین زین ببوی زین بنیوش
ناپدید از گوشها جهان بینی | بخشد چشم و بشنود بینی
از هواس ار بجوئی اینهمه ساز | آن از این این از آن بیابی باز
که بدیداست در جهان باری | کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از ندامت پر | ببدی از قرین نیکت مبر
گرچه صد بار باز گردد یار | سوی او باز گرد چون طومار
زین بدان رنج هستی بگزداید | باش تا قدر این بدان دانی
دوستان گنج خانه راز اند | رنج بردار و گنج پرداز اند
با تفایه و سره بخفت و بخیز | نه در آمیز چیست و نی بگریز
مطلب گرچه جرم فرمائی | یکی از مقعدان زندانی
نه ظفر زین ستوده زان هرب | که چنین آمد از حکیم عرب
آن طلب کن که دارد و دارد | تا تو از وی و وی از تو نازارد
صفت دوست از ره تحقیق | از علی بشنو ار نه زندیقی

[illegible]

هرب: فرار کردن و گریختن و شدت حرب ۱۲

تا نباشی حریف بی خردان | که نکوکار بد شود ز بدان
باد کز لطف اوست جان پرکار | زهر گردد همی ز صحبت مار
زر و روی زر از قرین بد است | ورنه سرخ است تا قرین خود است
صحبت باغها بفصل بهار | باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که نامش عام | شد ز گلها عزیز و نیکو نام
چون بگلها سپرد نفس و نفس | روغن کنجدش نخواند کس
این برست از سبوی وان ز گل | گل از او نیک نام و او از گل
با بدان کم نشین که در یابی | خو پذیر است نفس انسانی
صحبت نیک را ز دست مده | که مه و به شوی ز صحبت به
خوش خوار بدخوان سترگ شود | میش چون گرگ خورد گرگ شود
اسپ توسن ز اسپ ساکن تگ | گشت همخو اگر نشد همتگ
گر بدی صورتت بود مستبه | بد دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت | گرچه خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و عیبه است | زشت نام و تباه و اسلنبه است
باد و عاقل هوا نیامیزد | نیک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک چشم داند زیست | جان شناسد که دوست دشمن کیست
انگشش چون دل پیاله به بین | از دهانش دل چو لاله به بین

عیبه
معنی جامه دان چرمین است و در این محل مجازا آورده ۱۲

اسلنبه
هر چیز زشت را گویند و بعضی کاروس و دیو صاحب قوت و قوی بازو نیز آمده ۱۲

مر ترا زو وفا نخواهد خاست / که تو نیست با تر از و راست

پس تو اکنون نه به نه بد را باش / دامن خویش گیر و خود را باش

که بود عهد عشق و لقمه زنان / بی مدد چون چراغ بیوه زنان

صلح دشمن چو جنگ دوست بود / دوست را عیب پوش دوست بود

دل در ایشان مبند کز کیهان / همه آدم دمند و مرجان جان

سنگ را از بدان چه چاه بود / زانکه عقرب هبوط ماه بود

خلق جز بهر بند و پیچ نی‌اند / همه را آزمودم ایچ نی‌اند

گر همه در برت فرو ریزد / مرد عاقل درو نیاویزد

چون نه هیچ مه به نور گرو / همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یک سواره بود / ماه باشد که با ستاره بود

هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت / تیر را پای بسته دارد جفت

جفت باشی خدای نه هر بار / فرد باشی خدای باشد یار

با چنین تیرها و جوشنها / زانکه تنها ترا به از تنها

ملک عالم بزیر تنهائیست / مرد تنها نشان زیبائیست

با کسان در نگاه داشت بوی / با خود آسوده شام و چاشت بوی

چو تو تنها نشستی از سر بن / با خودت هرچه آرزو میکن

چو تو تنها بوی ز ننگ و زند / کم ز نشتری بود دیاری زند

چون دلت شد بفرد بودن شاد / پر نباشد کسی بیاری داد

گرد تو چند گرد با تقصیر / چه کسی صحبت که زان تقصیر

پس ره از تو اندر آویزد / پس بیاری هم از تو بگریزد

تا همی در تو تنگ چون سینه / با تو ظلم بود حقی بشینه

گر شود العیاذ بالله به / با چه بینی از دو بجان حند

دل نخواهد ترا ز بر بکسل ❊ گر بخیلان بخیل بهتر دل

در دهان دار تا بود خندان ❊ چون گرانی کند بکن دندان

هر که ما را نخواهد از همه دل ❊ گر همه دل بود ز بر بکسل

چه کنی با حریف بی معنی ❊ پس ندیم تو شعر چون شعری

بس کتابی جلیس با خرد است ❊ تا نگوید بخلق نیک و بد است

عزبی به ز جفت کوته بین ❊ ماه تنهای به که شش پروین

هر کجا داغ بایدت فرهود ❊ چون تو مرهم نهی ندارد سود

هر کرا هست دوستی دمساز ❊ تهی در جهان دهد آواز

من بعالم درون نمی دانم ❊ دوستی زان همیشه حیرانم

کو درین روزگار یار بیار ❊ هر که باشیم استوار بیار

هرزه دان هم شریف و هم خس را ❊ کو کسی کو کسی بود کس را

گرچه خوش بو برنج و خوش کله اند ❊ زود سیرند و تنگ حوصله اند

فصل فی صفة المحبوبین

باز ازین دلبران عالم سوز ❊ عشقشان آتشست و دلها گوز

گرچه از چهره عالم افروزند ❊ از مژه دل درند و جان دوزند

از پی بردن روانها را ❊ چشمشان چشم کرده جانها را

ببرند آبروی دولت جم ❊ زان دو زلف و دو ابروی پرخم

شمن: بت پرست

مرغول: موی پیچیده و پیچ و تاب

دول: مکار و حیله

رنج کاران گنج پاسانند | زر نگه دار و راز پاشانند

مرد صورت پرست کس نبود | هوش او جز غم هوس نبود

روز نیکی نکو شود با تو | چو بدی دید بد شود با تو

دوستی از پی درم دارد | زهر و پازهر را بهم دارد

چون تو از ابلهان گزینی یار | یار غار تو عار باشد عار

تمثیل المدعی بمحبته غیره والکاذب بمحبته

داشت زالی بروستای تکاو | مهستی نام دختری و سه گاو

نوعروسی چو سرو نو بالان | گشت روزی ز چشم بد نالان

بدر او شد چو ماه نو باریک | شد جهان پیش پیرزن تاریک

دلش آتش گرفت و سوخت جگر | که نیازی جز او نداشت دگر

زال گفتی همیشه با دختر | پیش تو باد مردن مادر

از قضا گاو زال از پی خورد | پوز روزی به دیگش اندر کرد

ماند چون پای مقعد اندر ریگ | آن سر مرده ریگش اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ | سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ برداشت پیش گاو نبیل

کای ملک موت من نه مهستیم | من یکی پیرزال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید | شو مر او را ببر مرا شاید

تن بفرسم تو دانی و دختر | سوی او رو ز کار من بگذر

بی بلا ما ز من بشر داور | چون بلا دید در سر داور

تا بدانی که وقت پیچاپیچ | هیچکس مر ترا نباشد هیچ

بیجمال نکو بود پیوسته | بیجمال بدش ز دست بدار

صحبت ابلهان چو دیگ تهیست | از درون خالی از برون سیهیست

دوستی ابلهان ز تقلید است | در ره عقل و نقش توحید است

تکاو — الکاوست که بمعنی [illegible] ملک بوم [illegible] ۱۲

یار نادان چو شد ترا همره / پس درازی راه شد کوتاه

بهتر از دوستی خلق سبک / دوستی سنگ و حلق شعر تنک

سنگ در ظرف شعر نتوان برد / بنود دوست با عرابی کرد

خنکا نامی است در صفت نادان / تنگدل باشد و فراخ دهان

تا بوی تند رست حکم روان / دانکه دوست خیره چون دل و جان

چو شود موی از تو دیگرگون / آن شود موسی این شود فارون

سوز بی نور بینی از خویشان / راست همچون چراغ درویشان

چون کم آمد براه توشهٔ تو / سنگ گرد در کلاه گوشهٔ تو

دل تو با خدای خلق ای حر / چون چو بستهٔ ای زنیم جو کمتر

که یکی دانه مهره زر باشد / با زیک خانه مهره خر باشد

در جهان اینک علوی و سفلیست / صفت هر دو باز گویم چیست

آن یکی مهره تنگ میدانی / وین یکی زال سبحه گردانی

شکر و تسبیح میکند جاوید / بد و تا مهره سیاه و سپید

همه در گرد درگهش بطواف / هر دو سجاده باف و کشتی باف

زابلهان رازهاش پوشیده است / لیک عاقل همه نیوشیده است

نه همی گویدت فلک زفراز / از خرد نردبان کن و بر تاز

لیک می نشنوی که کر شده / عقل بگذاشتی چو خر شده

کاواک
خالی و بیمغز و هر چیز که میان تهی باشد
۱۲

منو
در این محل بمعنی علوی است که در برابر سفلی بود سفلی باشد
۱۲

چون کتابیست صورت عالم
کاندرو اند بند و پند بهم

صورتش برتن لئیمان بند
صفتش در دل حکیمان پند

صورتش خامش وسخن در وی
تن او نو و جان کهن در وی

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون
بود بر لیلی آنچنان مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد
همه سلوی خویش بلوی کرد

حله وزاد و بود خود بگذاشت
رنج را راحت وطرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
بیخبر گشته از غم تن خویش

چند روز او نیافت هیچ طعام
صید را برنهاد بر ره دام

زاتفاق آهوا و فتاد بدام
مرد را تا کمان بر آمد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را
وانچنان روی و چشم نیکو را

یله کردش سبک ز دام او را
ای همه عاشقان غلام او را

گفت چشمش چو چشم یار منست
آنکه در دام من شکار منست

در ره عاشقی جفا نه رواست
هم رخ یار در بلا نه رواست

چشم لیلی و چشم بسته ببند
هست گوئی بیکدگر مانند

زین سبب را حرام شد بر من
برهانمش زین بلا و محن

من غلام کسی که در ره عشق
شد مسلم ورا شهنشه عشق

ای که دعوی روی تو بیمعنی
خرده از تو رسم این دعوی

بیدریغ از دوست کوته کن
یا چنین گفت کار دیگر کن

ورنه از معرض سخن برخیز
چون زنان زین چنین سخن بگریز

دعوی دوستی تو با معبود
پس طلبکار لذت و مقصود

کرده مقصود خود گرامی پست
بت پرستی نه خدای پرست

گر تو فرزند آدمی زین فن
شده بر جان چنین مفتون

صفحی

انجهان را نه مزرعه پنداشت ... عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چکنم ... بر خود و اصل جاهلی چکنم

تو بگوهر ورای دو جهانی ... چکنم قدر خود نمیدانی

چه کستای بزرگ زاده ترا ... در کشاده است و خوان نهاده ترا

پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان ... بر سر هفت چرخ و چار ارکان

گر کنی در جهان شبگیری ... دو سلام و چهار تکبیری

تمثیل الانسان و عمله

آن نه بینی که پادشه زاده ... که ورا ملکتست آماده

باشد اندر سرای و حجرهٔ خاص ... بر سرش خادمان با اخلاص

تا ببازی فراز نگذارند ... پاس او سال و ماه میدارند

آن وشاقان پر فغان و فضول ... همه با لهو لعبها مشغول

در سرائی که بارگه باشد ... زحمت و انبه سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش ... بارگاه از فغانشان در جوش

وان ملک زاده ساعتی بیگاه ... بنود بی رقیب و بی کردار

مر این چیست خود تو میدانی ... زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت ملک منتظر است ... از عبث جمله بخت تو حذر است

تو اگر نسل آدمی به نسب ... پاک دار از عبث همه حسب

وشاقان: خدمتکاران و غلامان ساده رو

چون گواهی بداد قاضی گفت — کای تو با مردمی و رادی جفت
نه فلان را مر مدح تو بود — که فرزدق همی ورا بستود
از عطا بود کام و راحت روح — شعرا را بد از کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق و اشعار — من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو ندانی — منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم — من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح — من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر آدمی چو آدم باش — راه او را به بیش و نه کم باش
آخشیجان و گنبد دوار — مردکانند زندگانی خوار
چه کنی در جهان بیمارش — زانکه بس بیمر است تیمارش
درگذر کین سرای پر حیل است — نردبان پایهٔ غم و خلل است
گوشهٔ گیر زین سرای مجاز — توشهٔ آن جهان درو بساز
جز پی زاد و بود عالم حیّ — روز لاخیر دان و شب لاشی
گرد دریا و رود جیحون گرد — ماهی از تابه صید نتوان کرد
جان بکف بر نه و دلیر آسا — قصد این راه کن درو ماسا
این دو روزهٔ حیات نزد خرد — چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا بیخ تو بآب رسد — ماه خیمت بآفتاب رسد

کودکی تو هنوز معذوری
زین طریق ار چه سخت بی دوری
بسته‌ای کم دست بخاص نفس
هرکه وا آز دلش دامنهٔ عقل
تو چه دانی ز آتش غم عشق
چه شناسی بیان و بیش حق
تو که در بند آبی و نانی
کی جهان و نهان او دانی
وقت را غافلی که در ایام
زاده در میانهٔ اسلام
خوار در غم کفر دیده
سر بت کافری چشیده

نسخه: داند

سعی ناکرده در ره ایمان | پشت آورده اند از ایمان جوان

فصل فی شکر هدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد | گرد وی اصحاب صفه با غم و درد

هر یک از شادی ره اسلام | یاد میکرد هر گشاده کلام

منتی جمله یاد میکردند | فوت ایام کفر میخوردند

بود عبدالله عمر حاضر | لیک زان درد و رنج بد قاصر

منتی زود کرد برخود یاد | زود عمر بر او زبان بگشاد

گفت ویحک چه لاف باشی تو | خود مرا این درد را چه باشی تو

درد دین تو تا کجا باشد | مر ترا درد یکی روا باشد

تو در اسلام زاده و دیده | تلخی کفر هیچ نچشیده

درد ایام کفر خورده نه | خویشتن را ذلیل کرده نه

اینچنین درد و زخم ما دانیم | زان بدین رسول شادانیم

تا چشید تو درد دهشته عار | هیچ نابرده ذل استحقار

نشناسی تو لذت ایمان | قدر ایمان چه دانی و احسان

ما شناسیم کان چه ذلی بود | وان چه بندی و ان چه غلی بود

شکر اسلام کرد ما دانیم | کین زمان مرد راه ایمانیم

شیر مردان غزای ره بردند | تو نامرد راه بسپردند

[illegible]

طریق الاسلام

[illegible]

علویٌ و دانشمندی | گبر مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شاه عظیم الروم | گرد بر هر سه شخص حکم شوم
گفت شست مغانه بربندید | بت بمعبود خویش نپسندید
ورنه من هر سه را بسوزانم | بکشم هر بدی که بتوانم
نشستند هر سه رای زدند | هر سه آن دست در دعای زدند
گفت مرد فقیه رخصت هست | بسته در چنگ خصم عهد شکست
بعد از آن چون فرج فراز آید | بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مرمراست شفیع | جد من بر همه شریف و وضیع
گبر را گفت مرد دانشمند | کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم او دلیل بس است | علوی را پدر خلیل بس است
من نباشم مخنث دو جهان | گر بد من جهان شود ویران
هرچه خواهید با تنم بکنید | گو ببرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مرمرا یکسان | نام نیکو گزیده ام ز جهان
سرفدی کرده ام ره و دین را | گبرم و عار و جان و سجین را
کشته بهتر مرا بنام نکو | که بوم زنده با هزار آهو
جان بداد و یکی سجود نکرد | بر در عار و ننگ قعود نکرد
ای بمردی تو در زمانه مثل | گبر مردی چنین نمود عمل

تو بمردی چنین عمل بنما
ور نه بیهوده زین فقع مگشای
همچو گبر از راه حق مجازی دان
همچو گبر یا دوست بازی دان
همچو گبر جهت بروح بمن
چه شود گر دمی ز راز لی آیم
عقل و جان پرده دار و مانند
چاکر از نبات و حیوانند
آنکه عقل نبات و حیوانست
اندر اقطاع آسیابانست
عقل و جان پاک پادشاهی اوست
ملک او در خور الهی اوست

بیت فقع گشادن: تفاخر کردن و لاف زدن و تحسین نمودن را

وضیع: فرومایه و ناکس

عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند ما اطفال

غازیان طفل خویش را بپوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود

مادران پیش خویش از آن بمجاز / دختران را کنند لعبت باز

تاش چون شوی خواستار آید / آن بکدبانوئی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان / لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل دکانک از پی آن کرد / تا بدکان نسه چو گردد مرد

اینهمه نقش دانی از پی چیست / تا بمعنی رسی بدانی زیست

تا برین و بران بانبازی / آدمی زاده میکند بازی

زانکه خود نیست از درون سرای / در دبستان عقل بازی جای

بنده کانرا ادیب بیگانه است / خواجه را خود ادیب در خانه است

شاهزاده است آدمی و نسیب / نبود هیچ بی ادیب ادیب

آدمی عالم مختصر نیست / همه هم ما و هم همه بر نیست

تو که باشی هنوز آدم را / تو که باشی رخ رستم و حاتم را

که ستور است و دیو در پایه / هم فسر و مایه هم گرانمایه

هر که بی راه بخردی باشد / از ستوری و دزددی باشد

آدمی بیخبر ستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود

زمن
بر جای مانده

بهوی

نسیب
عالی نسب و نژاد

رازق خویش را نمیدانی | بندهٔ آب چاکر نانی

التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف لسبب الرزق

بود مردی معیل بس رنجور | شده از عمر و عیش خویش نفور

مرورا ده عیال و کسب قلیل | گشت بیچاره زار مرد معیل

از عیال و طفول رخ بر تافت | بدگر ناحیت سبکت شتافت

وان عیالان بشهر در بگذاشت | راحت خویشتن دران پنداشت

بسر چاهساری آمد مرد | بخت بنگر که با معیل چه کرد

دید مردی نشسته بر سر چاه | دلو با حبل بر نهاده براه

مرغکی بس ضعیف و بس کوچک | که ز گنجشک بود هم او ده یک

گفت مرد اسبکت بکن کاری | تا بر آید مگر ترا باری

از من خواجه صد درم بستان | مرغ را از تشنگی بنشان

دلو و حبل اینکت و چهی پر آب | آب ده مرغ را سبکت بشتاب

مرد گفتا که بخت روی نمود | به ازین کار خود نشاید بود

بسکی دلو سیر کرد مرغ | صد درم مر مرا شود آمرغ

دلو بگرفت و رفت زی سر چاه | خود ندانسته فلک بود آگاه

تا بگاه زوال آب کشید | مرغ سیری از آب هیچ ندید

خسته شد مرد و گفت چون بود | که تن من درین عنا فرسود

از درازم دل گفت کای نادان
امتحان تو ام من از یزدان
تو مر این مرغ را ز چاه پر آب
سیر نتوانی از آب داد و شتاب
ده عیال ضعیف چون بگذاشت
طفل را خرد خیره بگذاری
از غم من تو در میان سبی
پس چرا با فغان و با شغبی
در سوی خانه باز شو بشتاب
کار اطفال خویش در دریاب
من که روزی دهم تو را هم
راه ارزاق بر تو بگشایم

جان بدادم همی دهم روزی / در غم نان چرا تو دل سوزی

زین هوسها چرا نگردی دور / چند دارد ترا جهان مغرور

حج چندار کفت و لبیکی / جامه مفکن بر آتش از کیکی

نه بدیجات زر بدانجا زور / نز پی گلشنی و نز پی گور

التمثیل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف / گفت کای سربسر دغا و خلاف

تو درآزی و نیستی در بازی / با تو آن به که کوز هم بازی

اندرین شاهراه بیم و امید / دایه چشم سیاه و موی سپید

شب و روز از پی عذاب تنت / مانده پستان دیو در دهنت

کی هوای هلاکت اندیشت / شیر پستان سیه کند پیشت

کودکی مادری که از سر درد / شیر یک طفل باز داند کرد

گردت ار چه چو کوز بن کردن / شیر پستان عاقلی خوردن

تا گهی باشد از دبستان / اجل آید سیه کند پستان

شیر خوردنت امل دراز کند / جلت خور نشیر باز کند

دل خورد شیر او چو کاوسبوس / بر دعای چو پارسا سالوس

باز کن خو ز شیر خوردن پر / طمع از شیر ماده کاو ببر

بر سر پل دل و خطر چه بود / در سرای خطر خطر چه بود

چون ترا برد در سقر طوفان
بر تو خندد نه نفس تو پس از آن

بردکان نفاق و تلبیست
دست خوش یافته است ابلیست

هست از امر و نهی و آز و نیاز
از تو پس است و ثمر دست آز

آنچه سود آید او برد بدرست
وانچه باشد زیان زمانه تست

ناگرفته برشوت از دین نور
رایگان دیو را شده مزدور

فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از گل
چشم روشن بدار تار ایدل

بخدای ار بود ز بهر شرف
از خلیفه خدای چون تو خلف

گر تو اینجا نسب درست کنی
برخود آن راه نارجیت کنی

برکشیدت بدست عافیتی
آخر این پوستهای عاریتی

تا چو از خاک خود برون آئی
هم در آن دم ز آب چون آئی

رادمردی گزین تو با دل خوش
همچو سفله مباش خواری کش

اهل دنیا بخوبی و زشتی
خفتگانند جمله در کشتی

غافل از روی جهل و ازادبیر
ابلقان سوارکش در زیر

کی باشند مگر دمی بغرور
ابلق عمر تا بآخر صور

عمر بگذشت و تو چنین مغرور
از خدای و ز خلق گشته دور

هر که گشت از غرور غفلت مست
نیکی آنجهان بداد از دست

آنجهان در عجز درمان یافت
ونیسه اکنه ما لها ما تافت
زانکه بتافت صبر کردن ابر
... آمیخت بکار رفته صبر
ماه دی ره بجز ابا سینت
وان طریق اندرین ولا ...
کی عجز تو سود ... خود
هم که او کژ کرد و کژ ... دو
عالم دین کان بعقلی ... قوی
نکند اعتقاد دو بقت ...
لاله ... فق ...
دل ... نده

ادبیر
... که بمعنی پشت دادن
دولت باشد
١٢

تا نگه داشت عاقل از آتش / کی برآید ز جانش خنده خوش

فصل فی صفة المغرورین فی دار الدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف / در حریم حرم چو کرد طواف

ناگهی باز خورد بر وی پیر / آنکه در عصر خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگوی تا چونی / یا بر نج زمانه محزونی

گفت حامد سلامت و خیر است / لفظ من سال و ماه لاضیر است

گفت ویحک سخن خطا گفتی / همچو نادان بخود برآشفتی

آدمی خیر آنگهی دارد / که صراط دقیق بگذارد

تو هنوز از صراط نگذشتی / خیر چون باشد ای دد دشتی

بعد از آن در بهشت چون رفتی / از سلامت تو بهره بگرفتی

تا شده در بهشت و دار سلام / چون سلامت بود بدنیا کام

چون از این هر دو فارغ آئی تو / آنگهی خیر را بشائی تو

ایمن از زهر نهاد زشت شوی / بسلامت چو در بهشت شوی

مر ترا هست هر دو آن در پی / خویش را خیر گفت غیر علی

از حقیقت چنان بدل دوری / که نه اوستاد و مزدوری

بگذر آن از نهاد خود برخیز / در رکیب محمدی آویز

تکیه بر شرع را متابع شو / پس مرفه به بهشت در بغنو

اینجهان نیز است بهر معروری / خانه ویران و پرده زنبوری

اینجهان در مُحلّی و حله نهان / کنده پیریست زشت و کنده دهان

تو به نیرنگ و رنگ او مگرو / سخنان مزخرفش مشنو

چه طمع داری از درش آبی / چه نهی زیر پشته گردابی

صد هزاران چو تو بآب برد / تشنه باز آورد و غم نخورد

چون ازین کنده پیر گشتی دور / دست پیمان بدادی از پی حور

حور با تو چگونه پردازد / حور با کنده پیر چون سازد

سه طلاقش ده ارت هیچ هش است / زانکه این کنده پیر شوی کش است

چون شود دهر با تو یکدم خوش / چون جهد ناگه از چنار آتش

نوش اینجای زهر آنجائیست / تری مغز آفت پائیست

تا بود دینی ات نباشد حور / از معانی بدانکه دوری دور

از امانی به جمله دست بدار / همچو غوغا بسنبه دست برآر

اندرین حال پند من بپذیر / تاج و تخت عدو و زر در برگیر

عدوی تست دینی ملعون / عقل خود را ز دام کن بیرون

چه کنی خاکدان پر بارش / که دمه او و کژدم و مارش

دور شو زو که از تنگ مایه / جوزه لنگ آید از خری خایه

بارگیری تو تازی اسپ دوان / تو خریدار لنگ و لاشه خران

گربه وار از زنی خود را / زاده او را انگاشت

خوی شیران بهر با صولت / همچو گربه مباش دون همت

دزد خانه است نفس حال بین / دور بادا ز خانه و دل و دین

چون ظفر یافت دزد بیگانه / بهر دو جسم او خورده خانه

باز چون دزد خانه در گرد / همه کالای دور در دست برد

تو چو شی زانکه عیش تنگ خاش / زانکه جسم آزادی باش

پاینده

تاکهی دست درخزانه فرازند / آنچه بربادت نیابی باز

از درونت پلنگ وموش بهم / تو همی خسپی اینت جهل وستم

غافل ازکید وحیلت شیطان / کرده شیطان زمکر قصه بجان

قال النبی صلّی الله علیه وسلّم انّ الشیطان
فی عروق ابن آدم یجری کمجری الدّم

در درون تو خصم با تو بهم / لفظ مهتر که یجری مجری الدم

تاکه گویم که غافلند ازکار / این شیاطین بفعل مردم سار

ورهوا عالمی بربینی شود / ازهوا زنده ٔ بمیری زود

دل خود را ز ننگ خود برهان / که بباید برو برید جهان

پیش یاجوج نفس خود سد باش / پیش افعیش چون زمرد باش

تاکه راچار طبع شد فرشش / چار بالش نهند بر عرشش

مرد کز حبّ مال وجاه برست / رفت در مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد / مرغ راحت بباغ رنج برد

رنج بردار تا بیابی خنج / رنج ما رنیست خفته بر سر گنج

هرکه با جهل وکاهلی پیوست / پایش از جای رفت وکار ازدست

صفت کاهلان دین در راه / هست لفظ من استوت یوماه

اسپ کودن بعزم نیست روان / ورنه چون خر نداردی پالان

منهل
بفتح ... بروزن ...
تنبل بی اعتقاد ...
اعتقاد وکاهل وفهیم
منکراست که انکار
کننده وازراه دور
باشد

خنج
شادی وطرب و
عیش وحاصل و
نفع وسود

انگانه
بکاف فارسی بچه
نارسیده راگویند
که ازشکم انسان و
حیوان بیفتد

کام زن همچو روز روشن باش | نه فسرده چو بام و روزن باش
آب در گشتن خوش چو گلاب | چون نگردد دگنده از تف تاب
هر دمی طوف کن بهر کوئی | تا نه بینی مگر نکو روئی
در نکوئی و در نکو رائی | همچو اقبال باش هر جائی
با همه خلق روی نیکو دار | خو نکو دار و رای چون خو دار
نیک خوئی نشان ادبیر است | خو بد روبه و نکو شیر است
خوی نیکو ترا چو شیر کند | خوی بد عالم از تو سیر کند

التمثیل فی اعتقاد السوء والدبر

خوشدلی از پی سخن پاشی | گفت ادبار را کجا باشی
گفت باشد مراد و جای وثاق | دل رزاق و محبره و وراق
گفت دیگر کجات جوید کس | گفت کاد بیر راد و جای لبس
تا بوم در دو آشیانه بوم | یا ببازار یا بخانه بوم
بده ای مرد روز نیک ببد | با خرد روز کن نه با دل خود
با خرد باش و از هوا بگریز | که هوا علتی است بیرآمیز
آن عزازیل با هوا پیوست | زان و را هاویه است جای نشست
در هوا سود نیست زو بر گرد | تا زبود تو بر نیارد گرد
پایه بسیار سوی بام بلند | تو بیک پایه چون شوی خرسند

خردمند همیشه خوار بود
عقل باشد که شاد خوار بود
شده در جنب بلکه پایه
خرد و جان و صورت و مایه
هست از نه آسمان ازل
برده پایه ز علم و عقل
کرده از علم نردبان ساز
هر چه خواهی تو رو دریاباز
عقل چون ایلک ...
در کشد چون ...

محبره
بکسر اول و فتح ثانی
آن دوات و مجازاً
یعنی قلمدان نیز آمده

وراق
کاغذ برنده و
نویسنده

راکبی کرخرد عنان دارد | اسپ انجام زیر ران دارد
چهره راکه روز بد بنود | هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد به بکهر نگیرد فر | کی شود سنگ بد کهر کوهر
اندرین راه کرچه آن نکنی | دست و پائی بزن زیان نکنی
هرکجا رخ نهادی ای عاقل | بهتر ائی چو بد نداری دل
کون بی تجربت فساد بود | تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکت ولا التفحر بالوطن وقال علیه السلام سافروا وتغنموا وقال علیه الصلوة اطلبوا العلم ولو بالصین

زین زمین کم رسی بچرخ رسی | شب و شبگیر کن مگر برسی
عامه درخیمه عار باشد عار | از توانا توانی اندر کار
دل وتن را عسل بده بسیار | که عسل جز کسل نیارد بار
کرعسل کم خوری ترا شاید | کرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز بدستوری | مرگ اکر ره زند تو معذوری
مرد جولاهه چون شود بیکار | فکند زیر پایکاه قرار
تو مکن جهد جز به نفس و نفس | در فری مرگ عذر خواه تو بس
روغن کرم و مهره دیده زنات | افسری شد ز رنج بر سر آب
روغن از رنج تن بجای آورد | کلاب را سر بزیر پای آورد

صعلوک: فقیر درویش

دوک: آلتی که بدان ریسمان ریسند

نشود کس بگنج خانه فقیه — کم بود مرغ خانگی را پیه

هر که او خورده است دود چراغ — ننشیند بکام دل بفراغ

علم دانی ولیک علم حیل — گنج داری ولیک سیم دغل

جامه شوری ولیک عور ترا — شمع ریزی ولیک کور ترا

کی شود مایه نشاط و سرور — هم در آن کور شیره انگور

از برون مرد مرد قوت نهد — دام در خانه عنکبوت نهد

چکنی در کنار مادر خو — آخر ای نازنین کم از دود

پای در نه برای بی فیروز — برخرد خوان که هر چه باد اباد

تا سمنت هنوز بر در تست — سایه اقربات بر سر تست

کودکی در سفر تو مرد شوی — رنجه از راه گرم و سرد شوی

بار تو شیشه راه پرسنگ است — دست بر کوزه خمره تنگ است

تتمنا تو مرد ره نشوی — پاس خود دار تا تبه نشوی

کاندرین ره هر آنکه پای نهاد — سر بود بار و سایه باشد باد

چون بغربت درین نهادی گام — عارت از فخر دان و ننگ از نام

در غریبی نه کار سازد نه یار — در غریبی نه فخر دان و نه عار

پدر را دولت غریبی کرد — زآب غربت روان جان پرورد

تا غریبی نکرد مرد نخشت — آمد از کاخ و سایه باد بدست

پدران تا تو از برای طلب — ایستی روز با دو ادهم شب

تو چو آدم ز رنگ و بوی بهم — تا شوی پادشاه بنده و حر

بطلب پای از بزرگان جاه — سر ز طلب چو بر دوی گرد راه

تن مزن پاس دار مر تن را — زانکه از سر زنند تن زن را

اندرین بحر بس انبوه کن — دست و پای زن چو دانی کن

ره بریدن رفتن است و جان کندن — تا شود چوب بید چون چندن

در بن خانه آنکه هشیار است / کار جهد است و کار گفتار است

مرد آنکه رسد بزیبائی / که شود همچو باد صحرائی

سفر آب را سپر شو پیش / اندر آموز هم بسایهٔ خویش

هر که شاگرد روز و شب نبود / جز تهی دست و بی ادب نبود

اندرین ره چو گند گردی خشم / دست گیرد عطا و بندد چشم

اندرین عالم و در آن عالم / هر کرا پای پیش رفتن کم

گرچه در دست بدخوئی گرو است / مار بی دست و پای تیز رو است

بازوش روی پرورش نبود / لیکن کشش نبود آن چشش نبود

اولش کوشش آخرش کشش است / گرت خوش نیست راه در پیشت

اندرین ره رفیق کو دل را / توشه کو صد هزار منزل را

تا ترا نیست لقمهٔ توشه / اندر روی زین ضیاع یک خوشه

معرفت آفتاب و هستی ابر / راه تو آسمان و مرکب صبر

هر که رخ سوی آن زمین دارد / بر سر گر براق دین دارد

دل گرم تو زاد ره گذر است / دم سرد تو باد ابر بر است

مرد باید برای راه پناه / خیز بگریز از میانهٔ راه

یار بد راه را نکو ناید / موزهٔ تنگ دست را شاید

راه را یار جمله باید و چیست / خانه را به رفیق خوشدل و ست

حدیقه
کشتی نقط انداز
۱۲

لیک که عز و کاه ذل سازند — کاه و بارت همه بر اندازند

بر تو عمر تو القیامه خواند — زانکه واللیل و والضحاش نماند

که یکی شمع گرد زنده بباغ — بکی بوسه صد هزار چراغ

گر کسی از اثیر درگذرد — دور بین زان بود که دیده خورد

عقل داند بعقل باز شتافت — دیده را جز بدیده نتوان یافت

جنس از جنس باز دارد ریج — که ترازو بود ترازو سنج

مبرد از چند جنس ها ساید — مبردی دیگرش بفرساید

با گران جان بکوهی هرگز رانه — کاسیا چون دو شد شود دغاز

اندرین جسر سرای توئی تو — بچه ماننده مرا گوئی تو

خر عیسی گرسنه بر آخر — دامن راه کهکشان بر در

از لبان ذیاب ما نی باز — چکنی تخم خشم و شهوت و آز

دست دیوان گشاده خاتم جم — خواب شد بسته سحر و بدم

یار در راه چون روان باشد — بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب — یکدگر را مدد بوند چو آب

مرد باید که راه دیده بود — تا درین راه حق گزیده بود

چون ندارد بصارت انکار — نشنود است یا اولی الابصار

دیدهٔ دل ترا چو نیست قرین — نیستی درخور نگار بصیر

اهل دین را جز اهل دین نگزید — دیده را جز بدیده نتوان دید

یار با جنس تخم خواب آید — یار با هم جنس های آب آید

دوستان هیچو آب ره سپرند — کاهها با بهای یکدگرند

راه بی یار رفت باشد رفت — جز بیاب آب کی تو اندر رفت

یار رفیقان سفر نعمت باشد — بی رفیقان سفر سقر باشد

بس بیا گفته اند هشیاران — خانه را با دو راه را یاران

مبرد: سوهان

اثیر

قرین: منظر چشم و خنک چشم یعنی شادمان ۱۲

کار به هر کرا رفیق بدست ❊ زانکه بد رنگ عاجز از خرد است

زین جهان همه سراسر غم ❊ دلم از دل گرفت و از جان هم

آنچه زو چاره نیست یارش دان ❊ وانکه به راهی نشست یارش دان

تازگی سرو گل ز یار است ❊ زندگی سرو دل ز یار است

دوست را کس به یک بدی نفروخت ❊ بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

گر نخواهی دل از ملامت پر ❊ به بدی از قرین نیک مبر

ابر را چون مدد بود هم از آب ❊ گلستان گرد و آنچه بود خراب

پس اگر آن مدد بریده شود ❊ میوه بر بار پژمریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت ❊ ورنه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک اندرین زمانه کمست ❊ زانکه غش و ثمین کنون بهم است

چند گویم که نیست یاری نیک ❊ در تو مسموع نیست قول و لیک

نیست درخورد مر مرا دل و جان ❊ یا رب از هر دو وام تو باز رهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف ❊ همه با هم رقیب و خصم و حریف

زین همه خلق و زین همه بنیاد ❊ بند تکلیف خویش بر تو نهاد

گشت زین کائنات جمله خصوص ❊ احسن الصوره مرد را مخصوص

گرد هزل و عبث چرا گردی ❊ عمر خود در عبث هبا کردی

که ترا غره کرد در دنیی ❊ تا بدادی ز دست خود عقبی

غش: فاسد و تباه و دغل

ثمین: گران قیمت

التمثیل فی حفظ الصحبة وشفقة الرفیق

آن شنیدی که پیر با همراه — گفت باشد ز همرهیش آگاه

گر زمره و سینه بهر صحبت یار — پای سازم بره چو مور و چو مار

همرهت باشم و ز دزد و هراس — گر ز سگ مر ترا ندارم پاس

پس عجب نبود ار چنین باشم — گر کنی با سگی قرین باشم

شدم از عشق وجد و جهد و طلب — بر گریبان روز و دامن شب

خود ز پیران نباشد ایچ محال — کین سگی کرد سیصد و نه سال

خفته اصحاب کهف و سگ بیدار — پاس همراه داشت بر در غار

راه چون یار غار دارد ساز — باید در غار ره دارد باز

مصطفی را بدفع هر مکری — یار با نیست همچو بو بکری

آب را گر نه آتشستی یار — خاک نغلستی و هوا آثار

سر چه پوشی که در بهاران گل — راز پنهان ندارد اندر دل

با بهان رای زن ز بهر بهی — گذ ذو عقل از عقیله بر هی

گر تن دوست در سرای مجاز — جان برون آید و نیاید راز

راز پنهان نداشت ایچ سبب — در غم و علت از حبیب و طبیب

از طبیب ار نهان کنی تو اصول — به نگردی بمانی معلول

جمله علت بگوی و باز گیر — وانچه بشنیده چو راز مگیر

راز در دل چو مرغ در دانه بود
راز بر دل چو دود و خانه بود
وانکه چون مرغ خورد شد پخته بر
وانچه بر دل نهان نشد چون تیر
به بجا نیست جای زین دو کار
تا نگردی نشان جای دگر
با قوی گوی ار بگوئی راز
زانکه باشد قوی ضعیف آواز
اینکه گفتم چه بجز وان بیه راز
ور نه از گاه حرف فاش کار
زنده هم چو زنده نیز نیست
زانکه سرجان زنده درد و دو

نسخه
حبیب

فصل فی کتمان الاسرار وحفظه وستر احواله

آن شنیدی که گفت دمسازی — با قرینی از آن خود رازی

گفت کین راز تا نگوئی باز — گفت خود کی شنیده ام ز تو راز

سرّ ربی بود که ز هوا پژمرد — از تو زاد از زمان و در من مرد

پیش نامحرمان نهان باید — ور نه محرم چو بشنود شاید

دوست محرم بود بناز و نیاز — پیش محرم برهنه باید راز

درّ ره رو دسیلها خفته — سخن گفته به که ناگفته

آن نه بینی که تخمها در گل — ننماید بهیچ ظالم دل

کم ز خاکی که خاک نعمت ساز — از زمستان نهفته دارد راز

چون هوا داشت عدل بگشاید — راز دل هر دو خاک بنماید

التمثیل فی حفظ اسراره

بود مردی علیل زاورمی — وز ورم بر نیامدیش دمی

رفت روزی بنزد دانائی — زیرکی پرخرد توانائی

گفت بنگر که از چه معلولم — کز خور و خواب جمله معزولم

مجسّش چون بدید مرد حکیم — گفت ایمن نشین ز اندُه و بیم

نیست در باطن تو هیچ خلل — می نه بینم ز هیچ نوع علل

مرد گفتا که باز گویم حال — گر چه افتاد بر من این اهوال

لیک نسخه

مجسّش: جاسّی دست نهادن طبیب بنبض بیمار

چاه ساری به بین خراب شده | گشته مطموس و خشک از آب شده

اندران چاه گوی راز دلت | تا بیاساید این سرشته گلت

مرد پند حکیم چون بشنید | همچنان کرد زانکه چاره ندید

شد بصحرا درون پر از غم و درد | از پی دفع رنج و راحت مرد

دید چاهی خراب و خالی جای | درد خود را چنان شناخت دوای

سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه | راز ما را نگاه دار نگاه

شه سکندر دو گوش همچو خران | دارد اینست راز دار نهان

باز گفت این سخن سه بار و برفت | بنگر او را که چون گرفت آگفت

زان کهن چاه نی بنی بر رست | شد قوی نی بن و برآمد چست

دید مردی شبان در آن چه نی | ببرید آن نی و شمروش نی

کرد نائی از آن سپیدی تازه | راز دل را که داند اندازه

نای چون در دمید کرد آواز | با خلایق که فاش کردم راز

شه سکندر دو گوش خر دارد | خلق ازین راز کی خبر دارد

فاش گشت این سخن بگرد جهان | مرد حجام را برید زبان

تا بدانی که راز به روزان | تیز از جمر و آتش سوزان

عالمی پر ز آتش و تف و دود | بهتر از یک سخن که راز تو بود

فصل فی العظة و الامثال و النصح

بی غرض پند همچو قند بود | باغرض پند پای بند بود

در مثل [illegible] دوزخ باید | بیم نیستی کز بهشت آید

وسعت آنجا که راه ازو نیست | تنگی آنجا که بند از آن نیست

همه معنی چنین بسم بهشت | بنوا از [illegible] باشد زشت

راه یزدان ره فراخ آمد | [illegible] در کاخ آمد

فصل فی صفة الطریق [illegible] و وصف حال داود [illegible]

مطموس: ناپدید و دور گرد و ناشده

آگفت: بکسر و فتح کاف پارسی آزار و رنج و محنت و آفت

نی: غنیمت

جمر: اخگرهای آتش

تنگی راه را صفت بشنو / در ره نازموده خیره مرو

ره چو سوفار و خار چون پیکان / مار رنگین درو چو ترکمان

که ز رفتن ز سهم آن هامون / خضر بی میل و بی دلیل برون

تیز و گریان کشنده از گرما / ام غیلان او چو ابن ذکا

چاره در نقب او چو خار سبک / شوره بر سنگ او چو شار تنگ

جزع در گوشهاش چون آبی / خرد در گوشها فقاع گشا می

نابسوده پی هلاکش را / از هسم روزگار خاکش را

ثمری آنجا طریق گم کرده / شمس در روی شعاع گسترده

مرده خاکش ز هجر بی آبی / لهبش کرده شوره سیمابی

سایه یکدم درو نیاسوده / غول و خضرش سراب پیموده

پیش چشم خیال پر کینه / خاک سرمه سراب آئینه

ابر بهمن درو سموم شده / خاره بر خاک او چو موم شده

از پی قوت و قوت مردم / گندمش پر ز نیش چون کژدم

از در تن که صاحب کله است / تا بدل صد هزار ساله رهست

با خدای آن رهی که در بند است / همچو زنجیر در هم افکنده است

باره ای راه نیک داری پیش / از در نفس خویش تا دل خویش

راه دل مرترا نه این راهست / عقل از آن قاصرست و کوتاهست

لیک بر وی چو گرم گشت آتش
راه گرد چو طبع زنگی خوش

آنکه ره را بجد نگیرد پیش
همچو زنگی بماند او درویش

وانکه رفت از سر طرب در ره
همچو زنگی بود بدل ابله

پر و بال خرد ز دل باشد
تن بیدل چو آل گل باشد

خشک وی بر بماند اندر گل
چو برید از درخت خرما دل

باطن تو حقیقت دل تست
هرچه جز باطن تو باطل تست

وین نه دل خیزد و خرد ز دماغ
دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

وین ندارد کسی که اندر دل
مر ورا نیست مغز دل حاصل

آفتابی بباید انجم سوز
بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و جاه و عقل و جان بگذر
در ره حق دلی بدست آور

آنچنان وقت دل که هیچاهیچ
جز خدا اندرو نباشد هیچ

دل که بر عقل مهتری دارد
نه بشکل صنوبری دارد

نه چنان دل که از پی تلبیس
هست مردار و گلخن ابلیس

اصل هزل و مجاز دل نبود
دوزخ خشم و آز دل نبود

اینچنین پرخلل دلی که تراست
دد و دامند با تو زین دل راست

پارهٔ گوشت نام دل کردی
دل تحقیق را بحل کردی

تو ز دل غافلی و بیخبری
دگرست آن دل و تو بیخبری

دل بی منظر بیت ربانی
حجرهٔ دیو را چه دل خوانی

دل بود راه آن جهانی تو
لیک دل را ز ده ندانی تو

دل که او را سر بدست دیست
دل مخوانش که آن نه دل که دهست

دل که با جوش نفس بحمن شد پیش
وانکه زان دل دلی نیاید پیش

اینت عیبی که یک زبر حاصل
خوانده شکل صنوبری با دل

اینکه دل نام کرده مجاز
رو بپیش سگان کوی انداز

دل که با جاه و مال دارد کار | آن دو سگ دان و این یکی مردار
آنکه بودند خواجه صاحب دل | پیش رفتند از تو یک منزل
به نشستند بر بساط سماط | تو بمانده پیاده هم بر باط

فصل فی حب المال والامانی وصفة الخاص والعام واسقاط اوباش الناس اهل الزمان

آنکه در بند مال و اسبابند | همه غرقه میان گردابند
وانکسان کز برون در ماندند | وانکه در دست خویش درماندند
خاصه در عالم معانیاند | همچو سیماب روی آینهاند
همه دست نهال کن دارند | همه مرغ قفس شکن دارند
مرد نبود که گرد خود پوید | مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی | از چنین خانه سوی دشت گرای
من غلام گزیده مردانم | باد دایم فدا ایشان جانم
قدشان پیش امر بالیده | کف راز بر کفش مالیده
از پی ملک دین نه از پی ملک | روی زردان دل سپید چو کلک
پر نیازان بی نیازانند | راست بازان پاک بازانند
جامه شان از پی ریاضت تو | همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای دار بلند | نزد بان پایهٔ حصار بلند

سماط: آنچه بر آن طعام کشند و بسته

هر گدائی که بینی از کم کم / پادشاهیست با خیول و حشم

حرکت رفته از اشارتشان / حرفها جسته از عبارتشان

منتهای همه شان تا او / قبله شان ورد ایشان با او

باش تا روز بر دهی و باز / پیش هر یک هزار مرتبه وا

همه دردی کشان ولی بی عرف / همه مقری ولی نه صوت و حرف

همه خواهی که باشی از او باش / دور شو جملگی مر او را باش

زائله ذل ز دل مران هرگز / کز ره ذل کشی گلشن عز

کادمی را ز جاه بهتر چاه / سر کل را پناه دان ز کلاه

تنگهای شکر مریز بباغ / که همه باغ طوطی‌اند چو زاغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو در / تو فرو ریخته به تنگ شکر

این زمان طوطیان جگر خوارند / لیکن الکن بگاه گفتارند

زهر جانرا به آشیانه برد / شکرت باز آب خانه برد

مرجع جان ز زهر عمر گرای / بازگشت شکر طهارت جای

هیچ باشی چو جفت و فردی تو / همه باشی چو هیچ گردی تو

گر همه یوسفیت باید و جاه / رنجها کش ببر ریاضت چاه

چون سلیمان تو ملکت آرائی / گرچه یوسف بحسن زیبائی

شادمان باش و چهره را بفروز / خویشتن را بنار جهل مسوز

رو برون زن ز خویشتن مستی / گر خود چو کلک اندر آن بستی

گر شوی سال‌ها درین منهاج / [illegible] بر سر تو گردون تاج

اصل فقر [illegible] گدائی دان / اصل [illegible] پادشاهی دان

مردان [illegible] / ای [illegible] هزار شاه گدای

اندرین رسته [illegible] / ای [illegible] پسر [illegible]

چون سؤالت [illegible] محال / مر ترا [illegible] سؤال

که صلاح سلیح هستی تست | چون عمل جای بت پرستی تست
چون دل از کم زدنت شاد شود | آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب تابش طمع | تافته و تفته دار چون دل شمع
کان پلیته که بر فروزندش | تا نشد تافته نسوزندش
مرد آن نیست کو ز خود بجهد | پای بر روی آب خویش نهد
آن نباشد دلی که چون سرخاب | رود از بهر آب روی بر آب
گرچه خود را به آب بسپارد | بر هوا راه را نگهدارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد | هر چه جز دین حجاب دین باشد
در ره دین تنت حجاب تو است | هستی تو برت نقاب تو است
هستی خویش را ز ره برگیر | تا شوی برنها و هستی میر
بیخودی ملک لایزالی دان | ملکتی سینه نیست خالی دان
نشوی برنها خود سالار | به نماز و به روزهٔ بسیار
زانکه هر چند کرد برگردی | زین دو هر لحظه خواجه‌تر گردی
گر همی لکهنت کند فربه | شیر خوردن ترا ز لکهنت به
بیخودان را ز عشق فایده است | عشق و مقصود خویش بیهوده است
هر که مقصود را طلبکار است | در ره صدق سخت بیکار است

لکهنت: روزه و گرسنگی و فاقه باشد که در کیش بت پرستان مروج است و بعضی جماع ترک کنند که هر چه خورند سیر

صوفی آنست کز تنی و خواست | گشت بیزار و یکره برخاست
سه نشانست مرد صوفی را | خواه بصری و خواه کوفی را
اول آنکو سؤال خود نکند | بد بود خود سؤال و بد نکند
دوم آن کز کسی زدی خواهد | تا حضر بد هشش که بیاید
نکند باطل او بمن و اذاء | که بباید عوض برو رخبزاء
سیوم آن کز جهان شود بیرون | نبود تخمه ورا افزون
سازتخمه او زنیک و زبد | هیچگونه معده نباشد خود
شاد دانه بود بگاه رحیل | نبود پای بند هیچ معیل
بود آزاد از آنچه بگریزد | وانچه بدهند خلق بپذیرد
هرچه باید زکرد کار جهان | خواهد و خلق از همه یاران
همه از بند جاه و مال آزاد | رخ بسوی جهان نهند باد
همه بی خانمان و بی زن و جفت | نه مقام نشست و معدن خفت
همه بی بار نامه و دلشاد | همه کوتاه جامه و آزاد

التمثیل فی نفقة الطریقة

صوفیی از عراق با خبری | بخراسان رسید بر دگری
گفت شیخا طریقتان ز چیست | پیرتان این زمان بگوی کیست
راه و آیین تان مرا بنمای | در چه دستت به پیش من بگشای

گفت این من و دیم و راه شما
بامها بسته هیچ‌ها و شما
آن خراسانی این دگر گفت
کاهای شده با هم مرادی جفت
زان نفسی که اندران بخیم
بگذریم از نصیب و شاکریم
ور بیابیم عیب صبر کنیم
اندر و را بجان درون شکنیم
گفت مرد عراقی آن سره مرد
اینچنین صوفیی است ... کرد
اینچنین صوفیی کی ای ایمان
اخر ... کنند سگان

چون بیابند استخوان بخورند
ورنه صابر بوند و درگذرند

گفت برگوی تا شما چه کنید
که بدل دور زانده و خرسند

گفت ما چون بود کنیم ایثار
ورنه باشد بشکر و استغفار

هم برین گونه روز بگذاریم
بوده نابوده رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی
اینچنین شو که هم تو بر سودی

التمثیل فی الاب والابن وتعلیم الفقه

پسری داشت شیخ ناهموار
گفت پورا بسر از کبود برآ

رو چو زر بایدت سفیهی کن
ور سر بیت آرزو فقیهی کن

تا ترا کسب جاهی و جاه دهد
زانکه این صوفی آنکه دهد

جان ندید از جهان بر دردی
با تو جز نقد ناجوانمردی

با چنین نقد زیف و روی تو جوب
یوسفی کی فروشدت یعقوب

صوفی و عشق و در حدیث هنوز
سلب و ایجاب لایجوز و یجوز

زهر یک نصیبه جوی از نار
زانکه رشوت دهست و رشوت خوار

تو بصفو صفات صوفی باش
پوست کن کوفتی و کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم
مرگ با دلق و سوک هر سه بهم

پیش مردن بمیر تا برهی
ورنه مردی و زو بجان نرهی

همچنین باش در نقاب کنشت
تا بریزد جمالت آب بهشت

زیف بالفتح والکسر درم و دینار ناسره ۱۲

صفو خالص و برگزیده

چون نداری تباهی اندیش ❊ ز اعتقاب خرد مجو مندیش ❊

الباب الثامن فی العشق والمحبة وذکر العشق تریح القلوب و تنزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد ❊ سر بر سر نمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز ❊ زانکه داند که سر بود غماز

عشق هیچ آفریده را نبود ❊ عاشقی جز رسیده را نبود

خیز و بنمای عشق را قامت ❊ که مؤذن بگفت قد قامت

عشق گوینده نهان سخنست ❊ عشق پوشیده برهنه تنست

آب آتش فروز عشق آمد ❊ آتش آب سوز عشق آمد ❊

عشق بی چار میخ تن باشد ❊ مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد ❊ وانکه چون مرغ خانگی باشد

گرش سوی علی سفر نبود ❊ بر پر دلیک روح پر نبود

همتش آن بود که دانه خورد ❊ قوتش آنکه گرد خانه پرد

بندهٔ عشق جان جسر باشد ❊ مرد کشتی چه مرد دُر باشد

سر کشتی از روت ببر ❊ قعر دریاست جای طالب دُر

طالب دُر وانگهی کشتی ❊ در بنایی نیست بدین زشتی ❊

عزم خشکی براسپ برخز کن ❊ چون بدریا رسی قدم سرکن

گاه در بحری راه دریا بار ❊
جان و سر دادن بحیرهای اوزار
سفر آب را کم شو پیش ❊
در چنین جوی در ...
خط خاک لهو و بازی است
عالم پاک پاک بازی است
هیچ دان راز عشق فایده نیست
عشق و مقصود ... نیست
...

عاشقان سر نهند در شب تار / تو برانی که چون بری دستار

عشق و مقصود کافری باشد / عاشق از کام خود بری باشد

عاشق آنست کو ز جان و ز تن / زود برخیزد او نگفته سخن

جان و تن را بسی محل ننهند / گنج را سکهٔ دغل ننهند

تا بود جعفری بلون چو ماه / ننهد بدرهای سیم سیاه

گرد کار لطیف خالق بار / هست خود پاک و پاک خواهد کار

اید ریغا که با تو این معنی / نتوان گفت زانکه هست عری

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید

گفت کاخر بوقت جان دادن / چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند

عشق را رهنمای ور هبود / در طریقت سر و کله نبود

عشق معشوق اختیاری نیست / عقد زانسان که تو شماری نیست

عشق را کس وجود نشناسد / هر دلی را وطن نه بر باشد

گر نکو بنگری نه جای شکست / عشق را راه ورای فلکست

سوی آن کفر و دین و زشت و نکوست / که ز دین نقش بند از دل پوست

نقد عشق از سرای ارواحست / نه ز اشخاص و شکل اشباحست

عری: بالضم برهنه شدن و بالفتح برهنه

اشباح: جمع شبح که بمعنی کالبد است

ذره ذره عشق کاینات همه
شده از عجز خود برات همه

عود و هیزمی که سوختی همبر
دود اگر دو کمیت خاکستر

پیش آنکس که عشق رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست

هر چه از هیزم دور کرد و نشست
از سر ضرب عشق پیوست

عشق برتر ز عقل و از جانست
لی مع الله وقت مردانست

عقل مردیست خواجگی آموز
عشق دردیست پادشاهی سوز

عرش و فرش از نهاد او حیران
بازگشته ز راه سرگردان

کس نداده نشان ز جوهر عشق
هیچکس نانشسته همبر عشق

عقل را یار عشق پیسه کند
باشه را عشق پشه گیر کند

فصل فی صفة آدم و سبب عشقه

دل خرید از نیست جز غم را
آن شنیدی که آدم را

غم علمش سوی جهان آورد
باز عشقش نجات دان آورد

چون ره عشق رفت سلطان شد
چون ره خلد رفت عریان شد

عشق در پیش گیر و دل بگذار
که ز دل خیره بر نیاید کار

چون همه لطفها بدید از حق
عشق جانش نداشتند از حق

گرچه جانت ز عشق فرزانه است
عشق بگذار کو هم از خانه است

زیرکی دیو و عاشقی آدم
این کجا با بدان رسی در دم

در ره عشق ما همه طفلیم / عاشقان صافی اند و ما ثفلیم

بالغ عقل را بسی یابی / بالغ عشق کم کسی یابی

عشق پژوهان که راه حق سپرند / عقل را لاشه کهین شمرند

محدث از خلقت قدم که بود / نور کور از سپید دم که بود

چون ترا نیست عشق کی دانی / مزهٔ نان نخورده کی دانی

فصل فی اعجاب العشق

عشق را جان بو العجب داند / زانکه تفسیر شهد لب داند

دعوی عشق و عقل گفتار است / معنی او را محک و معیار است

عاشقی بیخودی و بیخویشیست / عشق اند اعراض منزل پیشیست

بر تو چون صبح عشق بر تابد / نه تو کس را نه کس ترا یابد

صفت عشق پوست داند پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست

خبر از هیچ عشق آن داری / در میان آنچه بر میان داری

صفت عاشقان ز من بشنو / ور ندانی برو مرید و جو

التمثیل فی اسرار العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد / بود مردی و دل ز دست بداد

بود در عشق مرد شد صادق / ناگهان گشت بر زنی عاشق

بود و نه بهر العقل این را تاب / زن ز کرخ آب جمله گشت حجاب

خال بر رویم است مادرزاد / آتش تو کرد شد ز نهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من / آگهی زین جمال فرخ من

مرد بشنید و شد بدجله روان / تهور بر بخت خود را خوان

غرقه گشت و بداد جان در آب / گشت جان و تنش در آب خراب

مرد تا بود مانده اندر سکر / بود راه سلامت اندر شکر

چون ز مستی عشق شد بیدار / کرد جان عشیر در سر کار

مرد را تا بود شرر در دل / بود مطلع بحاصل دل

چون شرر کم شود خبر یابد / آنکه از عقل او خطر یابد

وانکه او مدعیست در ره عشق / شر او هست کم ز روبه عشق

هست در بند لقلقه مانده / از در معنی و خبر رانده

حال او حال آن جوان باشد / که خجل مانده از زنان باشد

فصل فی احتراق العشق و اظهاره و اسراره

مفلسی مایه بساز تا برهی / ورنه دارد ترا زمانه رهی

گرچه نمرود آتشی برکرد / نه چو آتش علف نبات بخورد

هرکه از جاه خویش درماند / چوب ردش بصدر حق راند

وانکسانی که مرد این راهند / از نهاد زمانه آگاهند

فصل فی مناقب العلم

بنده شو تا ز هی بیرون باشی · تا بدانی که شاه چون باشی

تو چنین ز آنچنان نه گر زنگی · از تو دین و خرد ندارد ننگ

هر چه آغاز ذل و رنج بود · عاقبت بار عزّ و گنج بود

چند تر دامنی و لاف سلف · شرمسار است آدم از تو خلف

تو ز آدم بخلقتی مانند · ورنه از راه حق نه فرزند

خلقتت هست خلقت آدم · لیک معنی آدمی مبهم

مادری را که رستمی زاید · از درون ساعتیش [illegible]

گربه بر شیر بچه باشد چیر · شیر دزد و چو گشت [illegible]

آفرینش چو گشت زندانش · پس خلاصی طلب کند جانش

گرچه آدم بود ز گربه زمان · گربه زاید ز عطسه پس از آن

آتشی از درونش بفروزد · که از و عقل و جان و دین سوزد

هر که را عشق کوی او تازه است · توبه او کلید دروازه است

وانکه را عشق کوی او نبود · در دلش جستجوی او نبود

هر که در راه فتنه انگیزد · همش از پیش راه برخیزد

وانکه خود باز و پاک و خود بینست · توبه توبه از پی دینست

از پی پای تا به بشکوه · پشم رنگین شود به پیش کوه

آتش او ز بهر بالا را · بهر آبروی دریا را

[illegible]

لاف و صلف: لاف زدن

تردامن: کنایه از فاسق و فاجر و بدکاران و عاصی و مجرم است

چیر: غالب شدن و ظفر یافتن و شجاع و دلاور

لمنه: لونه

خرد از غمزهٔ دلش کالیو — هیزم برف نعل آتش دیو

مست آتش ندارد ایچ صبور — بی او در نیاید ایچ غیور

آه او کاه شوق عالم سوز — غیرتش دیدهٔ برزگی دوز

نشنیدی که آن عزیز چه گفت — چون برو مرد راز خود بنهفت

رفت وقتی نکو زنی در راه — شده از کارهای مرد آگاه

دید مردی جوان مر آن زن را — کرد بیدار آن زمان فن را

بر پی زن برفت مرد براه — زن زبس کرد با کرشمه نگاه

کای جوانمرد بر پیم بچه کار — آمدستی بخیره رو بگذار

مرد گفتا که عاشق تو شدم — ای چو عذرا چو وامق تو شدم

بیم آنست کز غم تو کنون — بدوم در جهان شوم مجنون

کرد حیلت بر او زن دانا — زانکه او مرد بود بس کانا

گفت زن کز جمال خواهر من — بنگری ساعتی شوی الکن

همچو ماهیست در شب ده و چار — بنگر انکه چو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس زن — گفت ای سر بسر تو حیله و فن

عشق و بس التفات زی دگران — سوی غیری بغافلی نگران

هر که او مدعی بود در عشق — هست بیداد کرده او بر عشق

عشق را راه بر سلامت نیست — در ره عشق استقامت نیست

عشق را بچه ذی صفت باشد — عشق را خون دل صلت باشد

هر کجا عشق چهره بنماید — دل و جان بی تحمل برباید

کس نیاید بعشق بر پیروز — عشق غمهای مهر بست امروز

چون بترسی همی ز مرد تیز — عاشقی باش تیز بی پرهیز

کار احسن جان بپرداز را برد — هر که از عشق زنده گشت نمرد

فصل فی حقیقة العشق و زواله

کالیوه: دیوانه و سرگشته و حیران

کانا: نادان و ابله

الکن: آنکه زبانش در سخن گرفته شود

عشق مردان بود براه نیاز | عشق تو هست سوی نان و پیاز
در بهشت ار نه اکل و شربستی | کی ترا زی نماز قربستی
خلیل گفت بر درش قایم | زانشستم که اکلها دائم
دوستداران درگهش همه اند | لقمه خواران خلد او دگرند
بره شیر مست و مرغ سمین | چشم داری روی بیوم الدین
دوستان زو همه لقا خواهند | درد عاز و همه رضا خواهند
تو زوی روز عرض نان خواهی | می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام | نه بدار الخلود و دار سلام
حظ دینی است جمله رنج و تعب | هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا | وعده داده است مر ترا فردا
تو چو در بند قید هر هفتی | بدرش زان سبب همی نفتی
گر نه دادیت وعده این هر هفت | زود پیدا شدی ترا اگفت
نه ورا بنده نه در بندی | از در خنده چه را خندی
عشق را کیستی مگوئی تو | بر در عاشقان چه پوئی تو
عاشقی کار شیر مردانست | نه بدعویست بل به برهانست

فصل فی اضاعة العمر بحجاب لا عجاب

تا دلت زین چرخ گردانست | هرچه زی تو بدست نیک اگنست

خویشتن بین بوی چو دیو مدام | تا بوی زیر چرخ آینه فام
تا بزیر زمانه کهن است | نفس در ار ره و مراغه کن است
آتش بار و برگ باشد عشق | ملک الموت مرگ باشد عشق
هرکرا عشق او جمال بود | درد بی دال و ری و دال بود
گرچه بیرون طرب فزون دارد | نوحه گر عاشق از درون دارد
مرد عاشق کبود بر باید | مرغ دولت بر یده پر باید
مرغ دولت چو خانگی نبود | زاغ هر جائی بود ببرود
نفس در پیش عشق سگ دیوانست | نفس در راه عشق بیکاریست
هست حلو المذاق نقد بلاش | هست عذب المساغ داغ قضاش
گر همی لعل بایدت کان کن | ور همی عشق بایدت جان کن
مرد تاریک جان روشن روی | گرد داز جوشن عشق جوشن روی
در ره عاشقی سلامت نیست | اضطرابست و استقامت نیست
عقل و نفس و طبیعت از پی زیست | همه در جنب عشق دانی چیست
نفس نقشی و عقل نقاشی | طبع گردی و عشق فراشی

فصل فی الرضاء و التسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف | اندر اثنای صنع حکم لطیف
داند آنکس که خورده دان باشد | کانچه او کرد خیرت آن باشد

نیک ز نیک بوده از بابست
بد از فضل لیک طالبست
نام نیکو و زشت از من و تست
کار ایزد نکو بود و درست
هست عالم غذای ٤ و جل
کر ترا چیست پایگاه و محل
گرچه باشد بظاهر آن همه زر
لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند غذای هر دولت
زانکه زاول چو داد هر کلفت
کی شود عقل تو بدو درک
چه بیاید بر آنچه بود نیک

هرچه زیرد بود همه نیکوست — هرچه از تست سر بسر آهوست

کی لباز د بحکم مطلق تو — باد با بادبان ز ورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا — نیست چیزی از و نهان اصلا

مرگ اگرچند بد نکوست ترا — مال و میراثها از وست ترا

هرچه در خلق سوزی و سازیست — اندران مر خدای را رازیست

ای لبا شیرکان ترا آهوست — وی لبا دردکان ترا داروست

فصل فی القدر لا ینفع الحذر

بندگان را که از قدر رهست — آن نه زیشان که آنهم از قدر است

قدر تقدیر او نهاد چو چنگ — که شناسد همی ز نام و ز ننگ

سر نه پیچد همی ز امر خدای — بنشیند خموش بر یکجای

آتشی را همی کند تسلیم — داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نگشتی بسوی خویش گدای — نبود سوی تو خدای خدای

هرچه جز حق بود تو در منگر — دل ز اغیار جملگی بر گیر

هدف تیر حکم او جان کن — صدف در عشقش ایمان کن

شرع مقلوب را مکان کوئی — عرش مقلوب را کجا جوئی

زانکه داند خدای امر سخن — غمز ان غمزها تقاضا کن

التمثیل سر التسلیم و الاصطبار فی قصة ابراهیم خلیل الله صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه

گفت هر چند پایم ای دلبند — هست بر کردن ضعیف بلند

عصمت او دلیل من نه بس است — علم او حسب سؤل من نه بس است

بی تو بر درکشش تو حاضر شو — چشم بر دور پس تو ناظر شو

یکسو انداز خط خود ز میان — تا بیابی تو لذت ایمان

چون بعشق از چنارت آتش جست — آتش از آتشی بدارد دست

چون عنان زابدست حکم سپرد — آتش سی و هفت روزه بمرد

بر دمید از میان آتش و دود — چون صدای ندای حق بشنود

عبهر عهد و سنبل تحقیق — سوسن سنت و گل توفیق

آری آری چو دوست آن باشد — نار نمرود بوستان باشد

چون خلیل ان خویشتن بگداشت — آتش از فعل خویش دست بداشت

گرچه نمرود آتشی افروخت — آتش چون علف نیافت بسوخت

آنزمان کین حجاب برگیرند — کار ها جملگی ز سر گیرند

اینکه نه چرخ و چار ارکانست — آزمایش سرای یزدانست

نیک و بد را که آن به پرده درست — آزمون جلوه ساز و پرده درست

چیست زین به که نزد دشمن و دوست — بوته و کوره و ترازو اوست

آزمایش جدا کند پس و پیش — که و دانه بدو سره کم و بیش

در خیال ار فزون و کاستی بود — آزمایش گواه راست بود

آدمی را که بعشق کرد درست [illegible]
جلوه لطف [illegible]
تا چو در بوته هالک شود
[illegible] آلوده گشت پاک شود
[illegible]
گشت در راه هیچ فرسوده

الباب التاسع فی حسب حاله و بیان احواله و فخره بهذا الکتاب بکتب المتقدمین و المتاخرین

بعد ازین معنی کتاب آرم — عدد بیت در حساب آرم

سبب احتراز من اهل الدنیا و امانیه و سبب لا نزوا و سبب جلبه و سبب غضب السلطان بهرام شاه اعز الله انصاره و سبب تصنیف هذا الکتاب و بعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطباء احمد بن محمد الملقب بالخدور و التفاخر و المباهات

زان چو بربط بهر خیال همی — خفته مالد ز گوشمال همی

پیش دیوان حکم حق جز مرد — شکر سیلی حق که داند کرد

که کند با قضای او آهی — جز فسرد و مایه و گمراهی

آه تو با قضای او باد است — بر قضایش دل تو ناشاد است

با قضا مر ترا چو نیست رضا — نشناسی خدای را بخدا

کو درین راه گردنی کردن — که تواند قفای او خوردن

گردنی باید عزازیلی — تا زند دست لعنتش سیلی

گردنانی که با خدای خوش اند — حکم را بختیان بارکش اند

چون جرس غند گرچه دربندند — زانکه جان می کنند و میخندند

تن و جان از می قضا در شکر — دل ترنم کنان که یارب شکر

بر دل اهل دل بوقت طعام ٭ گندمی گردمی بود حرام
چون نشوئی همی دل از باطل ٭ رقم کاز زان سنه بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ ٭ صید طاوس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه ٭ جانش را هست جانه درگاه
باز چشم تو در ره اسباب ٭ هست سوی دل تو خانه خراب
چند باشی بغفلت ای بدرگ ٭ دل تو در گل تو خفته چو سگ
چو سگ آبستنی تو ای جاهل ٭ سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بدسگان داری ٭ همچو سگ توشه استخوان داری
بد شود تن چو دل تباه بود ٭ ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هر که او را گزید هم بر جای ٭ از پی تو شوند سگ بچه زای
ستم اندر جهان ز آب و گلست ٭ اینهمه ظلمها ز کبر دلست
گر دلت نیستی بصورت زاغ ٭ همه طاوس گیردی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد ٭ ور نباشد سقر سفر باشد
کوش تا دلت چون قلم گردد ٭ پیش ازان کت اجل الم گردد
یک عتاب بفرق فرقد خاک ٭ یک حدیث ز جابه صد جا چاک
زانهمه کارهات بی نورست ٭ گر تو با نور راه بس دورست
ور نداری تو نور نار شوی ٭ پیش پروردگار خوار شوی

تمثیل فی القلب والنفس والبدن

از درون تن تا بمنزل دل ٭ نیست جز دردسر ترا حاصل
راه چشم تو سوی منزل جان ٭ جاهلی دان تو زین چهار ارکان
هست بر سالکان بوقت رحیل ٭ همچو موسی ز نظم منزل نیل
یک بیک بسته گردد ای غافل ٭ باز گردد بهر قت دینار
ره دو بال جسم و ز جان زاید ٭ از تن تیره جان و دل زاید

باطن تو دل تو دان بدرست / ظاهر دل برون ز ظاهر تست

موضع دین و دلست و مغز و دماغ / همچو بزر و فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز / که تواند نمود چهره بروز

دل که بر نفس مهتری یابد / بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی دینی / بفروشد باندکی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود / مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی دوست / نه دلست آنکه هست پاره پوست

دل که باشد ز تو امانی خواه / نبود از علم ایزدی آگاه

پارهٔ گوشت گنده باشد و بس / که مر آنرا کس نداند کس

فصل فی الرضاء والتسلیم بحکمه وقضائه وقدره

ابلهی را که رخ بجانب اوست / نازکی جان ز تازیانهٔ اوست

آنکه از تیر او شرف دارد / دیدگان از پی هدف دارد

گر ترا تیغ تن زند آه کن / ور ترا زخم حق زند خنده کن

بی رضای حق آنچه راحت تست / آن نه راحت که آن جراحت تست

دل ز تلخیش همچو می خوشدار / هم چنو دل بر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد

دل تان در فراق مال و عیال / خنک و خوش چو در بهار شمال

[illegible]

کمترین بنده‌شان زمانه بود
زار زر و دل چو کورخانه بود

زانکسان با امید بود و بیم
جانشان تن خورد چو شمع مقیم

جان بعهد و فاش بسپرده
در کنف زنده در کفن مرده

پیش امرش چو کلک بر جسته
جان کمر دار بر میان بسته

سوی آن کز رضا حلیم بود
جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش
نه بچیزیش چو بندگان بفروش

بده از دستش از برای نهاد
هیچ را هیچکس بباد نداد

باش در حکم صولجانش گوی
هم بمعنا و هم بطغنا گوی

چونت گوید نماز کن بگذار
چونت گوید مکن برو بگذار

چونت گوید بخش هیچ منه
چونت گوید نگاه دار مده

رخصتش هدیه دان ازو برهی
تو ازو رخصتش چه باز دهی

بر در حق بگرد زر و رنگرد
که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از فام توختن باشد
که نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز مبین
خواجه آزاد کن مباش چنین

نه توئی تو زنست بر کاری
تو که اندرین میان باری

هر کجا ذکر او بود تو که
جمله تسلیم کن بدو تو چه

آن ادئی تو کم ستیز برو
گر گریزی ازو گریز بدو

مال و تن را بکردگار سپار
تا در آن سرای یابی بار

جان و آب باز و عطا دار
پس دریغ از وی این چرا داری

وقف کن جسم و مال را ز عطب
تا بوی چون کلید بسته ابواب

خبر کن ازو ما و منیت از بر
باز دار از دمیت علم قدر

چند پرسی که بیدلی چه بود
بیدلی جز فکندگی چه بود

پیش او دار تا بوی بنده
ور نباشی تو از در خنده

صولجان
چوگان

نیستانی که بر درش هستند — نه کمر بر درش کنون بستند

کز ازل پیش عشق همت و زور — خود کمر بسته زاده اند چو مور

جمله اعضات را به بند درآر — جان و اسباب جملگی بسپار

بند او دار بر همه اعضا — تا نگردی ز بند خویش جدا

بندگی نیست جز ره تسلیم — ورنه باشی بقلب و کار سلیم

هر کرا نیست چشم عبرت کور — بنود هیچ دیو و مرغ و ستور

بندگی در سرای صبح گل — ضعف و عجز است و استکانت و ذل

دور دور است در بلا خوردن — بنده بودن ز بنده پروردن

چون شود حکمت قدم سابق — تو کنی اختیار در باقی

هست در دین هزار و یک درگاه — کمترش آنکه بی تو باشد راه

گر چه زنبور خانه خواهی تن — پیش تیر قضا سپر بفکن

هر کرا خسته کرد تیر قضا — نپذیرد ورا جز بچه دوا

زخم تیر بلا سپر شکنست — هیچکس خود ز زخم او نه برست

زهی ای فضولی رعنا — چه زنی دست و پای در دریا

آنکه دلهای آشنا دارند — دل ز چون و چرا جدا دارند

آنکه نبشته است بر تو سود و زیان — امر قل لن یصیبنا برخوان

گر پی جانت حکم یزدانی — شب نبشت آنچه روز میخوانی

[illegible]

دست و لب زیر حکم مبدع کل — هیچه سرو ساز و غنچهٔ گل

سوزیان باش که خدایش را — استخوان باش مرهمایش را

روی چون شمع پیش او خندان — کمر از آب و تاج از آتش دار

تو چراغی به پیش مهر بلند — جان همی ده بخیره و خوش خند

جان برغبت سپار کز انکار — منیت جایز در آن سرای شمار

کانکه دم با سر بریده کشد — بار حکمش بنور دیده کشد

فصل فی مدح الکتاب و یرفع الی العلیین بغیر حجاب

حسب حال آنکه دیو از امر — داشت یک چند در گداز مرا

گرد آفاق گشته چون پرگار — گرد گردان ز حرص دایره وار

شاه خرسند بیم حمال نمود — جمع منع و طمع محال نمود

شدم اندر طلاب مال ملول — از جهان و جهانیان معزول

تا ازین حضرتم خرد تلقین — کرد این نامهٔ بدیع آئین

یادگاری طرازم از پی شاه — جانفزای از معانی دلخواه

روش روز را بود وادی — مهتدی را ز او بود هادی

عقلا را نکو بود دستور — بخورد زان سپس شراب غرور

رستگاری وهی اندرین باشد — یادگار حسد چنین باشد

هرزه ناورده ام من این تصنیف — جان و دل کنده ام درین تالیف

از پشیمان کرده ام تن و جان را
با نبودن بملک داده ام کار را
ای ز انصاف و عدل دلکش تو
همه کس با تو خوش زهی خوش تو
گرچه هم گر نبود وقت سخن
در بیوی عشق ...
از پی عشق ... چون
... سخن دانی
هم ... سلیمانی
لیک طوطی ... آید
خاطر من ... خاید
تا که بر ... پریشان کرد
... بالک بر دارد

سوزیان
ارمغان و راه آورد
و معنی ...
و سود ...
آمده

در زمانه سخن سرای شدم ۞ تن گفتار را بهای شدم
لیک مدح کسی نگفتم من ۞ گوهر مدح تو نسفتم من
خدمت چون تو شاه شاه نژاد ۞ جز فسرده مایه نداد بباد
چون عطا داد حکمت و هنرم ۞ کی عطا در خطا بکار برم
بود باید نهان ز خلق جهان ۞ کرد باید سخن ز خلق نهان
دیده‌ها شب فراز باید کرد ۞ روز یک چشم باز باید کرد
تا بدین عهدنامه اندر ذکر ۞ راند از پرده‌ها معانی بکر
معنی بکر از آن سوی تو شتافت ۞ که همی محرمی بجز تو نیافت
همچو پیلیست کار بحر دراست ۞ پیل با شاه راست یا خود راست
همه بازان اینجهان بپرند ۞ یا مگس خوار یا ملخ گیرند
نیست اندر هوای نفس و نفس ۞ باز سیمرغ گیر جز من و بس
گفت عقل ای دلت بهوش پر ۞ از تو دریای مدح وا ز من در
درفشان کن ز لفظ و معنی زود ۞ زانکه خاموشیت ندارد سود
عندلیبی فراسرای از سرو ۞ هرچه در خس کشیده چو تذرو
کافی از عقل محض کندم باز ۞ شوری اندر جهان فکندم باز
خاطرم گفت مر مرا در سر ۞ کای بفضل تو روزگار ز هر
زود پیش آر خوب و تازه سخن ۞ که خلق شد کتابهای کهن

فصل فی تفضیل [illegible] الکتاب علی کتب المتقدمین والمتأخرین

بوم او ساخته ز بام فلک
وندرو فرشش پر و بال ملک

صحن جنت ورا شده میدان
همچو جنت ز نعمت الوان

ظاهرش همچو موی مشکین روی
باطنش چون بهار خندان روی

خشتی اندرو خشتی از گوهر
جوئی از مشک و جوئی از عنبر

هر نهالی جهانی از معنی
هر گیاهی نهالی از طوبی

عسل و می درو روان گشته
آب شیرین غذای جان گشته

کرده از بهر روی دو جوئی
آب جانها روان بهر جوئی

اندرو قصرها هم از یاقوت
گشته ارواح را جمالش قوت

تیه او بر کنار شرع و هدی
نافه داده میان کیش فدی

اندرو صد هزار پرده نور
وندران پرده صد هزاران حور

اندرو حوریان با زیور
خاک او مشک همه عبیر و درر

همچو مریم درو معانی بین
همه دوشیزگان آبستن

اندرو تخت بین و عزت و بخت
صفت شاه بر نشسته بتخت

عرض او قصری از حقیقت و صدق
بام آن قصر کرده مقعد صدق

هست بایسته از پی عصری
در چنین شهری اینچنین قصری

زین چنین قصر دهر خرم باد
ساکنش وصف شاه عالم باد

چیست زین باغ نزد برزگران
جز مگر جیک جیک بچگان

بچها اینه سال دیگر ازین
بچها بینه زین نحن و چین

شاه طمغاج سازدش تعویذ
قیصر روم را شدست لذیذ

این بچهای خوش چو آب زلال
گشت طالب همه درو جهال

عقلا را شدست این مونس
فضلا را بغنه و نرگس

جاهلان را بسان افسانه است
زانکه جاهل ز علم بیگانه است

باغ دانش چه جای جهالست
علم و دانش غذای ابدالست

نسخه: اندرو

جیک جیک: آواز اقسام جانوران و مرغان باشد

طمع بر طبع خویش خوی بست — دعوت عام کردن از خرد است

مهربانی چو خوانی آراید — بس نه بره که تره در باید

همچو طوبیست تر و تازه و نو — همه جا یکه رسیده چو نو

هر بیان آفتاب برهانی — هر سخن فرد خانه جائی

هر یکی بیت از و جهانی علم — هر یکی معنی آسمانی علم

شسته از بهر رنگ و بویش را — خرد از آب دیده رویش را

مطلبش سخت چون گهر در کان — مأخذش سهل چون هوا از جان

بمعانی گران بلفظ سبک — چون عروسی بزیر شعر تنک

بجهانش بپرده از تنگ و پوی — آفتاب از جمال و باد از بوی

عالم عقل طالبش گشته — غیب او هام غالبش گشته

برده این را ز بهر قوت ملک — برده آورد شرق و غرب فلک

بر تن و جان ناکسان و کسان — چرب و شیرین چو روغن بلسان

از معانی و لفظ نامعیوب — یوسفی از درون و بیرون خوب

تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر — یا چو دشنام یار و پند پدر

پیش این تحفه سر بزیر آرد — سخن آرای هر چه بردارد

شمع بیهوده دان تو در بر گور — سخن داود و سمع چو ستور

آنت رنجی که گور شمع خرد — نشنیند در و هیچ نکرد

زانکه در زیر هفت و پنج و چهار | نیست می بی خمار و گل بی خار

هر کجا راحتیست صد رنج است | زیر رنج اندرون همه گنج است

نکند حرف ظرف او با رش | آتش و آب و نه خشک و نه تر

تری خویش حرف پنهان داشت | ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

شعر من صورت و روان بدنست | خط من خامشی شکر سخن است

هر کرا اندرین دو چیز شکیست | شعر من جانش را یکی محکیست

در سرائی که مکر و فن دارد | تازگی گفتهای من دارد

بیتی از شعر من سوی بدحال | کم نیاید ز بیت بیت المال

لذتی دارد این سخن تازه | که بجو بی گذشت از اندازه

برسانیدم این سخن بکمال | می بترسم که راه یافت زوال

چون بغایت رسد سخن بجهان | زود آید در آن سخن نقصان

گرچه از غفلت اندرین سی سال | دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست | عذر سیصد هزار ساله بخواست

کردم از خاطری ز جوهر پر | دامن آخر الزمان پر در

آنچه زین نظم در شمار آمد | عدد بیت ده هزار آمد

بعد ازین گر اجل دهد تاخیر | آنچه تقصیر شد کنم توفیر

هر که زین پس بشاعری پوید | یا بگوید و گرنه زین گوید

زین سخن حاصل عالم افروزیست | زانکه پیرو بخت را دو زیست

این سخن از پی دل ابلیس | گر نبشت خصم او بنویس

گر پی تشنگان علیین | کاتب جان همی نویسد این

هر نژادی که در نژاد بود | گر نه بنویسد این نه داد بود

در این شعر دیوان نر بود | بوم خورشید را نه برما بر

چه بود زین سخن به شیر دهد | بسخن داد و در کماء در زاد

پرماس
لمس و لامسه باشد
و بمعنی علم و دانستن
و خلاصی و نجات و
مالیدن و پرداختن
نیز آمده

زین نمط تر سخن نگوید کس ❊ تا بحشر این سخن جهان را بس

نجدای ار بزیر چرخ کبود ❊ چون سنی بود و هست خواهد بود

خاتم انبیا محمد بود ❊ خاتم شاعران منم همه سود

هرکه او گشته طالب مجد است ❊ شفی او زلطف بو المجد است

شعر او را بلفظ مقصود دم ❊ زین قبل نام کرد مجدود م

زانکه مجد را بتن شدم منیت ❊ گرد مجدود و ما منیم گیتت

خاطرم چاکریست حکم پذیر ❊ هرچه گویم بباید گوید کیسه

این گهر را مباد تا محشر ❊ حسد و بخل و جهل قیمت اگر

قیمتش گر خرد کند عالم ❊ ور معاند کند کم از دو درم

سوی حاسد چه این چه بانگ ستور ❊ گر کند یوسف یکی بود سوی کور

کس نگفت اینچنین سخن بجهان ❊ ور کسی گفت گو بیار و بخوان

زین نمط هرچه در جهان بگفت ❊ گر یکی ور هزار آن منست

ورد این اندر زیرک و ابله ❊ چون دبیران زنقش بسم الله

چون زبان حسد بود نخاس ❊ یوسفی یابی از گزی کرباس

وانکه او منصف است ونیکوکار ❊ نشمارد ببازی این گفتار

هیچ جان دارد این گزیده سخن ❊ که نگردد بهرزه هرزه کهن

سر زطرز تازه تر بود نمطش ❊ خصم خواند همه حدیث بطش

نخاس
دلال

چه کند چونش گفت روح نگار — که درین نقش مرده روح در آر

گر در و یافت روح خلد و نعیم — ور نه خاصیت نقش او ز جحیم

شعر من گل مثال از خارست — خود جز بیدار را بدیدار است

حکما را بود بخوان جلال — لقمه و سحر و نطق هر سه حلال

جاهلان را ز حرص و بخل مدام — لقمه باشد حرام و سحر حرام

چون کنم عقد گوهر از کانی — روح قدسی درو دمد جانی

زنده و تازه کرده چون طوبیش — تن و جان ز اطراوت معنیش

گفته من روان شمار روان — در دو عالم چو چشمه حیوان

شعر ابنای عصر اندر رشد — هم روانست لیک سوی عقد

حکم او هم روان بود در شور — سیم بد هم روان شود بر کور

آب نیکو بود روان در ده — لیک در ریگ نا روانی به

آب چون شد روان چه سار و چه باغ — ریگ چون شد روان بخندد زاغ

آب منصف روان روان باشد — لیک سیلش هلاک جان باشد

شرع و شعر از روان جان خیزد — عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد

از تن طبع و شرع شعر نزاد — سوده و بوده عشر و خمس نداد

همچو آبست این سخن به جهان — پاک و روشن خرد فزای و روان

چون رفته آن گذشتی و اجبا — نیست کس را برین نمط گفتار

قصها متفق شوند برین — که کلام گزیده هست جز این

گردی از نیستی بمن بنگرش — دیو قرآن پارسی لفظش

آفتابست این سخن معنی — در تراجم بنوشته برگ

تن و نقش هی یابد جان — جان معزش هی بیدکان

خطا و راق این سخن که رنگ — پیرو خوش نشست چون برنگ

اینجا نیست خوب و زشت هم — و اینجا دوزخ و بهشت هم

هر که این بشنود بگوش از دور | کهن داود ظن برد ز زبور
ز آن پی نظم و پارسائی او | اهل لطفست پادشاهی او
نه بد و نیک دیده بجهان | نه همی کفر و دین بناید عیان
قبض و بسطی که در جهان و لست | همچو در طبع صورت آب و گلست
مصلحت را ازو دورنگی او | نه بجهلست خوب رنگی او
نیست از عقل وقت مهمانی | لقمه تنها زدن ز لقمانی
چه حکیمی بود که خوان بنهد | تا شیا نرا نواله ندهد
هزل من هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست اقلیم است
گرچه با هزل جد بیگانه است | هزل من همچو جد هم از خانه است
شاه را چون خزانه آراید | چیز بد هم چو نیک در باید

فصل راس البلاغة هو القناعة فی وصف حاله و قناعته
عرض للرای الاعلی السلطانی

من نه مرد زن و زر و جاهم | بخدا گر کنم و گر خواهم
ور تو تاجی نهی ز احسانم | بسر تو که تاج نستانم
نبوم بهر طمع مدحت گوی | این نیابی ز من حذر ز من جوی
نه کهن خواهم از کسی و نه نو | نیک داند زخوی من خسرو
کنم گر ترا شناس چه کنم | کار خود کرده ام بها چکنم

دم شنیدی ز مرغ عیسی رو
خود چه گویم که در سپید و سیاه
همچو شمس است شعر من تابان
مثل مادح تو چون جانست
نافه و نحل و پیله را مانم
مه که خورشید را برو بندند
هر کسی کز جهان نهان باشد
باشد از دور خوش بگوش مجاز
خاصه سست و ضعیفم و واله
چون نباشد بر اوج گردون
همچو ابرم ز دست مستی گل
آب و آتش ز دیدهٔ دل من
آنچنان در سخن ضعیف تنم
نبود گرچه صاحب هنرم
سایهٔ من گرم بگیرد پای
سایه را این کمال افزونیست
راه بر دم زدن ازین منزل

مدحت اکنون ز آفتاب شنو
نیک دانم که نیک داند شاه
لیک جرمش در آسمان نهان
فعل پیدا و ذات پنهانست
که ز پیدا بهست پنهانم
چون جدا گشت هم برو خندند
گر بخندند جای آن باشد
از من آوازه و ز دهل آواز
چون دل ناقه و تن ناقه
پس عطارد همیشه تنها به
آب در چشم و آتش اندر دل
غرقه دارد همیشه منزل من
که یکی دم بشصت بار زنم
گر بر ندی مرا ز من خبرم
تا قیامت بدارد م بر جای
هیچ دانی که ذات را تا چیست
آنچنان سخت شد ز سستی دل

گر دم از دل زنم که در بند
تا طبیب چند جای بنشیند
چه کنم زور بازوی شکن نیست
دست دارد ز دست شستن نیست
هم مرا زین صفت طبیب برید
پخته نشود لیک نارسیده
گفت لیکن جسم پاید بر سرشت
روح دمی بر زنم ابجد سرشت
در زغم دست شسته امی
از زمان همچو جان گسسته امی
هم اندر ولایت خرد
هیچ جانش برد دل و شد

نغز
خوز

دور از بد دلی چو خفاشم ؛ که نباید که صید کس باشم

دلم از نیک و بد رمان باشد ؛ زانکه هشیار بدگمان باشد

نه عجب از بلای بدکاری ؛ مصطفی با عتیق در غاری

اصل صورت بدند نزد خرد ؛ هر که از بد گریخت بنود بد

گام چون نیست گام تیز بهست ؛ همچو ناوک ز کژ گریز بهست

مرد کز ابلهان رمان باشد ؛ در چنین جای جای آن باشد

جرگ را چون نه تیر و نه سپرست ؛ سینه مر جرگ را حصار سرست

لاجرم زین زمین کند صد بار ؛ لاجرم زین حصار گیرد مار

نیک جهان بر تعبیض کافر دل ؛ بر چشم کرتبه سم از باطل

چنگل باز راهی سی مانم ؛ بر هوا مرغ دل چنین رانم

نز پی دانه مرغکی صد بار ؛ بنگرد پیش و پس یمین و یسار

از پی آنچنان بداندیشست ؛ کش غم جان نه بیم نان مشبیست

جای آن هست ارش علف تلفست ؛ کو هوا بر گرسنه بر علف است

غم جان چون بخدمت تو درم ؛ آنکه هرگز نخورده ام نخورم

هیچ مگزین بدوستی خس را ؛ کو کسی کو کسی بود کس را

بر جهان دمر غزل نیکان خواند ؛ بد فزون گشت و هیچ نیک نماند

پس سا درین روزگار نزد خرد ؛ نیک نیست آنکه او نبود بد

قدر من کم کند عدو که که — چون دبیران حرف بسم الله

کی شود زاف دبیر و قلم — قدر بسم الله از بد تر کم

کس نبگرفت ماهی از تابه — دیو باشد مقیم گرمابه

مرغ خانه که اندر آب افتاد — وانکه در غوطهٔ عذاب افتاد

بندهٔ دین و چاکر عجمم — شاعری راست گوی بی طمعم

همچو آبم بهر کجا باشم — تا نیابی گران بها باشم

من شناسم که چیست نفع سراب — زانکه خوردم بسی غرور سراب

آب نایافته گران باشد — چون بیابند رایگان باشد

آب را هر کسی بجان جویند — چون بیابند کون ازان شویند

آنکهی کاب را عزیز کنند — در زمان عین او کمیز کنند

دوستی مخلص اندرین شهرم — کرده از صدق دوستی بهرم

خانهٔ بهر من بزحمت دل — کرده یکدست جامه خانه زگل

نقش آن خانه بهی بارش — گل باید بوده دیوارش

و اندرین خانه مونس از همه کس — سایهٔ خانه من و من پس

خانه تاریک و مرد بیمایه — سایه باشد از پی سایه

مونس من درین چنین خانه — خاطر تیز و عقل فرزانه

هر سخن کان بجای خود باشد — کاتب وحی آن خرد باشد

درج کرده چو دین میان گناه / معنی اندر میان خط سیاه

گرچه خود نیست لایق و قابل / قابل قول او شود باقل

نیست از اهل روزگار چنو / آب کاغذ نگاه دار چنو

گرنه از نسخه کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آب از نم

هر که در نم را خطش چو شمال / نم پذیرفته چون ز آب زلال

داده کلکش چنانکه شاه عروس / از نقاب تنک خرد را بوس

تازیان را ز اشکال بربسته / لاشکان را جناح بشکسته

دست رادش بجود پیوستن / فارغست از گشادن و بستن

از بزرگان کفایت او دارد / راست خواهی ولایت او دارد

اوست فهرست سر جریده علم / اوست بنیاد جود و مایه حلم

بابر و بار جانش دولت و فر / بوسه زن همچو کاغذ دفتر

آسمان قدر و مشتری دیدار / منتخب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درشت و درست / چون خرد کارهاش روشن و چست

دل او چون سپهر هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیز رو بسان شهاب / کون را با دلش نماند حجاب

خلق او همچو زهره عابد دین / ذهن او در سخن عطارد دین

شربت شرع بلاغ دین خدای / از غبار خیال گشته جدای

باقل نام مردیست از قیش ابن ثعلبه که در عجز بیان بوی مثل زنند چنانکه گویند وقتی آهوئی خریده بود بیازده درم چون از وی قیمت آنرا پرسیدند برد و کف دست خود را بگشاد و زبان برآورد پس آهو بگریخت ۱۲

برسد تا بعرش و یابد اجاب / نشود نه فلک ز پیش حجاب

هر عبارت کز آن فصیح آید / دم بود کز لب مسیح آید

معنی از لفظ او پدید از دور / چون رخ حور عین و پرده نور

صورت رهنما و خفیف الجسم / لیک مرشد بسان تخته نجم

دیده خطهای خطه ملکوت / همچو عیسی بدیده لاهوت

دل مرا او را نمود راه صواب / دین مرا او را جمال داده خطاب

خصم در روی خاطر چیرش / کند باشد چو پشت شمشیرش

هر که بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد

منبرش چرخ و او چو خورشید است / مجلس قصر او چو جمشید است

هرچه گوید همه بدیع بود / هر شریفی در او وضیع بود

همچو آب روان بود سخنش / سر نه پیچد کسی ز کن مکنش

لفظ او خلق را جواب دهد / هم بر انداز ها شراب دهد

نبود همچو گفت او گفتار / راحت روح خویش از آن گفتار

هر کسی کو بدرس بنشیند / عقل در مجلسش در چیند

عقل گردد ز لفظ او مدهوش / نفس گوید که باز مان خاموش

تا سماع حدیث خوب کنیم / روح را پاک و بی عیوب کنیم

هرچه گوید همه نکو باشد / کانچه گوید همه چنو باشد

فصل فی لطافة نظم [illegible]

آنکه در روز طرح گردونی / چیره گوئی ام که از دونی

با چنین گنج در چنین کنجی / چکند با تو گنج ما گنجی

گنج ما گنج و زحمت ما اهل / چون ندیدی که طبع را شهل

زحمت خود ز اهل عصر بکاه / هم چو خواهی رفاه خود خواه

خلق را جمله هم دست [illegible] / گنج از [illegible] [illegible]

جرم من اندرین چه میدانی / چون بدیدی کمال نادانی

نرسد در ولایت دل خویش / هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهل

آنچنان شد که بود پنبه زنی / مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت کای زن مرا نه دانی / مفلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من چه باشم من / مفلس از چرخ و قلتبان از زن

زیرکی را که دل نخواهد رنج / عافیت کنج به قناعت کنج

هرکه این کنج و کنج بگذارد / کس ازو او زکس نیازارد

زانکه در دهر سگ پرستانند / راست چون موش آفت نانند

گر پی چنگ و نای بوالحداش / خانهٔ تنگ ساخت بوالنباش

تا همی گربه نای دارد و چنگ / موش را چیست به ز خانهٔ تنگ

تا بود گر چه مهتر بازار / نبود موش جلد و کان دار

نای و چنگی که گربگان دارند / موش را خود برقص نگذارند

تا بود گربه در کمان کمین / موش را گلشن است زیر زمین

تیز گرد است ای خردمندان / گربه مرگ چنگل و دندان

تا گراهی چو موش دریابد / سوی جانش چو گربه بشتابد

اندرین کار که بروز و شب / چنگلش تاب دارد و جان در تب

با دل دردناک و با تن ریش | نرسد کس بکامهٔ دل خویش

التمثیل اصحاب الاقناع غافل از اصحاب الاوجاع

آن شنیدی که رفت نادانی | بعیادت بدرد دندانی

گفت با دست ازین مباش حزین | گفت آری ولیک شو تو این

بر من این درد کوه پولادست | چون تو فارغ شدی ترا بادست

جز دل و جز زبان کشا رم | عافیت به چو این و آن دارم

من ز بهر تو مانده اندر کنج | تو نهاده لقب مرا ناکنج

تخم تا در زمین نماند سه ماه | بر ازو کی خوری بجز من کاه

تا زمستان بسی نیاساید | در بهاران جهان نیاراید

منکه در خانه اینچنین باشم | از پی جان اهل دین باشم

چون همی خوان جانت آرایم | کی ز مطبخ بسوی یار آیم

از بلا گنج انزوا سپر دارم | تا ترا گنج عافیت سازم

گم از آن کز تو رخ نهان دارم | مردهٔ نفس را روان دارم

زان همی در رخ فراز کنم | تا تب صد در ز عقل باز کنم

نبود هیچ هوش وقت سخن | نقب آن دزد خانه ویران کن

نبود خنبه نزد سر کلبه | خانه و کوی گرد چون گربه

چون نه مردان خنک و پرخاشم | خانه را خیره خیره جستاشم

مگس ار گربه سوی خوان پوید
سنگ و زاغند کاستخوان جوید

گربه انبهر لقمه صد خواری
میکشد با خروش و با زاری

باز شیر درنده در صحرا
گور خر را همی درد تنها

گر چه از بهر لقمه جور کشد
ببر و شیر و پلنگ خود بدرد

باغ دین را خرد بود خلوت
پرده نیک و بد بود خلوت

هر که خلوت گزید راحت دید
خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست روح را اکنون
خلوت روح خلوت آمد و بس

شکل با شکل یار چون باشد
اشتر با مهار چون باشد

جان که یکدم قرین نادانیست
راست خواهی دراز کن جانیست

التمثیل فی الجهال و هم له ناصحون

نوح را گرچه عمر داد آله
اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت باشکار و نهان
کافرانرا بهر زمان و اوان

خلق نشنید هیچ دعوت نوح
هیچکس قول او نداشت فتوح

اندران طول عمر نهصد سال
سی و نه تن ازو شنید مقال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد
خلق را جملگی بطوفان داد

لا تذر گفت قوم را یکسر
زانکه کردند ازو بجمله حذر

دعوت من چو دعوت تو خست
گفته من طراوت ز حست

خود سخن در وجود چند آمد — که همه خلق را پسند آمد
گر بدی در مزاج ها تسلیم — کی شدی نفس پسبان اونگ قدیم
یارب این پندها ز ما اهلان — همچو عنقا ز بد کنی پنهان
دور کن دور زحمت جاهل — دست نا اهل زین سخن بکسل
بس کن از پند و مدح آنکس گوی — که از او دین حق گرد نیروی
خانه دان بزرگی و شاهی — ملکت او ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود — که بنازد ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدوله محیی الاسلام ملک الملوک و السلاطین ناصر الاسلام و المسلمین دولتشاه بن بهرامشاه بن مسعود ابن ابراهیم ابن مسعود اعز الله انصاره و اعلی الله شانه

باز بر دولت و عالم شاه — شاه و فرزند شاه دولتشاه
آن چو خورشید چرخ را در خورد — وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهد خویش و بدخواهان — بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان
خامش و عادل و بهی چو ملک — هشتم پادشاه هفت فلک
رنج دیده چو یوسف از پی باز — در غریبی و پادشا شده باز
چو سیاوش رفته ز آفت نو — آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف برون ز طفل شاه — رنج پرورده گشته از پی گاه

۳۲۳

چه بر تو غرش بوده [illegible] بوده
بوده [illegible] بی پسا بوده
بوده شاهی غریب [illegible] بوده
بوده [illegible] همچون جم
خرد دیده جهان [illegible] را خاتم
مردم دیده جهان [illegible] اوان دید
مردم دیده بود از آن دیده
مردم دیده بی جهان بینی
هم [illegible] که جهان بینی
[illegible] نو این جهان بودی
[illegible] جهان بودی
[illegible] و [illegible] دیدار
چشم خرد شده بیدار

یک
انگشت
در دروغ و [illegible]

گرچه بسیار سال برشمرد / هنود هیچ طفل بجز خرد

دیده از دیده و پسندیده / همه گیتی چو مردم دیده

جرم او خنسه بود چون اکسیر / باز معنی بزرگ قدر و خطیر

ملکه او بخشندی و بخشم / اندک و دوربین چو مردم چشم

چون بدانست مردمی کردن / پس بدانست بنده پروردن

چون همیره به بیشه افتاده / واده باز ملکه بگشاده

از درون هم چراغ و هم مونس / وز برون هم شمامه هم مجلس

بنده خود نسیب چون یوسف / هم به طفلی غریب چون یوسف

راه او بهفت خان اسرافیل / قهر او چار میخ عزرائیل

دست رادش بجود پیوستن / فارغست از گشادن و بستن

بر کمر همچو گوش و گردن کان / آب ظرفش ز زردی و سوی چوگان

چون نماید بروح صورت راز / چون زند بر فلک بخشم آواز

گرچه چشمست هیچ چون عنبر / گوش و گردن همه چو سیسنبر

چشم و گوش است از پی رازش / گوش چشمست بهر آوازش

گرچه با قامت کشیده رود / عقل در راه او بدیده رود

خرد و جان او مطیع در فرمان / این سه جوید همی ز خوشش امان

باره بخت او چه خنک قدر / هرگز اندر نیاید اندر سطر

[illegible] را چو کوی از پی دل
دلش از باغ انجهانی به
عزم و حزمش ازل قریب چو صدق
آخر از برگ سوسن و گلزار
اوست اکنون سلالهٔ شاهی
زو روز به شاه داد پدیل
عدل و در ولایت تمار
برگرفت از [illegible] عدل و تحمل
خرد و جسم و بزرگ فرمان بود
چشم دولت بدو شدست قریر
تنها بی بدی منی داند
نخوتش هر چه کم به نیرو تر
همه عدلش برای دین باشد
دار دانه یاد کرد هشت جاه
بذل او بر کبیر مقصور است
بوسه جای همه دکه پایش
خانه اوست خانهٔ شاهی

بنده گل شد چو بردمید از گل
خلقش از آب زندگانی به
خلق و خلقش ابد شکیب چو صدق
بی نوا کی بود نسیم بهار
دولت او را گزیده همراهی
گل نباشد برنگ بوی بخیل
چون نسیم سحر بفصل بهار
گفتگوی از میان عمر و اجل
راست چون خاتم سلیمان بود
شاهی او را همی کند تقریر
برتری در فنون فنی داند
قدرتش هر پیش خوشخو تر
در رعایت عمارت این باشد
امنیت [illegible] امش کار
لطف او از چنین کنم دو رست
برج آفتاب و مه رایش
نشنه مشرقی بود ماهی

۳۲۹
بنده پادشاه و یزدان ده
بود او شاه کیهان را
[illegible] را کنند زنده
جاه او خلق را کند بنده
یاد هر دم برای معبودش
شاکر بر سر جودش
یاد باد او را برای عرفان
همراه از روی دل برسان
شاه را چشم از و شده روشن
رام او [illegible] دشمن
ایچنین ای [illegible] و ایچنین [illegible]
[illegible]

کیهان

قمر ر
خنک چشم و خنک چشم
یعنی شاد بمان
[illegible]

این بگفتم بر پناه جهان | بازگشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر در ذکر سلطان الزمان یسر الله الامان

باب عاشر ز مدح شاه جهان | شاه بهرامشه پناه جهان

بمدح السلطان الاعظم شاهنشاه المعظم مالک الرقاب الامم سید السلاطین العالم یمین الدوله وسناء الاسلام امین الدین بهاء الملة قامع الکفرة و المشرکین سلطان دیار المسلمین مالک الهند و السند ولی العهد فی العالمین ابو الحارث بهرام شاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود اعز الله انصاره

بنده در پیش شاه دین پرور | عقل در چل کشید و جان در سر

پیش شه نامد این جهان خورده | چون نسیم بهار بی جسده

پیش شه نامدست عقل رهی | چون نسیم بهار دست تهی

روی زرد و دل سپید چو شمع | از پی نور و سرخ روئی جمع

برده از دین نه از ره مردی | چون صبا از چمن ره آوردی

ای چو خورشید آسمان جلال | وی چو ماه چهارده بجمال

بنده چون ملک شاه بدید | خردی داشت پیش شاه کشید

گر از بهر تو هستی بنده‌ام | گر پی سوختن همی خنده‌ام

چون تو کیری بستم ای دلجوی | هم تو بوییم میان بستن گوی

نیست از عشق کس چو من مستی | نیک بنگر که تا چو من هستی

از گل آبستن است خامهٔ من / زان همی گل خورد چو آبستن

گر همه چیز تیره و روشن / بکشد آرزو چو آبستن

سایه باید ز گل چو دارم هم / ایمن باید ز بد چو در حرمم

تا ز روز و شب توام ار شست / شب من روز و روز من شبگراست

همه را شب ز روز حامل و من / در شب و شب من آبستن

عمر داده بچیره باد مراد / آنچه زاید ز باد داد مراد

بندهٔ بی طمع منم دانی / پس چرا از ترم همی رانی

دختر طبع بنده است چو دین / هم سبک روح و هم گران کابین

گر چه از عشق دیده بر بهوشم / پیش چشم تو حلقه در گوشم

نام او گر کشد بکام گذر / راست چون گل شود دهان پر زر

همچو گل چون ز جودش آری نام / ریزهٔ زر شود سخن در کام

همچو هدهد کنم زبان پربوس / تا مرا مرغ کینه از سالوس

دوست گل را نه رایگان دارد / کو زر و سیم در دهان دارد

از پی عدل شاه شاخ چمن / گل عمامست و چرخ پیراهن

از پی ملک چرخ در تدبیر / ماه حکم است و آفتاب ضمیر

هست همه رای روشن جاوید / همه پنهان چرخ چون خورشید

چرخ تمکین و هست پاینده را / شرع تلقین گشت آیش را

[illegible] حجت [illegible]
صبح تیغ و صبح [illegible]
ملک را عزم [illegible]
روز چون روز [illegible] روشن
روز چون آشکار [illegible]
زان دل دوربین [illegible]
چرخ را جود او گدایی کند
بوم را [illegible] او همای کند
ملک را [illegible] عقل و دین
ملک را [illegible] معنی دین
[illegible] پادشاه جهان
بوم ملک [illegible]

چون فلک صد هزار گوشش رای / همچو در دور عالم او را جای

پیش عدلش میان خلق جهان / ظلم گشتست عدل نوشروان

چون علی هم شجاع و هم عالم / نه چو حجاج طاغی و ظالم

رای او همچو دین جهان آرای / وهم او همچو مه فلک پیمای

برکشنده فکند کانست او / کارفرمای بند کانست او

تن او چون قمر فلک پیمای / جانش چون مشتری همایون رای

از پی گفت و کرد دون و ظریف / گوش و چشمش شده چو عقل لطیف

چشم شد کور چون خرد بگریست / ملک خندید چون قلم بگریست

دون که او را زبان گرفت [?] / تیغ سلطان بر او بگرید خون

هر که یکدم نشست بر خوانش / عقل برخاست از پی مهمانش

تیغ او بر عدو چنین گرمست / بر وی از فضل شاه او [?]

از شمر آب هر کسی ببرد / چون بدریا رسید کس نخورد

تا بجویست اگرچه خاین منست / زآب جوی آب جوی این منست

چون بدریا رسد ز جوی ورد / ماغ هم گرد او بیارد گشت

که غریب ارچه ذوفنون باشد / هم بدست جهان زبون باشد

تا ترا چرخ شاه غزنین خواند / هیچ غزنیچی غریب نماند

خشک و زار اگه کشت زار بود / هر کجا غول غوله دار بود

شمر: حوض کوچک و آبگیر ۱۲

ماغ: طایریست سیاه رنگ که اکثر در آب نشیند و بعضی نوعی از کبوتر نیز آمده

جان فدا کرد پیش شاه همه | گرچه بیگانه خویش شاه همه

کی نماید به مرد نوک سنان | سایهٔ دوک و دوکدان زنان

خصم را از سنان گردون سوز | همچو دستاره اندر روز

دست شه راد و بی بسیج بود | کار بی آب و آتش ایچ بود

دست و تیغش به دشمن آتش داد | کار برابر سود آتش زاد

دست و تیغش ز آتش اندر گیرد | برق زاید چو پاید ابر برابر

گرزها از رهای مرجان نم | نیزه‌ها از دهای آتش دم

اشهب اندر میان میدان تاز | از سر و شهامت چوگان باز

بر کشیده طویلها با اف | بر دریده مظلهای مصاف

ملکت بر خود به تیغ کردی راست | خه بنامیزد آنچه دل که تراست

نتوان گفت دولت دریا ایست | خلق را مامن است دل با جیست

مشتری با کمر به پیش تخت آید | التماس تراهمی باید

ماه جاه از پناه ملکت تو برد | زحل این حل و عقد بر تو شمرد

آنچنان آمدی ز راه سفر | که به معراج روح پیغمبر

دست در خنجر گرسنگی | پای بر فرق عالم علوی

تا گذشته از آن طریق نفس | طاعت شه گذشت از آن ره بس

سپر آسمان بر آن خندد | کز پی رزم شه کمر بندد

ای سنائی کم سنائی گیر — با ثنای حق آشنائی گیر
کامکه گوید بمدح او سخنی — چون صدف بر گهر کند دهنی

فی بدایة دولته ثبت الله قوامها

مثل ابتداء دولت شاه — هست چون یوسف و برادر و چاه
آن فکندن بچاه بهر الم — ان بها کردنش بهژده درم
قیمتش هژده قلب یا کم بیش — داد هژده هزار عالم بیش
گرچه بودند شاه و مهتر او — نه گدایان شدند بر در او
نه فکندند در مغاک او را — نه کلاه آمد آن هلاک او را
چاه دانست جمله آن اخوان — نه همه جاه یوسف آمد آن
نه زلیخان زخیره شبکوش — بغلامی خرید و شد هندوش
پیرزن را بسوی دیدهٔ او — خواجه آمد درم خریدهٔ او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد — بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست کار کارگشای — وین شرف چیست لطف بار خدای
نه پیمبر چو رخ به یثرب داد — لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ره رفتنش نیاز آمد — منهزم رفت و شاه باز آمد
بی زبان باز گشت سوی مکان — خود ز تیر آفتاب راچه زیان
هم سوی شهریانش از زن و مرد — تا عزیزش نکرد جلوه نکرد

بیوراسپ لقب ضحاک است چه بیور یعنی ده هزار اسپ چون ضحاک ده هزار اسب حاضر بود لهذا این لقب گرفت

کس مبیناد تا پرستاخیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز

عز و شاهی بخصم خویش بماند / هر که او من عزیز بر خود خواند

ملک میراثیان نماینده است / ملک شمشیر ملک پاینده است

از شهان مر و راست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم

روی بخشش ازان بکرمان کرد / تا عدو را غذای کرمان کرد

آمده سوی شهر از مردیش / بوده داد و دهش ره آوردش

گرچه شب رفت چون نهار آمد / ورچه دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش باز نشد / دیده ملک و دینش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد / مشهور چو پادشا باشد

مشهور شاه دارد ملک / ور تهور سپاه دارد ملک

کشوری را دو پادشا فره است / در یکی تن یکی دل از دو به است

یک جهان پشه را کشد بر جای / روزگار از دو پیل پهلوسای

یک جهان دیو را شهابی بس / چرخ را خسرو آفتابی بس

خاک پای زپای تا زانو / خانه را که دوست کد بانو

این مثل خانه راست خود گفته / بد و کدبانو است نارفته

در تهور کسی فلاح ندید / روی آرامش و صلاح ندید

گرت باید شکسته سر زمین / هیچکی بهره بر دو کره نشین

وی او خصم را سرا بسم / با چو سیماب و آفتاب شم

همه سر از وی کلاه تاج خواه آمد / پیش شمع آتشش کلاه آمد

لعل کان را ز سنگ کین دارند / مرد دون را نه مرد دین دارند

پاک دارند زمانه تا خوش خویش / تا فقه چوب و عود دان آتش

او بپرهیزد که شمع همت کیست / او نشاید که اصل دولت کیست

شیطان را نشاید از سلطان / غیث را باز داند از طوفان

نسخه بنگاه

فره

نباید و افزونها

پیش ازین گرچه مهر پرور بود — نام بهرام نحس اصغر بود

شه چو هم نام گشت با بهرام — سعد اکبر نهاد چرخش نام

پرگهر زان جمال چون خورشید — دامن بخت و آستین امید

عالم پیر ازو جوان گشته — دین و دولت بدو عیان گشته

هرکه دریا ز تف غبار کند — ماهی از تابه کی شکار کند

ملک بگذاشت از خداوندی — جان نگهداشت از خردمندی

بهم آورد ز اصل و از پیکار — ملک میراث تیغ حیدروار

آرزو بود ملک را دل و داد — آرزو در کنار ملک نهاد

این تحمل که شه تحمل کرد — خاک را مال و آب را اهل کرد

همچو مه در محاق و با اعزاز — شاه رفت و شهنشه آمد باز

ملک او ملک روم و چین باشد — من چو فالی زنم چنین باشد

چاکرش ارسلان و تکت باشد — در بر درگهش دو سکت باشد

کینش از شاه چین کند آهنگ — اهل چین را ندانی از سر تنگ

ملکتش بهر عقل و چین باشد — هرکه حق پرورد چنین باشد

صورتش را همی نماند چرخ — تا بدانی که نیک داند چرخ

بر سر حق نهاده افسر ملک — زانکه داند که کیست درخور ملک

داده مردیش چیز و ملک و نگین — از تو پرسم بگو نگر دست این

[illegible]

لاجرم زین سه حرف بخشش و جاه / چون سه حرف اند بر دو عالم شاه

جود دنیا و بخل دین دارد / بر دو گیتی شرف بدین دارد

در دو عالم سخاش بجان و بمال / نه فزایش کند ولش نه زوال

با بهشتست خلق او انباز / زان نترسد همی ز مرگ و نیاز

گفت او چون بهشت آرد رای / تو جهان بخش بر جهان بخشای

گفت در بذله از پی بدنش / ضاعف الله ملکه عدنش

مشرک آن روی خوب دید چو ماه / در زمان گفت لا اله الا الله

بجهان داده رزکانی را / صدقه جان و زندگانی را

آسیا گر ز خلق او بوید / در زمان ز آسیا گیا روید

تا که بگزید مرورا یزدان / خصم چون آسیاست سرگردان

بهشت خصمش ز بیم او مدهوش / آسیا وار با فغان و خروش

پیش رایش گران رولیست قدر / پیش حلمش تهی دولیست حذر

میوهٔ شاخ جود او هموار / همه جا ار رسید طوبی وار

زاید از خلق او چو گل ز نسیم / دست گل همچو نرگس از زر و سیم

هر کجا خلق شاه ما باشد / یا دم مشک خطا خطا باشد

چو بقای بهشت پاینده است / همتش همچو نو فزاینده است

نسبت از وی گرفت خلد و خلود / خلد گشت از وجود او موجود

جان و جز ظلمت با عالش / دل و من از کست پامالش

سر برآید ز دشمنان در رزم / تاج بخشد به دوستان در بزم

نیست چیره ز دست خشم و کمند / نه ز زر او نه جان دشمن بند

مال در جود چون سحاب دمه / شوده را همچو کلبن لب دمه

نیست از نعمت بحر و بر / چون دل و دست پیچ پای در

خصم را خشم زخم شد بدلش / خصم را گوشمال شد عدلش

عادلی علیسی از وی آموزد
عدل او چشم ظلم بر دوزد

نیست باجودش از پی مقدار
سیم بازار کرده را بازار

هست خواهنده خواه بخشش شاه
همچو شاهان عصر خواسته خواه

هیر کز حرص و ظلم دار دتیر
خوان او را تو مور و مار نه مور

جود و عدلی که در شه خوشخوست
بازفی ملک را قوی نیروست

امن او زیر پرده تسکین
محتلم کشته فتنهٔ غمگین

الف عدل او ز راه صواب
الف داده میانتش و آب

عدل او در سرای نقش و نقش
آفت چغد و کرکس آمد بس

که چو آمد همای شاه پدید
چغد غزنین بچین و روم رسید

عرصهٔ عدل شد کل از دادش
نافهٔ مشک شد دل از یادش

از پی عدل چون بخشم آید
دلش اندر میان چشم آید

که شد از عدل شاه شاه تبار
گرگ با میش دوستکانی خوار

خلق او مایهٔ ظفر نفاست
عدل او دایهٔ ضعیفانست

رهبر و کنه همچو معصومان
عدل او بردعای مظلومان

ابر ملکی که عدل بار شود
تیر ماه جهان بهار شود

کشوری راکه عدل عام ندید
برتر از نامش ایچ نام ندید

شرع را دستیار او دادست
ملک را پای بند او دادست

دوستکانی
پیاله نوبت خویش
که آنرا بمحبت اصحاب
بیکدیگر دهند

نغمه
رسید

پادشاهی که راست رو نبود / زرع باشد ولی درو نبود

عدل این شه چو رفت در صف جنگ / تیغ را سبز جامه کرد از زنگ

از شرف یافتست چون حیوان / چوب سبز خطبهٔ او جان

کشت دیو سه‌شنبه را از تاب / کوهر چتر او بجای شهاب

چون زفتراک برکشاد کمند / دشمنان مانده از فزع دربند

از پی کسب بخشش و جاهش / بوسه آلود چرخ شد راهش

ملکا زان بهر جاه و فرش / بوسه جائی شده است گذرش

شد ز بوسه شهان بدر مثال / خاک درگاه او هلال هلال

ابر و دریا غلام کف ویند / در وفاقش براستی چو ویند

کان و دریا برش بود درویش / بخشش او ز هردو باشد بیش

بوسه چین آفتاب در ره او / خاک روب آسمان ز درگه او

وز پی زینت و قبول درش / در برو بر زنند خیر و شرش

چون شود ملک تا پی سر کند او / چون ببیند زمانه بر کند او

سعی او بازوی دلیرانست / سهم او پوزبند شیرانست

در خطا پوزبند و زود گذار / در عطا سخت مهر و سست مهار

مامنش مسکن شریف و ذمیم / خاطرش ناقد لئیم و کریم

همره عزم او ستد درای / باعث حزم او شنید جای

تو او کرده کوشش جز از علم
از ضمیر و صیقل صبح و قلم
همه عالم و را شده بنده
مرده گردد ز جود او زنده
گلبن عقل شده در بستان
چون شکوفه است در جوانی ام
آفتاب از جمال او بخلعت
ذره‌ای ز رخ گدای در دست
خود ببینند بر سر کلاهی
سال پیموده کان چون شاهی
مرد و زن زانکه چون بود خندان
بنده شد دهرش از بن دندان

نسخه: چهارشنبه

سه‌شنبه: صورت نکرده و نام دیوی که بجنگ آب ترسانند

صریر: آواز قلم در وقت نوشتن برآید

صلیل: آواز آهن و آواز ضرب شمشیر

ملک بر روی خطبه شه داد — ظلم را سه طلاق با این داد
ایمنی دولت که دولتش دارد — که بهی خدمتش نه بگذارد
مرکبش هیبت فلک دارد — وز بهی صورت ملک دارد
گرد زان تیغ دست خنجر کوش — اشبهی تیز سیر پیکان کوش
دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد — سینه و شانه را چو گرد و چو رعد
نتوان زد به پشت او نخچیر — که تنگ نه و بود همه تقصیر
گرچه کشتی بر آب دارد مر — اسپ شه کشتی است دریا بر
سوی پست از فراز همچو قدر — سوی بالا ز پست همچو شرر
سهم او همچو وهم گیتی دار — کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند — که کسی زو گریخت نتواند
دست و پایش چو صبح گر شب تار — بدمد گاه روز وقت بهار
دارد از دیده مهره بازی خو — چشم بد دور از آن دو چشم نکو
گر تبر و تیغ همای بود — بارهٔ او بدست و پای بود
کم نبود از مبارزی در جوش — که سپر پشت بود و خنجر کوش
گاو تنگ از جهان بر آرد گرد — بر زر جعفری کند ناورد
سرش از قبلهٔ هوا دلشاد — دمش از قبله زمین آزاد
تخت ملک است و مسند شاهی — کوه از دو پر شیرزه و ماهی

فصل فی فضیلته و خصاله

عرشش اگر بارگاه را زیبد | شاه بهرام شاه را زیبد
هست چرخ ارچه پیش دوران هست | هست قطب ارچه تنگ میدان هست

روز و شب با نماز و با روزه | پاسبانان بام پیروزه
تا شود همچو عدل و جاه ملک | کمر کوه چون کلاه ملک

اجل از نام اوست مرگ طلب | خرد از علم اوست برگ طلب
عدو نام اوست هر که نبشت | هست بهرامشاه و هشت بهشت

بهر همنامی شه خوش نام | سرخ رویست بر فلک بهرام
از پی شرع و ملک بسته کمر | پیش علم علی و عدل عمر

عزم او تیغ ملک را ظفر است | حزم او تیر ملک را سپر است
زیر حکمش برای جان و جهان | صد هزاران دلست و یکفرمان

سست پای از نهیب او جیحون | نرم گردن ز حلم او گردون
شکند گر بخواهد از یک مشت | شکم خصم طبل مهره پشت

مرگ سازند از دو دست چو میغ | مرگ سوزند از زبان چون تیغ
روح تازه شود ز دیدارش | مرده زنده شود ز گفتارش

مهدی وقت و عیسی حالست | روز و شب در جدال دجالست
بهر بازوش از خط تقدیس | ظفر و فتح گشته حرز نفیس

اختران که حال گردانند / تیغ او را اجل کیا خوانند

که بخندد بدست شاه درون / گاه بر دشمنانش گرید خون

از تف بیلک شه کشوره / شاه مرغان بیفکند شهپر

برکرد گر بجهاند او سنان / آسمان را طبق طبق آسان

تیغ هم نام او چو کین توزد / کین گذاری ز تیغش آموزد

خنجر او چو قاف کاف شود / قاف از آن بوی نافه ناف شود

تیغ او بر عدو ست رستاخیز / شیر شمشیر او بدید و گریز

زیر شمشیر ملک بارنده / چمن ملک را نگارنده

گر بجهاند به تیغ موسیوار / خشک رودی کند ز دریا بار

برکشد عکس تیغ سنه ورش / ولق کیمخت کرگدن ز سرش

خنجرش هست روی ملک افروز / بیلکش رامش ساز ایلک سوز

سایهٔ تیغ اوست بر جیپال / هست پیوسته مهترین اهوال

آتش جان دشمنان تیغیست / راست گوئی که مرگ را تیغیست

عدد کشتگان تیغ ملک / ذرهٔ تیغ باشد تیغ ملک

گوئی اهل وجود اهل عدم / هست به تیغ شاه هر دو بهم

ذرهٔ تیغ شاه با صولت / عدد خلق گشت در خلقت

صفت گرزش ار کنند ادا / کوه را دم فرو شود ز صدا

بیلک: نوعی از پیکان تیر که پهن باشد

کیمخت: پوست کفل ستور که نرم و خام بافت کنند و پوست ترنجیده و درهم کشیده را

ایلک: تیغ اول از کسران نام شهریست اند ترکستان که خوبان بدان منسوب اند و نام پادشاه ترکستان

جیپال: نام یکی از راجهای هند که با سلطان محمود بود ... معنی مطلق پادشاه استعمال شده

خصمش از بیم او که پیکار / نفسش از روی سپر کند زنهار

این بود چاره اش که ز زلزال / که ز هیبت زبانش گردد لال

هرکه بر یاد او نتوشد می / خنجرش خنجری کشد بر وی

خصمش ار دم زند به پیکانش / ره نماید زه گریبانش

مرکبش چون جز از پی حق نیست / اشهب داد هست ابلق نیست

زخم گرزش نمود در یکدم / کشته و کور کنده هردو بهم

آنکه با تیغهای هند نژاد / هند را همچو طبع خویش گشاد

روم و چین را چو قسمت آن آید / چون دل دوست نیز بگشاید

جور چون دور چرخ دم در دم / کار چون زلف یار خم در خم

مردشان پیش مرگ نقش انگیز / اسپشان خامه کوش رنگ آمیز

مهر تو رنگ و جامه همچون گرگ / همه نقاش تیره خانه مرگ

خصلت زشت گرگ در رمه شان / حسن غمازیان بر همه شان

زحمتی بوده آب و گل همه را / زحمتی کشته جان و دل همه را

لوهوری زبسکه در غم بود / راست ماتم سرای آدم بود

بر سر تیغ او ز عشق علم / جانشان بوسه زن بود چو قلم

گرچه چون کوه سنگ تن بودند / پیش او آهنین کفن بودند

کرد تا که رفته تاج کلاه / شاه بهرام شاه را اشگاه

ارم از بیم اوست هفت جحیم / حرم از امن اوست هفت اقلیم

خصم در پیش گرزش از فلک است / همچو دنبال کژدم فلک است

خصم را دش ز بیم آهرمن / جان به رشوت پذیرد اندر تن

مغز را حزم شاه خواب ببرد / آب را عزم شاه آب ببرد

تا بدید آتش فلک سیحون / هم بر آن آب نیست آب کنون

نوک رمحش بماند تا محشر / فرجه در میان خصم و سقر

رای رایان به تیغ کرده قلم / نیزه را شیر کرده شیر علم

هر کجا شاه ما بتافت عنان / شیر رایات او شود همه جان

هر چه از جان دشمنش کاهد / همه در جان شاه افزاید

تربت غزنه تا بنا افتاد / انچنین شاه را ندارد یاد

از مد تیر و نیزه بود آزوز / سر پروین و پای جوزا دوز

جزع کیران بزیر درع جواب / چون کبوتر طپیده در مضراب

بسته جایان ز حلق خنجر [illegible] / دیده جویان ز چشم پیکان کش

سینه‌ها را به خنجر روشن / کرده چون لعل مهره گردن

در زده آفتاب جامه به نیل / ز آسمان پیل پیل کشته ز پیل

کشته کشتی اجل ز خونخواران / گر نبودی اجل هم از یاران

روشنیان چون نبید درد از ناب / چشمشان چون قدید سرخ از تاب

[illegible] سم بیگانه
[illegible] چشمه بیگانه
دیده‌ها او دو ده چشمه
وین همه جان بر اسب نشسته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نسخه: خواب

برمح در دست مرد خون کرده
بند و پیوند کرده از سر خشم
سُبُل از دیده ها رباینده
کوس در گوش دل خروس خروش
صبح خصمان چو شام و تیره چو خواب
رفت چندان بزیر مرکز خون
کشت خونخواره در مصاف زبون
روی صحرا ز تیر خورده اجم
جانفشان از ثری روان با شیر
کوه زن باد پای آهن سم
بر قضا تنگ مانده راه گذر
همچو ماهی نهنگ خشک خموش
پشت چوگان ز گرز وسط گوی
رسته بر رخش لشکری انبکوه
خصم را رمح چون الف در سیم
جان خصمان ز بیم تیر و سنان
کوه و دریا و بیشه و هامون

اژدهای زبان برون کرده
گرز چون سرمه و سنان چو چشم
چرب دستان به تیر آینده
تیر در چشم مرد مردم پوش
دل خصمان دو تیر شهاب
گرز کرنیه لعل شد گردون
خصم در پای اسب خرما گون
آب دریا ز خون چو آب بقم
ظفر حق سوی سپاه و امیر
از سر آن سران بپای دبدم
از در جان خصم جان ظفر
مرد بی دست و پای جوشن پوش
سینه گلبن ز تیر دلها جوی
هر یکی چون چنار بن بر کوه
چشمها کرده همچو جان در جسم
جمله بر داشته اجل ز میان
موج میزد در آن زمان از خون

نیزه در دستشان یلان بغار
چون بیلها بسته پیچان مار
تیغهای بریده انجمن
رسته همچون سمن ز نیلوفر
آن زمان لا اله الا الله
وهم را راه بود در بر شاه
وهمها واله از سیاست او
تیغها کاره از ارادت او
آه بر خواسته ز دشمن شاه
هم یکی این دو آه آه آه
گرد در شسته تیغ مرد فگن
مهره در گردن یلی گردن

سبل: مرضیست از امراض چشم

اجم: نیستانها

شاه خورشید قوس کردون تیر ‌ ‌ ‌ شیر آتش سنان آهوگیر
رایتش را گرفته بخت بچنگ ‌ ‌ ‌ همچو در دست ماه هفتورنگ
شده در گرد روی روشن او ‌ ‌ ‌ همچو جان بلال در تن او
کرده خورشید رای شه گردان ‌ ‌ ‌ ماه رویان مشتری دندان
روی چون آفتاب و دل چون شیر ‌ ‌ ‌ چون ره کهکشان کمر شمشیر
چون به تیغ ولیت فتح کرد ‌ ‌ ‌ همه عالم ببینش او به وجو
رای شاهان بپیش رایت شاه ‌ ‌ ‌ همچنان شد که روی آئینه زاه
همچنان ریخته بگوششش سر ‌ ‌ ‌ که ببخشد بوقت بخشش زر
زان الف شکل نیزه از سر خشم ‌ ‌ ‌ چشمها کرده همچو هاء دو چشم
باغیانرا ز بیم بر لب چاه ‌ ‌ ‌ شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلوهای دریده تا رکشان ‌ ‌ ‌ رشتهای بریده از رکشان
کرکس از شستگانش چون صلصل ‌ ‌ ‌ لاله منقار بود و کل چنگل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود ‌ ‌ ‌ هدهی اندر میان پیکان بود
هدهی از قفس شه زغربت رست ‌ ‌ ‌ سوی بدرفت و هم ببد پیوست
که زیاران او نبودی مرکت ‌ ‌ ‌ کرده بودیش هم زجان بی جرکت
هر که جست اندرین ولایت صید ‌ ‌ ‌ از سر جهل بود نه سر قدر
شه زبس خون که ریخت از شش سنان ‌ ‌ ‌ کوی یاقوت شد زمین از خون

صلصل
فاخته

همه بزرگ و چه خرد داغی عود
چه فراز و چه باز دیده کور

آنچنان بر مصاف چیره شدست
راست گویی که شرزه شیر شدست

آنچنان گشت شاه عاشق رزم
که بود باده خوار عاشق بزم

رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست
تیز و گردنده راست چون فلکیست

با غبار از همه نوک سنان
کرد در یک زمان ز تن بیجان

گشت خالی کنون سپید جنگ
خصم او همچو صورت شترنگ

زین سپس عکس خون ز کره خاک
آسمان را کند بسرخی لاک

مهر او جان خان و ما نها شد
کین او دود دود ما نها شد

دشمنش را بهر کجا که درست
دیدبان مرگ و قهرمان تقدراست

دهر ازین پرده گر برینیزد
همچو پرده اش فلک درآویزد

مرد بد را بد زمانه جزاست
گلخن و پای خر سزا بسزاست

سوی بد گرچه عز حق نیکوست
دافع دشمنست و نافع دوست

گرچه شد از مزاج بد دل ازو
عز حق است و ذل باطل ازو

برخی آنجهان خسرو منصور
سوما بر زمان نیشابور

از پی راه عشرت و سیر او
ماه او زهره او و بهرام او

پیش بهرام شاه بن مسعود
ظفر و فتح بار کوع و سجود

بر قبا و کلاه و اسپ و سنام
فلک و اختران سلام سلام

ای خور رای بر شده سپهر بلند
تو بچه پیران سر ازین فرزند

چرخ را گرچه بی خلف بودند
تو دری وان دگر همه خزف بودند

ای فلک زاد [illegible] از بارش
خلقی یافتی نکو و از سرش

پادشاهی بپنج کرد درست
وانگهی پای او بپنج ببست

پادشاهی بپای او [illegible]
چون بجنگ [illegible] پیاده زنبانک

گشت شترنگ [illegible] جنگ
فلک [illegible] دولت [illegible]

نسخه: برخور و برخوردار

ستر نگ: مردم گیا و بمعنی سطرنج نیز آمده

تا زکی کشت ابر گریانست / تا زکی ملک تیغ خندانست

تیغ باید که خون پذیر شود / ملک بی تیغ کی چو تیر شود

دستها را به تیغ و رمح آراست / زانکه دفع از چپست و نفع از راست

شه که خواهد که جاه دارد ملک / بسیاست نگاه دارد ملک

زانکه نبوند قلزم و اخضر / جز به تیغی نگاهبان گهر

هر کمر که بی شکوه بود / کمر نال و رخنم کوه بود

بی صلیل و صهیل گیرا گیر / چون طنین کی شود صریر سریر

دولت آرای بازوی چپ راست / ملک بالای دست و شمشیر راست

آب بحرانه تلخ و تیز نه استی / چون دگر آبها کمینه استی

زیر راهنا براق دریا ساز / ابر بر برق پای رعد آواز

گردسم و دراز و پهن بران / خوش کفل سرمه چشم خرد سران

شاه بی تیغ باغ بی میغست / پاسبان دین و ملک را تیغست

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار / ذو الفقاری بحیدر کرار

جبرئیل آورید و گفت بران / خون این مشرکان بگرد جهان

برسول انکه ناورد ایمان / خونش از ذو الفقار زود بران

منیت بی تیغ ملک را رونق / ملت حق ز تیغ شد مطلق

کوه شاهست بر زمین شکوه / تیغ دارد چه اندارد کوه

صهیل آواز اسپ

صریر

تیز گوش و

ملک پرورده زیر دامن کرد / جان نگهداشت او بآهن و مرد

هر که از دل نخواست تعظیمش / بام نو بست بوش از بیمش

چون کمر بست شاه بهر جدال / خانهٔ دشمنان شمار اطلال

گرچه بهر صلاح تا اکنون / خنجرش لعل پوش بود از خون

شه کنون در بهشت محشر او / سبز جامه چو حور خنجر او

ای ز محمودیان ششم ز عدد / چو ششم دور انبیا احمد

نام شش هست لیک سوی خرد / در حمل نقش شش بود ششصد

یک دو و سه ز چار و پنج کمست / چونکه شش دانگ شد یکی درست

تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان / سخت پای از تو چار میخ جهان

ای برو آفت نگارستان / وی بخو نوبهار خورستان

دولت از تو بهشت کوی شده / روزگار تو تازه روی شده

پای بوس تو ماه هامون / طوق دار تو گردن گردون

خاکبوسان درگهت به نیاز / گرده خاک درت چو سینه باز

از پی خدمت تو اندر حال / گرده از سیم صد هزاران دال

تاجداران رکیب بوس شده / وز تو جمله عمل بیوس شده

ملک هند نائب تو هند / مهتر سند یافته ز تو سند

شهریاران ز تو رسیده بکام / کرده سعی تو با هزار اکرام

بیوس: بمعنی انتظار شده و طمع و توقع را نیز گویند و به بای ابجد [illegible] اول هم چنانا معانی آمده

گرچه دریا و شاه باشد عدل / نان بی نانخورش نباشد دل

راست گفت اندرین حدیث آمرد / کآزرا خاک سیر داند کرد

ان بزرگان که نام جان تو اند / رسم جان بازی از تو آموزند

طمع از بوی دستت ابر جود / پای کوبان در آید از در جود

روزی نیک مرد هیچ بهشت / گوئی اینجا خدای بر تو نبشت

هر که او جست خصمی تو درست / کودکانش یتیم کرده تست

از تن دشمنان بکندی سر / بر سر دوستان فشاندی زر

جادوانرا بهمتی بطبع کریم / خورد جود تو چون عصای کلیم

هم ملک بند و هم ملک جاهی / هم فلک ملک و هم جهانشاهی

عاقلان زمانه مست تو اند / قلعهای بلند پست تو اند

از تو کمتر عطا که سایل برد / بیشتر زان ز گنج باد آورد

صاحب ذوالفقار و رخش توئی / پادشاه خزانه بخش توئی

تخت کوهست مایهٔ شادی / دار و از بندگیت آزادی

خور چو تیر تو با ظفر سازد / زان زمه که گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم اگر خواهی / کنی از نیمه تا به ماهی

زهره را تیغ تو شهاب کند / زهره را آتش تو آب کند

دشمنانرا ز حلق خون افشان / خونبها بدهی و بخشی جان

بود بی

بخشی

جادوی آزرا بهم

همچنان آید از تو در دل نور — که خوشی جان ز خوشه انگور

ملک و ملت موفق از تو شده است — دین و دولت برونق از تو شده است

یافت از سعی تو سرافرازی — دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنان که خور ز سپهر — دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستش امید — چون لکن بر نیامدی خورشید

مهر نقش تو همچو مهر حجست — که همه دین و دولتش همست

باد عزم تو جان تمکین است — آب روی تو تازگی دینست

جود تو بهر جان آدم را — پاسبانست عرض عالم را

زورق رزق را که اسبابست — جان او باد و پای او آبست

از پی قدر نامت ای خوش نام — قمر چرخ شد کنون بهرام

شیر اگر با خوی تو روز کند — کام چون شیر عود سوز کند

طمع از آنکه جا گرفت گردد — هر زمان آسمان سرت گردد

ای فسرده آمده چو قطر از تیغ — ملک بگرفته شمس وار بتیغ

بر جهانی شده بکید مشهر — خه خه الله علیک عین الله

پاره چون شمس بر فلک راند — تا ز تیغ تو نور نفشاند

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک — زان به تیغ و سپر گرفتی ملک

این ستاننده وان رباینده است — لاجرم هر دو ملک پاینده است

بی لی کو [illegible] ماه بر گردد
سر ان گرد ماه [illegible] گردد
شمس از اول که ملک جمی شود
در و دیوار زر و روی شود
چون ببینند خلق روشن [illegible]
همه چو [illegible] گوش را
من [illegible] دیدم اندرین عالم
ملک میراث و ملک تیغ هم
ملک میراث گرد کرد [illegible]
ملک بشمشیر ملک مردانست
خصم تو جان بجست و بحر ظفر
او دو [illegible] است فدای دل

تیره شد جان به تیر تو ز هوا / کوه گر شد بگرز تو ز صدا

تا برد آتش تو آب براند / آتش دل بر آب خویش نماند

هر که چون رشته تافت گردن خویش / مهرهٔ گردنش فکندی پیش

خصم در دست قهرت افتاده / پا بپهلوی رکاب چون باده

گرچه رمح تو جان ربانیده است / جان او جانت را ستانده است

شیر اگر شور ز آگهی کردی / پیش تو شیر روبهی کردی

جانش را چون سنان چرا باید / خود چو بوی تو یافت پیش آید

چون صدا بازگشته بر جانش / چون قضا تیز ره فراوانش

نیک بشناخت از دل روشن / قدر تیر تو دیدهٔ دشمن

لاجرم تا بدستش آورده است / فلک از سهم ایمنش کرده است

کرده خصمش به پیش پر ذباب / رخنه چون عنکبوت اسطرلاب

اهبت شاه راحت کل راست / گریهٔ ابر خندهٔ گل راست

تیر کز شست خصم گشت جدا / باز گردد بسوی او چو صدا

چون بعشرد خصم را پالان / رخت چون چوب خورده کودالان

نه بجست از تو سوی برگی شد / که ز مرگی بسوی مرگی شد

لاله صورت شده رخش چو کمان / سرو بالا شده سرش چو سنان

چهره و چهره ز بازوی حیرت / ملک الموت و زخم شمشیرت

خصمت بنقش

و تبه اهبت

ساز و براق

هست عدل تو دوزخ ابلیس — سر تیغ تو سنک مقناطیس

از کمربند کوه در گیری — کوه را همچو کاه بر گیری

آمده خصم با تو در میدان — زخم مو تو بعنف کم در جان

کرده از سم برغم اختر شان — بادپای تو خاک بر سرشان

آب و آتش بخواند اورا اسپ — آن صدف خواند آتش آذرشسپ

جز ز عدل تو نیست اندر کار — دور باش تو و مرس حصار

کوی آموخت عقل و آلائی — از تو آئین پاک بالائی

فتنه را داد امر امن تو خواب — آب را برد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار جان افروز — نزد عقلت سپهر پیش آموز

عدل کسری چو ظلم با عدلت — بذل حاتم چو بخل با بذلت

هنر عدل تو بقای جهان — در کنار جهان سرای جهان

عدل و تائید جاه شاه بود — غبغب اندر گلو چه جاه بود

چون دل عدل باز شد بر تو — در دوزخ فراز شد بر تو

عدل مر مرکب را بریزد آب — جور مر فتنه را ببندد خواب

هست حال دل ستمکاران — خوش و اندک چو خواب بیماران

عقل را مشکریست روح افزای — عدل مشاطه ایست ملک آرای

شرع را عقل قهرمان باشد — ملکت را عدل پاسبان باشد

شاه باید که عقل تن نبود — تا خطیبش دروغ زن نبود

پیشه از بیش کم زید بنیاد — و آنکه کوته بقا بود چو باد

فصل فی تنبیه الملک و کلمة الحق بعز الله امته

ای ز انصاف و ملک والاتر — از عطا رای تست بالاتر

سخنی گویمت بگوش بشنو — خیره بر راه تنک و تیره مرو

هرکس از روی عرف و خود رایند — مر ترا سال و ماه بستایند

نسخه: بابه کیر

نسخه: عالم سوز

نسخه: عدل بالاتر

نسخه: والاتر

زان سخنهای خوب غره مشو
همچو تر دامنان بعدل مشو

عدل را چند شرط لابد هست
چون نباشد بشرط عهد شکست

هرکس از بهر انتفاع ترا
می ستاید زگونه گونه جدا

الامان الامان مشو غره
می نیرزد بدسته تره

من مداهن نیم چو دیگر کس
پیش نارم زترهات هوس

گر شبی در همه جهان رنجور
هست یک تن توئی بعهد ور

گر کسی ظالمی بدی شومی
بر ساند بدی بمظلومی

تو شوی روز حشر زان ماخوذ
وان زمان حسرتت ندارد سود

عدل رفت و بجز فساد نماند
در همه عالم اعتماد نماند

هیچکس را تو استوار مدار
کار خود کن کسی بیار مدار

التمثیل فی الیقظه من نوم الغفله

دید یک شب بخواب عبدالله
پدر خویش را عمر ناگاه

گفت یا میر عادل خوشخوی
حال خود با من این زمان برگوی

با تو ایزد چه کرد برگو حال
بعد ازین مدت دوازده سال

گفت از آن روز باز تا امروز
در حسابم کنون شدم پیروز

کار من صعب بود با غم و درد
عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسپندی ضعیف در بغداد
رفت بر پول و ناگهان بفتاد

۲۵۰

[illegible] پای او بشکست
[illegible]
گفت کانصاف من بده [illegible]
[illegible] دوازده سال
[illegible]
چون چنین [illegible]
[illegible]

انت خواهم که هرکجا پویند — همه نیکان ترا نکو گویند

بهر زخم ستم گرایان را — الکنی کن ستم سرایان را

آنچنان عدل کن که از پی داد — کس ز عدل عمر نیارد یاد

خوش بود خاصه از جهان گیران — رحمت طفل و حرمت پیران

التمثیل فی عدل الملک و انصافه

آن شنیدی که بود چون درخورد — آنچه با پیرزنی آن زن کرد

شاه شاهان یمین دین محمود — که از او زنده گشت رادی و جود

کان زن او را جواب داد درشت — که بدندان گرفت از و انگشت

خانه زن بغصب جمله ببرد — چون ببرد خانه عمرابی کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین — بشنو این قصه و عجائب بین

کرد انهی بقصه سلطان را — بشفیع آورید یزدان را

که ز من عامل نسا املاک — بستد و طفلکان شدند هلاک

شاه چون حال پیرزن بشنید — پیرزن را ضعیف و عاجز دید

گفت بدهید نامه کرهست — که ز املاک وی بدارد دست

نامه بستد زن و سبک آورد — شاد و نامه بعامل آورد

که بزن جمله ملک باز دهند — زن بیچاره را جواز دهند

با خود اندیشه کرد عامل شوم — که کنم حکم زن چو حکم سدوم

۱۰۳

زن دگرباره ره بره غزنین

زن دگرباره داد غزنین کرد

بار او چه صعب لعب آورد

خواست از بارگاه شاه نظر

متظلم ز عامل بادرد

گفت سلطان که نامه ببرید

رسم و آیین بد کرمینید

گفت زن نامه برده ام بکجا

لیک بر نامه می زند کاره

شاه

بود سلطان در آن زمان مشغول
سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر من آن باشد
که دهم نامه تا روان باشد

که بران نامه مرد کار نکرد
آن عمیدی که هست در باورد

زار بخروش و خاک بر سر کن
پیش ما در حدیث بی‌سر و بن

زن سبک گفت ساکن ای سلطان
چون نبرد مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد
نبود خاک مر مرا در خورد

خاک بر سر کند شهی که ورا
نبود در زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان
شد پشیمان ز گفت خود بزمان

گفت کای پیرزن خطا گفتم
کز حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید
نه ترا کین چنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان
که در آن ملک باشدم فرمان

ما بیاز آنزمان چنین فرمود
که سخن بیش ازین ندارد سود

زین غلامان ما یکی بگزین
که رود زی نسا چو باد برین

که بود مرد را غلامی بیست
بنگرد کین عمید را به کیست

کار بر مرد بگیرد سخت
پس مر او را فرو کند بدرخت

نامه در گردن وی آویزد
تا ز بد هر کسی بپرهیزد

پس منادی زنند بشهر درون
کانکه از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او نباشد جزم / نکند هیچکس ملکش عزم

امر سلطان چو حکم یزدانست / سایهٔ ایزد از پی آنست

لفظ سلطان که گفت از پی شاه / هست سلطان همیشه ظل اله

فصل فی عفو الملک و صفة عدله

احنف قیس را غیاث دبیر / گفت روزی ز بهر جمعی اسیر

کای امیر این جماعت ضعفا / از تو پرسم که هستی از ظرفا

گر بحق بسته اند حکمت کو / ور خود از باطل اند علت کو

عفو کان هست بهر دین داری / از برای چه روز می داری

تو ظفر خواستی خدایت داد / او ز تو عفو خواست نار پاد

هست نزد خدا و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه

من ندانم ز جملهٔ اشرار / بر گناهی ز بیگناه آزار

بد و نیکی که در ستور و دواست / از دل شاه نیک و شاه بداست

جز بسیه روی وقت بیدادی / نکند همچو زنگیان شادی

شغل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ خر تازی

چون نزاد و ز رای خویش شاه / چه کنی بر فسرده خود بیداد

هر که اندر جهان ستم جوید / دد و دیوان آدمی روید

خلق پایه است و شاه بد سایه / پایه کژ کژ افکند سایه

سایهٔ یزدانست شاه کریم
راست باش و مدار از کس بیم
دور کار از در دو گرد ورزد
از دل شاه عدل آموزد
گیرد از شاه داد گستری
[illegible]
دان که در جای خوف در ماند
ظالم از جان و مال خلق برد
[illegible]

نیست بر ظالم از تن و زن و مال / خبر مگر خورش ایچ چیز حلال

شاه غمخوار نایب خرد است / شاه خونخوار مرد نیست دد است

مرد غمخوار مرد دین باشد / هرکه او غم خورد چنین باشد

رنجه دارنده کم زید چو مگس / هست بی رنج از آن زید کرکس

شهره هش جانها چو رنجه نداشت / عدل او جان او بپید نگذاشت

خلق از او او ز خلق دل ریش است / هر کرا خشمش از خرد بیش است

خشم خود بر خرد سوار مدار / خرد خویش را تو خوار مدار

خشم چون تیغ و حلم چون زره است / تو مهی آن گزین ز به که به است

خون ناحق نگر بریزی هیچ / ورنه نار جحیم را به بپیچ

خون ناحق ز کارها ست بتر / خون ناحق کند تن زیر و زبر

ای شهنشه در این سرای سرور / مخور این شربت شراب غرور

چون مه از تو نیافرید خدای / تو به از خلق بند کیش نمای

فصل فی حلم الملک و عفوه

حاجبی برد جام نوشروان / دید از او شاه و کرد از او پنهان

دل خازن ز بیم شه برخاست / جام جستن گرفت از چپ و راست

خازن از بیم جان خود بشتاب / هرکسی را دگر نمود عقاب

جان خازن بتافت از پی جام / هم شه جام گشت خون آشام

کم

بد و بگذاشت

کرد اشارت بخنده بی باری — کین ازان جام هست گفت آری
اینت بخشودن آنت بخشیدن — اینت پاشیدن آنت پوشیدن
کبری از دزد بر گرفت آنرا — نیم از آن پس بود مسلمانرا
چه کنی پس چو دست رس داری — تو و آزردن ستمکاری
هیچ کوته مدار ازین و ازآن — نه زفان و نه دست وقت امان
بزبان مینخراش جانها را — زتبر می تراش بانها را
آخر الامر زین تراش و خراش — بانگ مرگت شود بعالم فاش
ظالمی کو بجور شد معروف — جور او شانه گشت وجان تو صوف
کرد او بهر آب و نان تو کرد — خونش خور گر حلال خواهی خورد
خون بصورت همی نگویم من — تو بهانه مریس و کفر متن
خون او خور تو از دعای سحر — که دعای سحر به از خنجر
شاه چون عادلست باید بود — با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن بجود کوشیدن — شب تاری براز پوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو نیک بود کلیم — داد پیغمبریش فرد کریم
تا شبانی نکرد بر حیوان — کی شبان گشت بر سر انسان
عدل در دست آنکه دادگر است — ناوک مرگ را نکو سپر است

آنکه را هیچ باید از عادل
زانکه دارد ز عدل عادل دل
شاه عادل میان نیک و بد است
هر دو قانع بحال خلق خود است
بی میانه بود دل شه عادل
نبود دیر شرزه اشتر دل
شاه پر دل ستیزه کار بود
شاه بیدل همیشه خوار بود
ملک را شاه ظالم پر دل
به ز سلطان بیدل عادل
دادگر شاه عاجز یاوه
نه تو آمد [illegible] ز دست بیداد داد

زفان: زبان

آنکه

شاه جابر ز ملکت و دین تهیست — جان بانصاف طبع در تبهاست

دل شه چون ز عجز خونابه است — او نه شاهست نقش گرمابه است

عدل شه نعمت خداوند است — جور او پای خلق را بند است

شاه عادل چو کشتی نوح است — که ازو امن و راحت روحست

شاه جابر چو موج طوفانست — ز و خرابی خانه و جانست

باشد اندر خراب و آبادان — عدل شه عیش و جور او طوفان

طالب شاه عادلست جهان — تو نیت خوب کن جهان بستان

هر که دارد بداد و دین عالم — بخدای ار بود ز عهدی کم

که نه عهدی بنسبت عهدی شد — کو بدین و بداد عهدی شد

تو بری شو ز جور و بدعهدی — کافرم گر نخوانمت عهدی

با ستم شور مملکت شوریست — بی الف نقش داوری دوریست

فر انصاف و زیب شه یکیست — بیخ بیداد و شاخ بید یکیست

ساختن راست شید بر گردون — سوختن راست بید بر هامون

پادشاه بساط مغرور — از خدای و ز خلق باشد دور

از خدای و اجل بی آگاهی — ایمن از ناوک سحرگاهی

ای بسا تاج و تخت مرحومان — لخت لخت از دعای مظلومان

ای بسا رایت عدو شکنان — سرنگون از دعای بیوه زنان

نوبهش کرد فرو خود سنائی

ملکین بروزن جگین نام بزرگی از اتراک

ترت و مرت زیر و زبر و پراگنده

طارم بفتح و بضم راء مهمله خانه که از چوب سازند همچو خرگاه و بمعنی بالاخانه و گنبد نیز آمده

سیم بروزن سیم کاروان سرا

فصل فی سیاسة الملک و عدله

روزی از روزها بوقت بهار | رفت محمود زابلی بشکار

دید زالی نشسته بر سر راه | رویش از دود ظلم گشته سیاه

بر تن از جور و ظلم پیراهن | از گریبان دریده تا دامن

هر زمان گفت کای ملک فریاد | بر همه داد و بر زنی بیداد

چاوشی رفت تا کند دورش | دید ناگاه شاه دستورش

راند محمود اسپ را بر زال | زال را گفت باز گو احوال

کین چه آشوب و بانگ و فریاد است | باز گو گر که بر تو بیداد است

کنده پیر ضعیف تیره روان | آب حسرت ز دیده کرد روان

گفت زالی ضعیفه درویشم | کس نیازارد از کم و بیشم

پسری دارم و دو دختر خرد | باب ایشان دو سال شد که بمرد

در غم نان و جامه ایشان | میدوم بر طریق درویشان

خوشه چینم بوقت کشت و درو | از زن و باقلی و گندم و جو

سال تا سال ازین بود نانم | تا نگوئی که من تن آسانم

بر من این چیست جور تو پیدا | آخر امروز را بود فردا

چند ظلم و رعیت آزردن | مال و ملک یتیمکان بردن

بود دم اندر دهی مهی مزدور | از برای یکی سبد انگور

٢٥٧

دی که سر ماه بود و من بنشاط | بستدم مزد بار دوم بر باط

پنج ترکی آمد از قضا پیشم | خواند زیشان یکی بر خود خویشم

آن سبد را ستد ز گردن من | من برآوردم از غم شیون

دیگری آمد و بزد دم چوب | تا ز من بگسلد و آشوبی

گفت جا مانده از شاه محمود است | زین چه غم مرا چه مقصود است

بر خود جان خود ز جور نهار | ده خود بیش کرد و بانگ بهار

نسخه: ز او کی

نسخه: تا همی بار برسیدن احوال

نسخه: بسم

نسخه: بر گرفت آن سبد

نسخه: آنچه

نسخه: پدر بر سر شد دو سال که مرد

از بد

من ز گفتارشان بترسیدم … راه نخچیر تو بپرسیدم

بر سر راه تو دویدم تفت … از من آرام و جواب جمله برفت

چون بتو حال خویش کردم درس … از دعای من ضعیفه بترس

گر نیابم ز نزد تو من داد … در سحر نزد او کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین … بتر از تیر ناوک و ژوپین

در سحرگه دعاء مظلومان … ناله زار و آه محرومان

بشکنند شیر شرزه را گردن … در کش از ظلم خسروا دامن

آنچه در نیم شب کند زالی … نکند چون تو خسروی سالی

گر تو انصاف من نخواهی داد … روزی از ملک خود نباشی شاد

بگذرد زود ملک تو ناگاه … بر سر دیگری نهند کلاه

خورد او مال و تو حساب دهی … اندر آن روز چه جواب دهی

ماند محمود زابلی حیران … اندر آن گنده پیر چیره زبان

زار زار از حدیث او بگریست … گفت ما را چنین چه باید زیست

که بیارد که از رهی انگور … سوی خانه برد زنی رنجور

زال را پیش خواند و گفت بگوی … آنچه باید ترا مراد بجوی

زال گفت ار دهی مرا صد گنج … بر نخیزد ز جان من این رنج

خسروا از بهر عدل باید و داد … ورنه هر کس ز پشت آدم زاد

صبر — پیش — آنچه اندر سحر

خسرو کامران چنین باید / تا ازو ملک و دین بیاساید

هر که در ملک و دین چنین باشد / درخور حمد و آفرین باشد

دست انصاف تا تو بگشادی / ایمنان بست کلهٔ شادی

فصل فی سیاسة الملک وانصافه

گفت یکروز کوفئی بهشام / کای زما همچو شیر خون آشام

زنده باشیم جان ما تو بری / چون بمیریم مال ما تو خوری

شد ازین دست جور بخت کمان / عالمی سست پای سرگردان

تو درین دور جور سلطانی / کار بر وفق طبع میرانی

سیم درویش و بیوه آوردی / حلقهٔ فرج استران کردی

شهر ازین جور و ظلم گشت خراب / خلق ازین آفتاب شد سیماب

مردمان قفل و بره بنهادند / تا کلید جهان ترا دادند

روستا پر زبینوائی تست / هر کجا مسجدی گدائی تست

نه همی تا ابد بخواهی زیست / پس بدین بیخبر وزه ملک آئین چیست

ای بباطل زدیو برده سبق / سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق

روز محشر بگو چه عذر آری / زین تکبر بخلق و جباری

با چنین جور در ولایت تو / نه تو و نه سپاه و رایت تو

بر سر ما درین سپنج سرای / کارساز و نگاهبان خدای

گر تو نی پس زما کشی رگ و پی / ور خدا ایست شرم دار از وی

مر ترا بر جهان بداد بهشت / کی بظالمان زنار دهشت

چون تو بر خلق جور و ظلم کنی / بیخ عدل از میان ما بکنی

زآب چشم چو من گدای بترس / ور نه از آتش خدای بترس

دل درویش تا شکیبا شد / تا لباس تو خسرو دیبا شد

دل بیوه تا ازش شکیبین / تو پس پشت بالش سیمین

جان ما شد ز تو سیاه چو شب / جان تو گر سفید شد چه عجب

این چه مستیست از نجار دو درد / که نه چون دیگران نخواهی مرد

چند خواهی بدرد ما را سوخت / که نه ما را خدای زین تو فروخت

پیش هشام کوفی از صغری / این بگفت و بها بهای گری

گرم شد زان حدیث سرد هشام / لیکن از حلم نوش کرد انجام

گفت خواهند کهتران انصاف / لیک نز روی جهل و استخفاف

این شنیدم من از توان دیدم / اینت بخشودم آنت بخشیدم

لیک زین پس چو داد خواهی خواست / هم تامل نگه کن از چپ و راست

کانکه او دانشش خطر دارد / بالش شاه تاج سر دارد

ستم از مصلحت نداند عام / انتقام از ادب نداند خام

آفتاب اصل جنگ و کینه آمد / گرچه خفاش ازو برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد / هر خفاش کی نهان گردد

اینکه اقبال شاه دیدستی / الظفر الظفر شنیدستی

هم ببین خشم شاه در هر دم / الحذر الحذر همی خوان هم

هر زمان پیش شاه داد و ستم / چار قل بر چهار طبع بدم

شاه اگر خواندت گریز مجوی / ور براند ره ستیز مپوی

با خرد راز شه صبوری آ / بی خرد راز شاه دوری به

نسخه: ناودان

ای برادر تو پند من بشنو / ور ز من نشنوی سته که بد و جو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز / وقت از بدان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بد خو را / چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو بر دارد فکندش باش / چون ترا خواجه خواند بنده اش باش

دست از و داد پایگاه بنه / ور ترا سر کند کلاه منه

هر سری کو ز شه کله جوید / پای خود در میان ره جوید

پادشاه از ترا ار در خواند / وانکه در عقده در زخت نشاند

چون بگفت این ملوک و از سخن / پس بجو د گفت هوش دار ای تن

همه خلق آنچه ماده و آنچه نرند / از درون خازنان یکدگرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند / ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه بهر عادت و خوی / تراید گلاب و سرکه در وی

خویشتن را همه نکو خواهی / وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از کرمکی بیازاری / چه کنی بر دگر کسی ماری

صبر کن بر سفاهت جاهل / تا شوی سایس ولایت دل

هست بندت نگاهدارنده / همچو می ناخوش و گوارنده

پند عاقل به آخر کارت / کند آن کند تیز بازارت

مرد را دشمن او خود است / از درون به برون کنی خرد است

گر چه با جام و طاس و قوت و زر / تو چنان زی برو که از تو نترسد

گر کنی عیب تو کند شنود / وانچه عیب است جمله بد رو

باغ دل را تو از بدی کن پاک / تا بر آید نهال تو چالاک

گر کنی غیبت از همه بیرون / تا بود با تو بر دو رای ایمن

گر تو تیغ و بی آن شو تو بکوش / ور نه زر را و به پا و بروش

زین دو واقف و زیان مشتبه

فصل فی الاحتراز عن قتل المظلوم وعصمته

چون تبه شد خلافت هارون / ریخت مر خلق را بناحق خون

کرد بر آل برمک آن بیداد / که کسی زان صفت ندارد یاد

یحیی بیچاره را چو بکشت / گشت بر وی زمانه تند و درشت

مادری داشت یحیی مظلوم / پیر و عاجز ز کام دل محروم

جفت اندوه گشته از بد دهر / عیش شیرین بر وشده چون زهر

باز گفتند حال هارون را / عرضه کردند حال محزون را

که دعاء بدت همی گوید / ملکت را زوال میجوید

دل او خوش کن و ز عقد بگاه / باز خواه از عجوزه عذر گناه

رفت هارون شبی ز خلق نهان / برگشاده بعذر جرم زبان

زر و گوهر بسی بدو بخشید / راه سامان کار خود آن دید

گفتش ای مادر آن قضائی بود / چون قضا رفت زاری تو چه سود

بعد ازین کارهای باهش کن / از دعاء بدم فرامش کن

گرچه یحیی نماند و یافت گزند / من ترا زین سپس بوم فرزند

من بجای ویم تو دل خوش دار / حقد و کین و دعاء بد بگذار

مادر پیر داد کار بداد / در زمان پیش وی زبان بگشاد

گفت کای میر باز ده خبرم / من بشخصی چگونه غم نخورم

مأمون [illegible]

[illegible] عهد [illegible] ... چون [illegible] ... [illegible] چون [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

فصل

فصل فی عصمة الملک

همچنین شاه ماضی محمود
ناصر الدین سپهر کرم و سعود

گشت بر بوالحسین میمندی
متغیر ز چونی و چندی

رفع کردند مرو را در کار
از شیانی درم هزار هزار

عاقبت کشته شد بناحق و جور
هیچ نابوده کار او را غور

مادری پیر داشت بس عاجز
که نبودی دعاش را حاجز

شاه را گفت مفسدی احوال
که کند مرغوا بجان تو زال

دل این زن بعذرها خوش کن
کینه را در دلت میفکن بن

شاه یکشب سحرگهی برخواست
بر زن رفت و عذر رفته بخواست

گفت بد کردم و پشیمانم
زین سبب بد مخواه بر جانم

رفتنی رفت و آن قضا بشتافت
تیر بگذشته چون توان دریافت

نیز بر من دعای بد تو مکن
بود نی بود در نورد سخن

پیرزن گفت کای جهاندار شاه
از منی زین سبب تو عذر مخواه

چون کنم من دعای بد حاشا
یا زنم مرغوای بد حاشا

میر ماضی بد و همه دینی
داد و تو نیز دادیش عقبی

دینی و عقبی از شما داریم
حق این کی بخیره بگذاریم

یافته است از تو و پدر پسرم
دینی و عقبی این غم از چه خورم

بلا فی مال دست و دین
کی کنم جز ایملک نفرین

او جهان داد و تو شهادت واحد
نیست جای غم و ملامت و درد

نیست اندیشه زمن بعلی
از تو ام نیست زین سبب خجلی

حاش لله که من بدت گویم
یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاده این سخن بشنید
پیرزن را بمادری بگزید

زان خجالت بدل پشیمان شد
چشمش از حال رفته گریان شد

شیانی: بروزن نهانی درم و دینار سیت که در قدیم الایام در خراسان رایج

حاجز: بمعنی مانع و حایل میان دو چیز

مرغوا: بضم اول و ثالث و بفتح اول نیز و فال بد را گویند

١٢

فصل فی کفایت الملک ویقظته من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود / که جهان را بعدل بد مقصود

شاه غازی یمین دین خدای / که بد او بر زمانه یار خدای

یافته دین احمدی تازی / سرفرازی بدین شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس / که سوی رومیان فرستد کس

ملک الرّوم را کند آگاه / که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت مردی کهم کدام کس است / که مرا این کار را بعلم بس است

اصفیا را وفتادش از فضلاء / خواجه بوبکر سیّد النّدما

آن بهر علم حیدر ثانی / آنکه خوانی ورا قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت / راز خود زان نکوسیر ننهفت

گفت خواهم که سوی روم شوی / بر آن خیره رای شوم شوی

بگذار از من یکی پیغام / برسانی بشرط خویش سلام

پس بگوئی که حمل ما بفرست / زر و دینار و دُر بدین فهرست

ورنه جنگ ترا بسیچم زود / از تو و ملکت تو برآرم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم / باد برخی جان تو جانم

گفتنی گفته شد بدو یکسر / همه پیغامها زخیره و زشر

کس فرستاد پس شبی سلطان / که بر خواجه را بر من خوان

برخی: فدیه و قربانی وصدقه و بمعنی بهره و حصه نیز آمده

پیش این تخت با بزرگی جفت / سخن ظالمان چه باید گفت

تو چه گوئی جواب این گفتار / از سر لطف نز سر پیکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را / کای بحق سایه گشته یزدانرا

اینسخن کردمی ز خصم بباب / وادمی گفته را بشرط جواب

لیکن اکنون سخن تو آرائی / هم تو اینرا جواب فرمائی

گفت سلطان اگر روا نیحال / تو بده مرورا جواب سؤال

که چنین است و حق بدست شماست / لیک کار از جواب کرد و راست

بنده زادست و ظالمست ولی / نیست با تو مرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد / ظلم جز وی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملک او زهره / که فزون تر خورد وی از بهره

جز از و ظلم آشکار و نهان / نزود هیچ کائنا من کان

زاتفاق این سخن برفت بروم / خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بر انسان جواب ایشان داد / صدر دراز رنج بر ملک بگشاد

چون سخن جملگی مکرر گشت / رومیان را سخن مقرر گشت

چون شنید اینسخن عظیم الروم / کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن بازهم از آن نمط است / نه چو دیگر سخن حدیث غلط است

شد خجل زان حدیث و گشت خموش / گشت در گوش او چو حلقه بگوش

شاه باید که وقت خلوت و بار / در همه کارها بود بیدار

فصل فی ظلم الملک و احتکاره

بشنو تا ابو حنیفه چه گفت / صفت عقل خویش را چون رفت

که یعنی چو داد دشنامش / گشت خامش ز گفتن خامش

گفت ازین زاژ او چه آزارم / آنچه او گفت بیش بنگارم

گر جوابش بگویم آن از خود / در دهم با بدی چه گویم

٢٠

زو بهم چونکه عیب خود شویم ‌ ‌ ورنه چه او چه من که بد گویم

مرد دین دار همچنین باشد ‌ ‌ گر برون و درونش دین باشد

خلق اگر در تو جست ناگه خار ‌ ‌ توکل خویش ازو دریغ مدار

وانکه دشنام دادت از سر خشم ‌ ‌ خاک پایش گزین چو سرمهٔ چشم

انکه زهرت دهد بدو ده قند ‌ ‌ وانکه از تو برد بدو پیوند

وانکه بد گفت نیکوئی گویش ‌ ‌ ورنه جوید ترا تو میجویش

وانکه سیمت نداد زر بخشش ‌ ‌ وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار ‌ ‌ هیچکس را ز خوی بد مازار

تا بود در کنار وصل و فراق ‌ ‌ دفتری از مکارم الاخلاق

هست در دین و ملک ظلم محال ‌ ‌ همچو در جسم و جان وبا و وبال

شاه چون بستد از رعیت نان ‌ ‌ نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود ‌ ‌ پی دیوار کند و بام اندود

چون ستد تخم عامل از دهقان ‌ ‌ ده ازو رفت و ماند بی دهقان

هر که امسال آب و زره ببرد ‌ ‌ سال دیگر گرسنه باید مرد

نان خشکار روزه می ببری ‌ ‌ میده که دانی و تو میده خوری

برهٔ خوان که وجه باز نست ‌ ‌ از بهای فروج بیوه زنست

ملک ویران و گنج آبادان ‌ ‌ نبود جز طریق بیدادان

بس بکار آمده است و بس دلخواه — سرخی سیب از سپیدی ماه

هر چه جز شاه کالبدشان دان — شاه جانست و خفته نبود جان

مثل شه سر و رعیت تن — هر دو از یکدگر فزود ثمن

تن بی سر غذای زنبور است — سر بی تن سزای تنور است

رونق جان ز عدل شاه بود — ملک بیعدل برگ کاه بود

ترک ویرانی و خرابی کرد — هر که عادل تر است دستاو برد

شاه را خواب خوش نباید خفت — فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

بالش کودکان ز خفتن دان — بالش مرد سایهٔ خفتان

فلک از همت ار چه ره دارد — روز شمشیر و شب زره دارد

شاه را خواب غفلت آفت — همچو بیداریش بود در افت

شب فلک دار دار ستاره حشر — روز دارد ز آفتاب سپر

حکم زنرگس مباش اندر حزم — چون کنی عزم رزم و مجلس بزم

نرگس از خواب از ان حذر دارد — که همی پاس تاج زر دارد

شه چو غواص و ملک چون دریاست — خفتنش در درون آب خطاست

چون سیه روی بود نیلوفر — شب چو ماهی در آب دارد سر

شه چو در بحر بار خواب شود — تخت او زود تاج آب شود

چون برون شد ز کالبد غم نام — خانه ویران شمار و زن بد نام

کور دل هیچ کور میباشد
پیر نبود ضعیف پی باشد
لیک مغرور را دماغ قوی
تو زنا پیر کور می نشوی
کور بی بند کیسه بر دارد
کور می راهبر پیندارد
عجز در رای دولت قدرت
خشمگین در دروغ و تحمل از شاه
هم که برخشم و از قاهر
اوست بر خصم خویش قادر
شاه را در دماغ باز و چو
غم بدل هست و غم دلم

اوّل حزم چیست رای زدن | بعد از آن عزم دست و پای زدن
شاه را در خور است حزم درست | ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل ز زهره چو نور وام کند | زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین | عقل بیند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه | حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراهست | حیله کار زنست و روباهست
همچو دریاست شاه خس پرور | گوهرش زیر پای و خس بر سر
بد نوشته کنده نیک کهن | خار بارش بجای خرمابن
همه روز از برای لقمهٔ نان | این حدیثست دوکدان زنان
میل ندهم ببد اگرچه نواست | علف خر سبوس کاه و جواست
خاربن گرچه رست و بالا کرد | سر او را سپهر والا کرد
کو طمع زو مدار میوه و گل | یار بد هست بابت سر پل
نه از و میوه خوب و نی سایه | نه از و سود خوش نه سرمایه
عامیان صف کشند همچو کلنگ | لیک زیشان چو باز ناید جنگ
هست در جنگ نیروی عامه | همچو از زیر کرم برجامه
کودکان و زنان و حشر سپاه | دل وصف را کنند هر دو تباه
زود خیز است و خوش گریز حشم | زود زایست و زود میر شرر

نسخه: به

سپاه: مرد بی عقل و گمراه

از تف آتش گرش برو بفراز / از تف خویش بکشد آتش باز

زشت زشتست در ولایت شاه / گرگ بر گاه یوسف اندر چاه

لشکری و رعیتی که سرند / دفع را تیغ و نفع را سپرند

شاه بی بخشش آفت سپه است / بی نیازی سپاه ذل شه است

ای بیاموخته بخاطر دون / تاجداری ز گرد دم گردون

چاکرت گر بدست گر بدنیت / بد و نیکش ز تست از خود نیست

چاکر مرد بد نکو نبود / لب خالی چو از سبو نبود

هست در دست تو چو تیغ چو نی / تو ز وی عیب خود منه بر وی

لشکر از جاه و مال شد بدل / رعیت از بی زریست بیحال

رعیت از تو چو بایسار شود / از برای تو جان سپار شود

چون نیابد یسار بگریزد / با عدوی تو بر نیامیزد

تن که لاغر بود بود منبل / پس چو فربه شود شود کاهل

مردمی با کسی که بی اصلست / همچو شمشیر دسته با وصلست

سوی او دل چو خاک در بیخت / نزد او جان چو آب در ریخت

تیغ اصل زر و زور دهی / چه چراغی بدست کور دهی

ای که با دین و ملک در ای کار / ور بشره خوی خوک و خرس دراد

که نکو ناید از زمین پرسی / خوک بر تخت و خرس بر کرسی

لشکر
بسیار
ثروت و
توانگری

شاه بی رسمی کی بود باشد
ملک بی لشکر سخن بد باشد
لیک چون مرگ جان ملک برد
ظلم چون ریگ آب ملک خورد
جان بر باد کینه در باشد
ریگ در آب تشنه تر باشد
همچو بخت بد در یکجا بزل
ملک بیرون برد ز دور ازل
هر زوال پادشاه اگر منعم بود
خاطرش در مصیبت منعم بود
اول نور همت باد حیات
آخر ظلمت است آب حیات

فصل فی رکاکة الرای

به نقیبی بگفت روزی این | که بران صد پیاده در صف کین
او چو دید این بجای باند | لشد و صد سوار در صف راند
چون چنان دید کرم گشت این | پس بد و گفت کای چنین و چنین
نه درین ساعت این بد کار | منت گفتم پیاده بر نه سوار
چون نقیب این سخن از و بشنید | نیک دانست پاک را ز پلید
گفت بر من ترش مکن بینی | که هم اکنون بچشم خود بینی
کز بدی خویش و ز مردی خویش | هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سوی که و مه | آتشین پای و آهنین سر به
بد کهرا د و رای کی دارد | دوزخ آب خدای کی دارد
زر ز آهن عنبر تر زان شد | کآهن از بیم شاه لرزان شد
رای بد ملک و دین روشن را | همچو یار بد است مر تن را

فصل فی رکاکة رای الملک وسوء خلقه

کس بتدبیر عقله ملک نراند | نامه در نور برق نتوانم خواند
رای کم عقل نور برق بود | خاصه جائی که بیم غرق بود
شاه تا زفت و بخیره دبنود | جفت او خود وزیر بد نبود
شاه را آید ارچه شیر ژیان | روز نیکان ز وزیر بد بریان

خواجه را کو ملک عطا بنود — وانکه در رای بی خطا بنود

بینوا اگر خطا کند تدبیر — تو خطا کرده را ببخش و مگیر

فصل فی حال فاقة الکتاب

ور دبیر از تو بی نوا ماند — وانکه تدبیرها خطا ماند

هر کجا کور دیدبان باشد — لاجرم گرگ سر شبان باشد

ببرد آب عالم و ابرار — مدحت پادشاه آتش خوار

دین و دولت بشرع شه زنده است — زین دو شین آن دو دال پاینده است

ملک و ملت چو پود و چون تار است — این بدان آن بدین سزاوار است

ملتی را که ملک یار نشد — مایهٔ شرع هر دیار نشد

ملک بی ملت آشنائی نیست — شاه دین را ز ملک جو بی کیست

از خطاها دلش جدا باشد — شحنهٔ شرع مصطفی باشد

با اولو العلم لایقش گردد — کار خاص حقایقش گردد

شیر هنگام صید ظلم نکرد — تا شکم زان شکار بیش نخورد

گرچه گردد اسیر آز و نیاز — بهر صید کرده ناید باز

عادل و کم طمع بملکت سزاست — طامع و ظالم از مراد جداست

ای بدم جفت عیسی مریم — دام دجال بر کن از عالم

اندرین روزگار بد عهدی — چیست جز عدل هدیهٔ مهدی

حکایت شیخ محمد و شاه غزنوی

دست بگشای اینت فتح الباب

شه که عادل بود ز قحط مترس

عدل سلطان به از فراخی سال

سال نیکو مطیع عدل شهست

ورنه هم هر دو را بجای بهشت

مردم بیمار را دو دیده ترست

تلخی لب ز آتش جگر است

فصل فی السخاء و حسن الشیم

سال قحطی یکی بکسری گفت

کابر با خشک تشنه باران رفت

زفت بالضم بخیل و هم خو

گفت کانبار خانه بگشادیم / ابر اگر زفت گشت ما رادیم

صبح وار از پی بسیا بدمیم / که نه ما در سخا ز ابر کمیم

دیم ما هست اگر دم او نیست / نام ما هست اگر نم او نیست

نه فلک را لگام بگذاریم / پنج و چار و سه را بیفشاریم

ابر وار از برای ایشانیم / تا بر ایشان گهر برافشانیم

گرسنه مردمان و کسری سیر / سگ بود اینچنین امیر نه شیر

ماسخی تر ز ابر باران نیم / بگه قحط معطی نانیم

گنج و انبار ما برای شماست / وین جز این همه عطای شماست

روز پاداش ماه با دیشاه / نه ز بهرام روز باد افراه

بتهور ز گور گور مجوش / بمدار از شیر شیر بدوش

عدل را یار خویش کن رستی / ورنه پیمان عهد بشکستی

عدل ورز و بگرد ظلم مگرد / ظلم ازین مملکت برآرد گرد

شاه عادل بود بملکت اندر / نایب کردگار پیغمبر

هر ترا آمدست چون اشراف / شیر کشتن بخلق آهو ناف

فصل فی تسویة الجرم والعفو ولا یزید ولا ینقص

در عقوبت ز جرم پیش مگیر / حال بت راز دیو در مپذیر

بر تن از راه رفق بر تن خصم / بشکن از روی خلق گردن خصم

باد افراه
خبر او مکافات بدی و معنی فرهنگ اطفال نیز آمده
باز بهرام وقت باد افراه

سیک
امر بمباشرت و معنی الت تناسل نیز آمده

ملک آلوده مرگ بستاند / ملک پالوده جاودان ماند
زر آلوده کم عیار بود / زر پالوده پایدار بود
کوئی آموخت عقل والائی / از تو آئین ملک بالائی
ملک از قهر و لطف ناز است / ورنه همچون دهل پر آواز است
دین بی لطف شاخ بی بار است / ملک بی قهر گنج بی مار است
پنجهٔ خصم تو غرور پرست / عرق ایمان تو سرور پرست
حصن دینست خاصه ملک چنین / باز جان روان شاهی دین

التمثیل فی ترک الدنیا والزهد فی اموره

آن شنیدی که زاهدی آزاد / رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدای شود / سوی خلق نیک رای شود
خلق گشتند از قدوم او دلشاد / زانکه بودش به پند دادن زاد
گفت هرکس سداد و سیرت او / آن ورع وان نکو سریرت او
گفت مأمون که اینچنین دین دار / دید باید مرا همی ناچار
گرد هرکس همرد دین ابرام / تا بر میر در شود بسلام
رفت زاهد بر خلیفه فراز / میر مأمون نکرد قصه دراز
گفت شاد آمدی ایا زاهد / مرحبا مرحبا ایا عابد
گفت زاهد نیم خطا گفتی / نیست در طبع من چنین زفتی

گفت زاهد تو ئی یقین زنهم / بشنو و یاد گیر این سخنم
تو بزاهد هم اخطاب مکن / خانهٔ دین من خراب مکن
گفت مأمون که شیخ کوی این را / حاجتت این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این ببین ار نی / چونکه بیهوده زاهدم خوانی
عرضه کردند بر من این دنیی / بسپردم و جمله با عقبی
مر مرا جمله در کنار نهاد / کیمان دنیی ام بیاد بیاد

من نخواهم نیم بدان مایل ÷ کرده ام حب آن ز دل زایل

نیست یکذره نزد من کونین ÷ کرده ام فارغ از همه عینین

پیش ازین هردو من همی طلبم ÷ از پی چیست اوست این طربم

زاهدی مر ترا مسلم گشت ÷ که بدینی دل تو بیغم گشت

شادمانی بدین قدر دینی ÷ یاد ناری ز جنت و عقبی

که بدین قدر بر زخر سندی ÷ با مانی بانده در بندی

گشت مأمون خجل ازین گفتار ÷ داد بر عجز خویشتن اقرار

هر که او بنده گشت دینی را ÷ صید شد مر بلا و بلوی را

دین بدینی مده که در مانی ÷ صید او چون سگان که میدانی

فصل فی تعهد القضاء و العلماء و الفقهاء و احترامهم

علما جمله این دین بنوند ÷ چون نیابند امان این بنوند

چشم سر ملکت و چشم سر دینست ÷ این جهان بین و آن نهان بینست

این و آن هردو یار یکدگرند ÷ هم خزان هم بهار یکدگرند

ملکت و دین از سری که بجیرد است ÷ راست چون حال دیو چه و بد است

سد خردان ز روی لاد آمد ÷ سد دولت سداد و داد آمد

ملکت و دین را درین جهان و زمان ÷ صدق عدلست روی پشتیبان

شاه را چون سداد نبود یار ÷ ملک او باد دان مبارک دار

پیکبا صدق دین و دل زنده ای
پیکبا عدل ملکت پاینده است
شاه چون جنت و او کشت و او
ورنه ملکت بود و هم ملکت او
نیکبخت اهل صفا و اهل ابدی
که فرمودا ان الذین ...
چون بصدق و بعدل ...
عهد بشکسته کار ...
هر دو یکجا شود از ...
ملک زبان اقتدا و ...
پاینده است زنده جاوید ان
عالم ... ان و بعدل نوشروان
دو جهان

دو جهان را بزیر پای آری ‌‌ ‌ گر هوا را ز دست بگذاری
هر که پرهیزکار و خرسند است ‌ ‌ تا دو گیتیست او خداوند است
چون خرد افسر هوا شد گاه ‌ ‌ خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فراغ قلب الملوک و ترتیب ملکهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش ‌ ‌ شاه را آن کنیزک آمد خوش
همدران لحظه اندر آب افکند ‌ ‌ گفت شه خوب نآید اندر بند
چونکه بگشاد سپی برات بود ‌ ‌ شه که در بند ماند مات بود
گفت شه دست برد ای خویش ‌ ‌ نگذارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من ببرد ‌ ‌ در رهٔ پانم در آز داز پی سود
پیش تا غرقه کرد از وی تن ‌ ‌ غرقه کردمش بدریا من
تا برد نقش رویش آب صواب ‌ ‌ من برم نقش روی او از آب
آنکه بر من خورد ز زشتی شام ‌ ‌ من خورم بر وی از هلاکش بام
آنکه آتش برآرد از جگرم ‌ ‌ من بآبش چراغ او ببرم
هر کجا هست پادشاهی دل ‌ ‌ چه بود ملک و ملک مشتی گل
چه بود ملک پادشاهی کون ‌ ‌ زشتی ملک را نهد هنکو
مایه سازد مدست مزهٔ نوش ‌ ‌ پای بند نماز و روزهٔ خویش
ستم و زور بر گدایی چند ‌ ‌ لاف و گفتار بینوائی چند

دشمنانش طلب ز صولت او ‌ ‌ دوستانش طلب ز دولت او
بخت او سر فراشته بفلک ‌ ‌ زیر حکمش پری و انس و ملک
خوان جان پیش دشمنان ننهند ‌ ‌ لقمه‌شان به دوستان ننهند
یار او گرش برکنا باشد و یار ‌ ‌ خصم او گرش خصم باشد یار
پادشاهان که اینچنین باشند ‌ ‌ هیچ دولاب چرخ کین باشند
همه در دست دیو تن برده ‌ ‌ بیوفا و حرام پرورده

نسخه: وی همم
نسخه: انکس که بینوا
نسخه: برخیزد

خویشتن شاه خوانده در منزل / در و دیوار و بام و صحنش گل
شده بر عمر مستعار نفور / همچو بی عقل مردم مغرور
ایمنی خود بباد کرده مقیم / باکسی بد که دارد از وی بیم
انکه حملش به پشه بر زد / خلق از و او بر آن همی لرزد
راست با خود چو کم شد از وی زور / ملکش با شکوه اندر گور
شاه و عالم که هر دو رحلت است / این اولوا الامر و آن الو العلمست
ور قدم شان نه در ره امر است / این اولو الظلم وان اولو الحمر است
ظلم و بیداد ها بسی کرده / خویشتن ز ابلهی کسی کرده
شاد مان زانکه نان بیوه زنان / کرده در نیک و بد قضیم خران
نان کا درس و زره بربائی / خوان خود را بدان بیارائی
وجه مشموم مجلس و میوه / ساخت از وجه خایه بیوه
مال ایتام و غزل دوک عجوز / بسته در حرص پیش کرده هنوز
غافل از روز عرض و نفخه صور / مانده از خلد و حوض کوثر دور
بگل اندوده ماه را رخسار / همه قولت چو فعل ناهموار
پسر ار چند ناخلف باشد / ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل واشهار الظلم

دولت اکنون ز امن و عدل حد است / هر که ظالم تراست ملک او راست

دیوار صحن و بامش
غزل
ریسمان و رسن

عدل را تازه بیخ کن بر گاه
ظلم را چار میخ کن در چاه

شرع خشک است اشک میغش ده
کفر تشنه است آب تیغش ده

تیغ مردان چو دست زن نبود
مملکت را روان و تن نبود

ظلم صفرای ملک و دین آمد
رای و تیغش سکنگبین آمد

دین و دولت بدین دو گردد چیر
خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک را گرچه عدل چون سازوست
ملک بی تیغ تیغ بی بازوست

چه کشی تیغ بهر مشتی خس
باد رعب تو تیغ ایشان بس

بشکن از گرز گردن گردون
چون بقم کن ز سهم در تن خون

شاه را کافتاب میغ بود
حرز و تعویذ رمح و تیغ بود

حرز و تعویذ و سایهٔ خانه
بابت کودکست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل و تبیان الفضل

ملک چون بوستان بخندد خوش
تا نگردید سنان چون آتش

بکن از خوف دشمن آلوده
تیغهای نیام فرسوده

جامهٔ لعل پوش ناچخ را
هیزم افزای صحن دوزخ را

کین دیرینه در دل ار تمام
کان قوی باعثیست در اقدام

دین نگوید که تیغ بر دو زنان
گردن گردنان گردون زنان

دلستان چون نیام تیغ مدار
این شرف زاسمان دریغ مدار

دشمنان را بزیر پای در آر
گردن گردنان بر آر بر آر

باز دل چون دو بال باز کند
تیغ کوتاه را دراز کند

سیرت احمدی و طبع کریم
صورت یوسفی و آتش میغ

خصم دین را بتیغ بر در پوست
کرده و سر در بی کله نخوست

سر که باشد سزای خاره و خشت
سوی بالش بری بنا بود زشت

تنگ باشد بلی جهان دو شاه
تنگ باشد بلی بهم دو ماه

نازو: ریسمانیست در غایت استحکام که از لیف خرما و مانند آن بافند و مجرمان را گاهی بدان بحلق کشند ۱۲

نسخه: آتش وش

ناچخ: نیزهٔ کوچک

خوشه ملک پخته شد خو کن ❊ جامه بخت کهنه شد نو کن

چند تو گر ببند هر باری ❊ بت صورت شکست بسیاری

تو بجد همچو جد میان دربند ❊ بت معنی شکن کنون یک چند

تو بجد همچو جد میان کن چست ❊ بت معنی شکن که نوبت تست

بت صورت اگر منات دلست ❊ بت معنی بسو منات دلست

دل مؤمن بکعبه دان بدرست ❊ زمزم و رکن او مبارک و چست

لیک حرص و غرور و شهوت و کین ❊ حسد و بغض آنچه هست چنین

هر یکی آفت از درون نهاد ❊ هست یک بت بصورت بیداد

ای شهنشاه عادل غازی ❊ تیغ ورنه چو احمد نازی

کعبه را از بتان مطهر کن ❊ شمع توحید را منور کن

چه کنی پنج روزه در غم و یاس ❊ لذت چار طبع و پنج حواس

مر ترا بنده عنصرست و فلک ❊ شش و پنج و چهار و سه و دو و یک

شش جهت را بعالم تجرید ❊ یک جهت کن چو عالم توحید

پنج حس را بقدر و رائی بلند ❊ از سوی چار طبع در دربند

سه قوی را بده غذا و سرشت ❊ قوتشاده ز باغ هشت بهشت

دو جهان را بزیر حکم در آر ❊ یک خرد را به مصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بحول الباری

همت اندر نهاد عالی دار | دل ز کار زمانه خالی دار

سگان مان برای مرداری | سایهٔ و فر استخوان خواری

امر و نهی زمانه خوابی دان | سرایش همه سرابی دان

چه کنی پنج روزه ملک خیال | کز پی تست ملک عزّ و جلال

صد هزاران جنیبت اندر زین | هست پیش سرای پردهٔ دین

اوت ره داد اوت شه دارد | اوت بر داشت اونکه دارد

تخت تو بر رخ زمین عارست | گردن چرخ بهر این کارست

کام زخم زمانه کام تراست | او همو شهبش بکام تراست

فصل فی صفت الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر

پای برنه بر آسمان سرست | تیغ بهرامشاهی اندر دست

مه چو پیش آیدت سرش بشکن | تیر اگر دم زند زبانش بکن

زخمه بستان ز پنجهٔ ناهید | تاج برنه بتارک خورشید

تیغ بیرون کن از کف بهرام | تندهی او به تیغ او کن رام

باز برجیس را بکن دندان | ده بتاراج خانهٔ کیوان

نحس کیوان ز تیغ اعداکش | بستان سعد کش چون زاوش

نیزه یک ره بسوی بالا کن | هفت سیاره را ثریا کن

زره آسمان ز سر برکش | اختران را بطاعت اندرکش

تیر نابی ز کین از درنگ اجل | اگر کی چرخ را بکوی زحل

ره و کلاه را بجوز بهیم | پس در انداز در تنور بهیم

از فلک زان زبان کوه افکن | پنج پایست دو دوی را برکن

قوت و قوت را شرف برکن | پنجه را داغ و خوشه را او کن

حیثی کن بکن بقوت و پیش | از ترازو دو زبان بر کزدم نیش

از کمان فکن به تیر خوش زبانه | بر جهان دو دور حلق بر زبانه

تیر — عطارد
ناهید — زهره
بهرام — مریخ
برجیس — مشتری
کیوان — زحل
زاوش — مشتری
ثریا — پروین

پشت را جای تیر شاهی کن — آنکه از دلو دام ماهی کن

آنگهی چون بدستت آمد تخت — بر فلک نه چهار پایهٔ تخت

تکیه بر مسند جلالی زن — خیمه در ملک لایزالی زن

برکش از بهر عالم مطلق — چرخ زراق را زنه ازرق

سوی دین خوان پری و مردم را — بسته کن دیو و دیو مردم را

خاصه ازاکه نفس بدنیتش نه — گوید ایطاست نفس قافیتش

نه نداری ز ملک سرمایه — نه نداری ز شرع پیرایه

ای ز دولت همیشه میمون تو — کیست اندر همه جهان چون تو

چون تراست بر سپهر و زمین — ملکی آراسته بدولت و دین

دین حق در حمایت تو شدست — شرع خوب از کفایت تو شدست

شحنهٔ شرع مصطفی شده — زان زنا کردنی جدا شده

جان آن کز فنا نفرسود است — از تو در خاک تربت آسوده است

چون برخ اندر نقاب خاک کشید — امت خود ترا بدان بگزید

تا دهی شرع را همی رونق — دست باطل جدا کنی از حق

سایهٔ کردگار ازان شده — شرع را حق گذار ازان شده

هرچه خواهی بکن که دولت تو — بسته باد دولت و حشمت تو

چون گرفتی تو ملک روی زمین — رای کن بر شدن [illegible]

که افلاک را قراری ده [illegible]
[illegible] ز ختیاری ده
[illegible] پیمبری [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
صبح [illegible] جن و انس [illegible]
فضل [illegible] العالمین [illegible]
الدوله [illegible]
[illegible]
یوم القیامه
[illegible] زبان
[illegible]
دین

وین گروبستگان که بر در تو | بگشادند جمله کشور تو
گرچه همواره تند و کین دارند | تندی خو ز بهر دین دارند
گردن کس بخشم و کین نزنند | چون علی جز بامر دین نزنند
چون علی زین دو آلت اند دلیر | مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر
نیست در غزو در قتالشان | جز حدید و حدیث آلتشان
چون سر ملک جاودان دارند | زان جهان این دو را بدان دارند
که زشه سوی سجده که پویند | تنگری تنگری همی گویند
نیست شان جز دو کار در همه گاه | خدمت کردگار و خدمت شاه
از کف پای تا بتارک دل | صد هزاران تنند در یکدل
تیغ داران چو نیزه و چو سنان | همه بر جسته و ببسته میان
جام بر کف بسان ناهیدند | تیغ در دست همچو خورشیدند
گه بزم همچو شمس و قمر | گه رزم شیر شرزهٔ نر
زیکیاقی که پاسبان تواند | از تفاخر بر آسمان تواند
گر سیاهند و گرچه کین دارند | رای زی نظم ملک و دین دارند
همه بر پر دلند همچو انار | همه قد بر زنخچه همچو چنار
بر دل یمن و بر عدو شومند | خصم را سنگ و دوست را مومند
دوستان را مبارک اند بفال | دشمنان را همیشه رنج و وبال

ملک از بهر ملک و دین باید | اینچنین اند و اینچنین باید
از پی قهر دشمن بدخواه | گروه بستان ملک شاهنشاه
چیرها در ممالک فلک اند | دیو بندان لشکر ملک اند
چاکری کو مسیح کی باشد | جز ملک لشکریش کی باشد
شاد باش ای گزیده شاهنشاه | لشکرت چون ستاره اند و تو ماه
گرزها را بتیغ ریزه کنند | رزمها را بتیر ریزه کنند

تنگری
بکاف فارسی نامی
از نامهای حق تعالی

چون تنوره بزیر این طارم — همه آهن دهان و آتش دم

برکشد تف تیغشان باثر — دلق کیمخت کوه را از سر

مرگ بازیچه پیش مردیشان — کشته حیران زهم بزدیشان

جان خصمان زتیغشان بنفیر — ملک را همچو تیر کرده بتیر

کرگدن هیبت اند و پیل اندام — یافته دین زتیغشان آرام

قدشان همچو سرو نو جسته — چشمشان جمله باغ نو رسته

همه چون حور و آدمی صورت — همه چون شیر و اژدها صولت

چشم بد دور ازین سپاه و حشم — که نبیند از قباد و رستم کم

همه بر باد پای کشته سوار — کوه آهن نشسته و جان اوبار

شست سیمین چو وی تیر آرند — از دها اژدها اسیر آرند

شده اعداء دین از ایشان خر — همچو ریش کهن زنشانه نو

تیغشان از برای جان و جهان — تر چو سیحون و گرم چون سیحان

آن پل پشه را کند بعسل — وان زنند در هوا مگس را نعل

صدف درشان روان بلک — هدف تیرشان کمان فلک

صفدرانی که محرم رازند — سوی خصم تو ناوک اندازند

گر پی ناوک سر اویزان — ناوک از شب کنند شب خیزان

حصن فغفور ترک خرگاهست — حصن تو ناوک سحرگاهست

... السلطان الاعظم ...
... سلطان ارض الله ...
المعظم سلطان بن بهرام شاه بن مسعود
دولت شاه بن بهرام شاه باد
... [illegible]

فرق او همچون خط او سبز باد
بخت او چون عمر او بر ماه باد

روی آن کز خاصیت دارد خبر
چون دو بیجادش عدو همکاه باد

مدت حسن و بقای ماه من
با عدو چون عمر سال و ماه باد

از برای پاس و پاس غیرتش
ساکن حبس خموشی آه باد

چون بهشت و دو زنخ و روی و دو زلف
ساخته پاداش و باد افراه باد

همچنان چون شاه خوبان آن مه است
شاه دولت شاه دولتشاه باد

بهر خدمت چرخ بر درگاه او
صد کمر بسته چو خرگاه باد

در حریم حرمت آگینش زغز
دختر فغفور و قیصر داه باد

زر و سیم ناب زیر قلب چرخ
در سرا ضرب کفش درگاه باد

آفتابست او ولیکن گاه سود
سایبانش سایهٔ الله باد

شاه ما بهرامشه کاندر جهان
تا جهان را شاه باید شاه باد

عرش و فرش دشمنان جاه او
همچو بیژن سنگ باد و چاه باد

پیش گرز گاوسارش روز صید
شیر گردون تا ابد روباه باد

سوی جانش سهم غیب تیربار
چون خرد منهی و کارآگاه باد

پس چو رو بر هرچه جز الله لاست
سایه کاهش حفظ الا الله باد

چون سنائی در وفا و بندگیش
تا ابد چرخ دوتا یکتاه باد

وله ایضا بمدحه فی امتحانه

چو بنده بجهان آمده ای عشق بتی گو
بیچاره بجهان آمده ای قوم چنی گو
این لذت جاز آنکه بنا گاه در آمد
ای سرد مزاجان نه چنانست شریکی گو
این نطع پر از اسب و رخ و پیل و پیاده
بر نطع شما اسب و فرزین و شهی گو
عیسی و خرش هر دو چو در مجلس ما اند
این را چو طعام آمد از آن یکی گو
گویند گر آن روی چو مه را تشبیهی
این سلسلهای بنفشه گو از آن شبهی گو
چون ... قبول ابروی در محراب
در ماهم ... بی برگی باد بیک آهی گو

ای زخمه زنان شده چو هشتی رنج صبوری | در صدر بهشت از زره داود رهی کو
از روز شب چرخ چو روز و شب او نیست | روز و شب پیوسته بزیر کلهی کو
صاحب خبر رنگ سپیدست و سیاهیست | این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی کو
ای خازن فردوس بگو گر پی ترست | در خلد برین خوب چنین جایگهی کو
بر گوشه خورشید چنین یوسف جان زا | پر تاب و گره کرده نگونسار چهی کو
معتوه شد از جستن معشوق سنائی | خود در دو جهان سوخته بی عقلهی کو
در کار که جور گرفتم چو منی هست | در بارگه عدل چو بهرامشهی کو
بهرام فلک را ز پی قبله و قبله | چون پایگهش بنگه هیچ شهی کو
خردان و بزرگان فلک را که سعد | خیز باشه ما بادگران بخ و زهی کو

فصل فی مدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک عز الدوله

جمال الملة اکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الدولة والدین ابی محمد

الحسن ابن ابی منصور القاینی رحمة الله علیه

سر احرار سید الوزراء | آنکه ورا برگزیده بار خدا
در محل کفایت و امکان | صاحب صاحب ری و کرمان
در و درگاه عقل و جان سر اوست | نردبان پایه فلک در اوست
دیده روی کمال خلق و ادب | عقلش اکفی الکفاة کرده لقب
راعی خاص و عام جمله عباد | صاحبی به ز صاحب عباد

بری از هر چه عیب باشد و عار | در وزارت بسان صاحب غار
نیست مانند او بعفت و قدر | از صدور جهان بحرمت و قدر
خطبه کرده زمانه بر سر فرش | آسمان دست بوس پیش [illegible]
بر زمین آسمان امکانست | بر فلک سایه بان رضوانست
دایه و مایه حسن و فر و فرش | قبله و قبه جای جان قرش
عقل مدح و خطاب وی گوید | عقل خود جز صواب کی گوید
انجمه

انکه حاتم اگر شود زنده ٭ شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پایهٔ رجایش ٭ برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هردو سرای ٭ هرد و صاحب حدیث و صاحب رای
صاحب رای شه روتیت او ٭ ناصح دین شه طوتیت او
مرد کز بهر دین خرد درباخت ٭ با خرد تراز و خرد نشناخت
عالمی عاملست در ره دین ٭ کافی کاملست و با آئین
هست در مجلس خداوندی ٭ بی بدانرا به نیک پیوندی
شد ترا روی دین وزارت او ٭ زان سبب قلب خوان ترازوی او
اندران نیمه سنت آراییست ٭ واندرین نیمه ملک پیراییست
بوده صاحب حدیث بهر خدای ٭ هست در شغل ملک صاحب رای
مرد دین را شریعت آموزد ٭ شمع در پیش شمس نفروزد
خردی را که پیش حق بازد ٭ آن خرد پیش شرع در بازد
پیشوای صدور در عالم ٭ ملک آرای او چو خاتم جم
گر زند در صلاح ملک نفس ٭ نه زخود گز خدای بیند بس
در حفاظ و وفا یکانه شدست ٭ اختیار همه زمانه شدست
شهریاری تنی شد او جانست ٭ انس و جن مرورا بفرمانست
عیش عالم بدو بود تازه ٭ هنر او گذشت از اندازه ٭

روز و شب در صلاح کار جهان
سال و مه زو بود قرار جهان
قبلهٔ دل نشست و جان شریف
کر چنو نیست هیچ شخص لطیف
در زمانه بجا چنو کس نیست
با حفاظ خاطر عقله چرخش نیست
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم
کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان ز روی لطف یابند
زیرکان از فاش ره یابند
هرچه گردون همی بطمع بخشد
عفو بستاند و گنه بخشد

نسخه هفت

[illegible]

از هنر تاج گشته پرویز را / در او ایمن همه فضلا

عالم از بهر بندگی گردن / از فلک طوق ساخت در گردن

پس از این جان برامارت را / نسخه زین در بر وزارت را

طینتش بر وفا شده مجبول / طینتش در صفای دل مشغول

بخشش او بوعده و بسئوال / نه امل مال بل امل را مال

افتاب آب آسمان بصویر / ماه دیدار مشتری تأثیر

صورت و صیتش آشکار و نهان / چشمه چشم چرخ و گوش جهان

دینش فارغ ز گوشمال زوال / جاهش ایمن ز چشم زخم کمال

چون دلت بود نافعی از تو / شاد شد جان شافعی از تو

زانکه در مذهبش قوی رائی / دست بر کار و پای بر جائی

در ره او خود از چو تو دلبند / هیچ زن بر نخاست از فرزند

خط ندانم سیاه تر یا موی / دل ندانم ظریف تر یا روی

در محاسن بکار دو جانی / چون محاسن سپید و نورانی

ملکت از دهی مرفه و نازان / هفت سیاره اش ز دو مسازان

بر وزی جن و انس و ملکش / و هم منزل سرشته با فلکش

ظلم و عدل از اشارتش حیران / ظلم گریان و عدل از و خندان

آز با جود او ز مستلیان / سست همچون سبال خنبلیان

ظلم گریان ز عدل او [illegible]
[illegible] از آن [illegible] ظلم [illegible]
[illegible] عدل [illegible]
[illegible] ظلم [illegible]
[illegible] ظلم [illegible]
[illegible]

در صلابت درین زمان عمریست — بنمای ای تن ار چنو دگریست

این مثابت بذره یافته نیست — ورنه بر پای خلق بافته نیست

دل ندانم سفیدتر یا موی — جان ندانم لطیف‌تر یا روی

تا جهانست شادمانه زیاد — جان او جفت درد و رنج مباد

تا جهانست باد دلشادان — که جهانیست از وی آبادان

برکه بر جان و خاندانش باد — جان ما جمله در امانش باد

بمدح الاجل السیّد نظام الدّین تاج الخواص ابی نصر محمّد بن محمّد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمة الله علیه

خواجه بونصر نایب دستور — چشم بد زان کمال و دانش دور

خلق او هست بی ریا و نفاق — خلق او هست بی خلاف و شقاق

آنچه گوش از جمال خواجه شنید — چشم از و صد هزار چندان دید

جان و دل را حدیقه و مونس — عقل کل را شمامهٔ مجلس

کانچه دارد خلق او اطراف — آهوی چین ندارد اندر ناف

روح دیدار و عقل گفتارست — دولت ایثار و ملت آثارست

فضل او در جهان چنان فاشست — که ادب بر درش چو فرّاشست

از پی جاه و خدمت سلطان — نه برای فلانک و بهمان

قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست — سر نهٔ عقل گرد خانهٔ اوست

صورتش ابتدای قوت روح — سیرتش انتهای سورت نوح

مال خود چون خیال بگذارد — وان سلطان چو جان نگه دارد

کرده از بهر حق بگرد و بگفت — عادتش عدت و فا را جفت

هم نکو خلق و هم نکو گفتار — هم نکو خط و هم نکو دیدار

عقل با وی نشسته در مکتب — علم از وی گرفته علم و ادب

روح جرم کتب عنایت اوست — عقل در مکتب هدایت اوست

بلکه ضبط مال و عقد حسیب — ساحران را زند تعلیم آسیب

کرده از بر بقدرت خلاق — درج و طومار و دفتر و اوراق

دیگران را که سؤال و جواب — حاجت آید مطالعت بکتاب

او ز حالی که شاه از و جوید — همه از بر بجمله برگوید

ملک عالم برش معاینه شد — دل او بر مثال آینه شد

در ره شاکری فریشته فش — راست محنت کشست و منحت کش

پیش او از برای سود و زیان — صد هزاران دلست و یک فرمان

همچو عقل از کی و که و چه و چون — فکرتش پی برد درون و برون

از پی آفتاب دهرآرای — زو برد مشتری اصابت رای

رای او قطب دولت مردان — ملک و دین گرد رای او گردان

همچو عقل از ورای چرخ کبود — دیده نادیده هرچه خواهد بود

پیش رایش نماند پوشیده — بر فلک هیچ روی پوشیده

دل او از برای به دانی — هست مشکوة نور یزدانی

اثر لطف او چو آب زلال — خاک روب درش اثیر جلال

نیست در کارگاه صنع خدای — کاربندی چو خواجه کارگشای

چون سر انگشت او قلم گیرد — چار طبع عدد الم گیرد

عقدی از در چکد ز نوک قلم — چون ز سر بر بیاض ساخت قدم

[illegible]

فش: مراد فش بمعنی مانند است

منحت: تیشه و رنده

نهفتم: اکهیش

برده آب بهار و آوازش — لب خندان ز چهره تازش
پیش سر خدایگان از هوش — هر زمان حلقه کند در گوش
در یکی فضل او تامل کن — عقل را مال و روح را مل کن
تا ببینی بچشم اهل یقین — زرد و خط شد نگارخانه چین
گرچه رنگش کناره ماند — تکیه سیه ماه را ماند
ور فلک نیست کلک او هر گاه — از گریبان چرا برآرد ماه
روح کرده چو سایه خورشید — در شب و روز نامه بیم و امید
از خط او که دینی و دنیست — دیده و گل بین و عقل چه نیست
همتش آسمان و خلق ملک — خاطرش آفتاب و کلک فلک
خط او در هوای گلبن راز — پشت طاوس دان و سینه باز
زاده از روح کلک او بیقین — شب و روز جهان دولت و دین
زرد از عقل زروی جانش — او هم دین سیاهی باش
هر گرانیست چون قلم ریش — قلم او قلم کند پایش
خط او خط جان اسرافیل — کلک او کیل رزق میکائیل
صورت و خط او که در نامه است — چون نسیم بهار خوش خامه است
کلک او همچو نوک دیده کشان — خط او همچو غمزهای خوشان
شحنه راه دین صلابت او — روح قدسی چو در عنایت او

تا عقلی با دلش چو زبیر شد
تا بیان زمانه جانور شد
عیب او پیشه از فعل کرد و
زر نقره اح چشم و زر قطره
چیده رای روشن پاکش
از فلک گشته تحفه خاکش
خامه اندر بنان او که سیر
بگشاید بخشش زر در حسنه
ابرسه الجنت او چو گشته ابر
آن لطیف و نحیف زرد و نزار
دو شمار از او روح علوی چون نعل
دشمن ازانکه سیاه و نعل

کمین شبات

۳۹۰

[illegible]

انده دشمنست و شادی دوست | خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست
شب آبستن است خامهٔ او | گشته مضمر فتحنامهٔ او
زان زبان سیاه و شخص سپید | گشته دشمن ز جان خود نومید
تن سپید و سیاه منقارش | همه ساله غذای شد قارش
در شود هر زمان بحبر سیاه | بر کشد در زمین تاج و کلاه
هست همواره با دل بیدار | در همه کار عاقل و هشیار
باد تا باد شکل خط همه طول | بغذای و خدایگان مشغول
جاه او همچو ماه کلک نگار | کلک او همچو تیغ کار گذار
تا بمان و بخلق حور و پری | در تماشا شیر بشر او بشری
برده بیخ سنجاش تا عیوق | میوه برگ و شاخ و نرد و عروق
طیب ذکرش غذای روح ملک | طول عمرش مدار دور فلک
خیمهٔ عمر او بیست از طناب | ماه خیمه‌ش برابر مهتاب
تا ورا شاه مشرق تمکین داد | ملک را صد هزار تزئین داد
کار دولت بکاردان فرمود | لاجرم رونق دول افزود
چیست بهتر درین جهان جهان | مرد را کار و کار را مردان
اینهم از بخت شاه مشرق بود | که بدو رونق عمل افزود
لاجرم عالمی برآسود و نفع | بحیات و بمال برسود و نفع

بن و
تنه و شاخه
درخت

چشم بد دور از اینچنین دو وزیر / که ندارند در زمانه نظیر

در ورع همچو شافعی صوفی / در نکت بو حنیفه کوفی

شهر غزنین چه کرده بود از داد / که دو را زین صفت وزیری داد

زین سپس اهل غزنی از غم و رنج / رسته گشت و نشسته بر سر گنج

آنکه زاندوه فقر می بگریست / غم فراموش کرد و شاد بزیست

تا که بنشست خواجه بر بالش / بالش آمد ز ناز در بالش

چون خدا را حکم بگشاید / حکمت خود بخلق بنماید

زین صفت پیش کار بنشاند / کار عالم بحکم او راند

شاه بهرامشاه و خواجه وزیر / برخی اینچنین نکو تقدیر

شاه با عدل و خواجه با انصاف / نیست این امن و ایمنی بگزاف

ظن چه داری که اینچنین بنیاد / شاه بهرامشه بهرزه نهاد

چشم بد دور از اینچنین سلطان / که جهان را بعدل داد امان

خواجه بر ممالکش بگماشت / که بدو دین و شرع سر افراشت

بر خلایق شده مبارک پی / خواجگان پیش وی شده لاشی

باد تا باد ملک را بازار / شاه ازو و او ز شاه برخوردار

باد امرش چو امر روح و ملک / باد عمرش چو عمر نوح و فلک

مدح الشیخ الحمید ظهیر الملک معتمد الدوله ابی نصر

احمد ابن محمد الشیبانی الغزنوی رحمة الله علیه

آنکه بر مملکت ظهیر است او / خلق را در بهی بشیر است او

عالم امن و آسمان امان / مادر و باب نعمت جهان

بر عمیدان مملکت سالار / شاه او را گزیده در هر کار

معتمد گاه دخل و خرج جهان / کرده از بهر گنج درج جهان

گر بکار اوفتند شاهزاده / مایه بخشد بهمه جهان زاده

باد از زین

علم ظاهر چو خنده کرده عیان | سرّ باطن چو غمزه کرده نهان
خط او شکل زلف حور بود | هرچه غیبت از و نفور بود
نور رویش حدیقهٔ حدقست | خط خطش حظیرهٔ صدقست
خط او خطّهٔ معانی بکر | نام او نامهٔ مبانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد | نقش بند معانی آمیزد
خط او معنی و ظلمت و نور | هست چون زلف در بر رخ حور
نور و ظلمت بهم قرین آمد | در علو چرخ هفتمین آمد
هر سوادی از و بیاض فلک | هر بیاضی از و ریاض ملک
از سواد و بیاضش از پی مزد | گشته عقل همه ایشان دزد
لذت روح زان خط خوش | نکند کس بحرف منویش
گشته از درج یک یک پیدا | همچو برج دو پیکر جوزا
زان خرد بر خطش بیاشفتست | که معانی و لفظ چون جفتست
عقل گمره ز شکلهای رفیع | روح واله ز نقشهای بدیع
گر نه از تنگ یا نیست آن خط | از چه خطهای نقله گشت سقط
با خطش خط خازن و بواب | همچو با آب صافیست سراب
انس ره دست نقطهای خطش | چون کشاب از رخ در سقطش
چشم بد دور سخت با هیبت | همچو از تنگ نامه با نیست

دست او با قلم چو یار شود / بر معانی سخن سوار شود

هر سخن کز دهان شاه آمد / در دل خواجه اش پناه آمد

گشته اسرار ملک معلومش / سر سلطان بجمله مفهومش

جود او را اگر نه پیدا نیست / چون سخایش سحاب دریا نیست

کف او بر سحاب رجحان کرد / بحر را صد هزاره تاوان کرد

تا دل لطفش بزیده بر کشور / نار عنفش بجار کرده شرر

هیبت چون رای شاه کو حشیم / دهر را هیبت و لیست عظیم

حرمش همچو کعبه محترمست / خانه او ز کعبه خود چه کمست

سال و مه از شه آمد زوار / چون حرم گشته بر صغار و کبار

صادر و وارد و عطا جویان / گشته از هر سوئی بدو پویان

همه با کام دل قرین گشته / همه با ساز و اسپ و زین گشته

عالمی از عطاش آسوده / یافته هر چه در دلش بوده

عزم و جزمش ز رای نیکوتر / گشته در کارها ورا یاور

شده در کار ملک و دین بیدار / دین و دولت فزوده زو مقدار

زان نکو اعتقاد و رای رزین / شده چون خلد ملکت غزنین

شاه را عون در تصرف ملک / کرده ارای او تعرف ملک

بلکه دو روسیر خامه او / کرده چون روی حور نامه او

پیچ‌ها از دو چه صورت گشت الکن / که بیانی بر آن بیان دو لفظ

چون سر کلک باز نه برو اوست / بنویسد بصر بسمع برات

که درین نوع تا کی بود قسم / هر تو دیدی سخن شنو بسم

راست گوئی که نامه یحیی است / یا بکاه سخن دم عیسی است

پر ز اعجاز معجز است تا کدر رید / معجزی زین صفت کی دیده

قلم او معجزی نیز / منظر او بهی تر از مصحف

چو در مهر ز دو صورت گشت الکن

بزیده — یعنی وزیده

ما من و ما خدمتش نتیجهٔ جان ٭ منظر و مخبرش دریچهٔ جان

جان پاکان سرشته با نخشش ٭ بندهٔ نوز ما نه کهنش

هم نکو دار اهل فضل و کرم ٭ هم نگهدار راز و دین و حرم

گنج را هیچو رنج نگذارد ٭ راز را همچو دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود ٭ جز بموضع نکو نیاید جود

زانکه دریا د ابر و کان بعطا ٭ نکنند از طریق جود خطا

لعل که دید هر که کانی کند ٭ زر کجا یافت هر که جانی کند

چون سر خویش را نگهدارد ٭ مار چون مار شرزه بگذارد

اندر آن دم که خوش زبان باشد ٭ گوش را لفظ او چو جان باشد

فطنت او بر آید از پی ساز ٭ مور وار از میان خانهٔ راز

شاه را گاه سر معتمد اوست ٭ در همه کارها ورا مدد اوست

صاحب سر خسرو شاهیست ٭ زان ز اسرار ملکش آگاهیست

نیست در مملکت چنو یک تن ٭ گاه تدبیر رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بدل ٭ در دلش راز مملکت حاصل

فلک از جود او عطا جویست ٭ راز با رای او سخن گویست

راز دارست عرش زانست ٭ خازن راز و حارس جانست

ماجرای زمانه دیده دلش ٭ هرچه ز و خوبتر گزیده دلش

تا جهانست و هست لیل و نهار / از حظ و علم هست برخوردار

که جهان را ز علم اوست رونق / هست دی ماه خوشتر از نوروز

دین و دنیا ورا مسخر باد / صدر دینی ورا برابر باد

بمدح اصحاب الدیوان ومشایخ الحضرت العالیه واهل المناصب کثرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان ذکر / زیب دیوان و زینت لشکر

از رخ و خامهٔ نگار نگار / صدر دیوان زهر یکی چو بهار

درجهان همچو درجهان دربار / کلکشان همچو ملکشان زردار

رویشان حور را کند پس دست / رایشان عقل را کند سرمست

همه نقاش معنی از خامه / زر و در درج کرده در نامه

جایشان همچو جای دین برجا / نقششان چون صدف شکم پردر

از پی سرو جویبار صواب / دیدها کرده همچو ابر پرآب

همچو عیسی ز خاطر و خامه / نقش با جان نموده در نامه

حرص را کرده درجهان توبی / کلکشان همچو علت معده توی

چون براهیم قابل سعدند / چون سماعیل صادق الوعدند

روزگار اهل عقل و اهل بصر / سینه شان چرخ و نطقشان اختر

عقلشان آسمان آتش گیر / نقششان عنکبوت کرکس پیر

رونق صدر و زینت دیوان / زبده زکلکشان دیوان

خواجگانی بعلم و دانش چیر / کلکشان با سماحت شمشیر

در بنانشان نگر تو کلک روان / که عطای دهد بخلق روان

هرچه کان داد کوه زر و سیم / خضرشان گشته نقششان چو کلیم

از نعمت ز کلکشان باران / دست اعدا فرین شده باران

عالم عقل داد از دلشان / صورت نقش کاره از دلشان

باد دد باد

شمه

نکت

وهشان ریز

مهر و ماه از لقاء ایشان خیره — نور و نار از بهاء ایشان تیره

مهتران سخن سوار و دلیر — کلکشان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر — همه اندر بیان حق قاهر

عالم از نور رایشان انور — عقلشان با بیانشان درخور

از خط کلکشان همیشه مصون — کس نگوید که این چرا و آن چون

در جهان معاملت هر یک — چو بتازند خامه را بر تک

صفت هر یکی ازین اعیان — از دو صد جزو یک ورق نتوان

زانکه هر یک ز راه علم و عمل — یار عقلند و حق گذار اول

وجنت آن یکی خجسته نور — روی و رای یکی خجسته چو روز

کلک این علک قاز می خاید — هر حوادث که چرخ بنماید

روی آن همچو برق میخندد — دست این پای فتنه می بندد

سازد آنگه که دست شد بیکار — کلک هر یک ز آبنوس حصار

سفتهٔ هر یکی سفینهٔ نوح — نکتهٔ هر یکی دفینهٔ روح

دگر بود آنکه که چرخ گرد و فرش — باشد آنگه که فرش جوید عرش

شاه و دستور شاه و لشکر شاه — گشته از راستیشان آگاه

گر خیانت همبلکی دورند — هم امین اند و هم نه مغرورند

جز بفرمان یکی نفس نزنند — مرد کارند همبلکی نه زنند

حال ایشان بنزد ایشان خاک … حال ایشان چو خاک ایشان پاک

چو ازین طایفه گذر کردی … بد کر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السید اقضی القضاة جمال الدین فخر الاسلام سید الفریقین والحکام ابو القاسم محمود بن محمد الاسری

عالم عدل بینی و انصاف … همه معنی محض و دور از لاف

پیشوای چنین مرفه جمع … نور اقضی القضات تابان شمع

مفتی اصل و فرع و وارث جود … شمع شرع محمدی محمود

آنکه در صدر شرع تا بنشست … پای فتنه دو دست شرع ببست

گشت در راه دین ز بهر ثبات … خاک درگاه او چو آب حیات

از غبار غرور عالم خاک … دامن و جیب او چو پاکان پاک

قفل احکام را ستوده کلید … پرده و حلقه بی عمود که دید

چون ستونی که هست بی افسون … خیمهٔ شرع را طناب و ستون

دیده بی زحمت خیال و غرور … علم نزدیک او بعالم دور

از فرازش نبرده سوی نشیب … کمر این گنده پیر غرچه فریب

اندرین حضرت بزرگ چو جان … معنی او پدید و او پنهان

جان او را برای عالم غیب … کرده خالی ز رسم و سیرت عیب

کرده پاک از میان جمع امم … صفوت او کدورت از عالم

نظری همچو جان پاک مسیح … بوده در شرح علم شرع فصیح

کرده دست عنایت دینش … متحلی بعقد تمکینش

ظاهر طاهرش … خاطر عاطرش

واعظ عقل و حافظ … محرم عشق و محرم … دل

شمع دین صورت بصیرت او … عقل و جان سیرت و سریرت او

گاه فتوی چو کلک بردارد … هر چه حق از قلم … دارد

غنجه
مخنث و نادان

بی حقیقت علم نگیرد هیچ پیچ / تو ز باد هوا نواله مپیچ

نه بکس میل و نه ز کسب ملول / چون همه پیر بعلم دین مشغول

زان به بیهوده هنر وازد / که همی شغل آخرت سازد

بینی از هیچ چشم جان و خرد / بگشائی که تابد و نگرد

گر شناسی مقدم از تا سالی / نیست اینجا ز حیلتی خالی

فحل بود است در همه احوال / چه بافعال دین چه در اقوال

هست چون حوض کوثر از انعام / مشرب عذب او ز رحمت عام

اهل دین را معین و دلسوز است / مفتی شرق و غرب امروز است

زین سرای از پی سرای معاد / شده مشغول در کشیدن زاد

تا عنان چون بدان جهان تابد / عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم / متشابه سواد او با علم

خیل طالوت را سکینه علم / امت نوح را سفینه علم

آنکه نازد چنو صنایع دهر / نیز در هیچ شهر قاضی شهر

علم دین تابد و سپرد بقا / جهل خلوت گزید سوی فنا

هر که اندر نقاب قوت بود / خاطرت را خرد بفعل نمود

پیش آن سر که در خزینه بود / چون چراغ اندر آبگینه بود

چون قدر روز بخار ربا نکند / چون قضا در عطا خطا نکند

دل پاکش چو قبلهٔ ایمان / عزم و حزمش همه دلیل و بیان

روز حکمش بری ز جور و قدح / میل بروی ندیده هیچ ظلفه

میل هرگز نکرده در احکام / کرده در دین بشرط خویش قیام

ظاهر و باطنش ز رشوت پاک / کرده در چشم میل رشوت خاک

کردی زنده یوسف القاضی / به نیابت ازو شدی راضی

روز حشر و تغابن و زلزال / او دهد زین قضا جواب و سؤال

نامهٔ او بروز حشر و قضا / نامهٔ یحیی است پاک و جلا

گر ز حشر است هر کسی را بیم / وز مکافات وز عذاب الیم

او بود ایمن از همه بنجات / نبود در فریق و حشر قضات

مهتر خلق و سید السادات / گفته باشند از سه نوع قضات

دو بود هالک و یکی ناجی / مژده کاندر بهشت با تاجی

دست ظالم ز ملک شد کوتاه / شیر اعداش سخرهٔ روباه

گرگ با میش در بیابان جفت / عدل بیدار گشت و فتنه بخفت

شاد باش ای بعدل شاهنشاه / زینچنین قاضی طمع کوتاه

چون بود شاه عادل و دستور / قاضی وی چنین بود منظور

علم آسوده از فریب و فتن / غزنه مر عدل را شده مسکن

تا جهان باد عدل خسرو باد / باغ عدلش همیشه بی خو باد

۴۱۱

مدح الامام الاجل السید قاضی القضاة عز الدین معین الاسلام سید الفریقین و الحکام ابو المعالی یوسف بن محمد الحرادی

نام او در عمل صحیح الجد / نقش در وفا کریم نهد
همت او ورای جرو طلب / کو همه اسما بدو زبس است
کرده جولانگاهی زبان او معنی / کرم و خلق او نکو بسند
پای علم از زانیه چو فارون کرد / دست بخل از گوش بیرون کرد

مملکت

ازین نسخه

خواجه ابلیس کز پی دم غیر — لیف او لاف زد چو گفت انا خیر

کردی ار دیدی از مکارم جود — در سرای وجود رای سجود

بیند آنکس که هست بینادل — وانکه از گل دل آورد حاصل

شمع انکو بمجلسش بنشست — شمع دارد تو گوئی اندر دست

جامه حرمش از صیانت چاک — عرصهٔ جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان — عهد او همچو خضر محکم جان

چاکر گفت اوست گفتارم — شاکر دست اوست دستارم

بد و لفظ نکو که بشنود دم — یک در اندر فلک بیفزود دم

زاغ را چون همای فر داد است — لاشه را همچو باشه پر داد است

دم او چون پیمبر اندر عهد — عهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست — لاجرم عهد او چو یاقوتست

نکتهٔ او بر صلاح و وفاق — گوش ساره است و مژدهٔ اسحق

چون تنور زمانه آتش یافت — گردن چرخ سیلی خوش یافت

خود نزاد است در شفا و الم — خبر با ملاء عقل و شرع قلم

قلم او ز سهوها ست مصون — بر علمش علوم گشته زبون

لفظ و نطقش ز عقل و جان ملکیست — کو ز امر خدای مستملیست

جود او چون بهار خوش سلبیست — بود او چون حیات حق طلبیست

[illegible]

هست دریادیده دراز و نیاز / گرچه راهیست دور زشت و دراز

زین سبب نیست در نشیمن جود / لاجرم هست در سرای وجود

آسمان سخا و احسان اوست / ابر انعام و غیث یکسان اوست

سخنش همچو روضهٔ نور است / نیک نزدیک لیک بس دور است

همچو عقل اندک و فراوان شو / صلح افکن و لیک پنهان شو

هم گران هم سبک لقاست چو کان / هم سبک هم گران بهاست چو جان

زو امیری و لایتی گشتم / وز قبولش من آیتی گشتم

مر مرا آب شد ز حیرانی / آتش دیگ روح حیوانی

گرچه با ما هم از فروتنست او / از قرون و قران فزونست او

کرد و اندر مرا به پیش قدم / پیش حلمش ز بهر دم چو قلم

ور بخواند مرا ز بهر عقاب / همه تن دل شوم بسان حجاب

قدر او بام آسمان برین / خوی او دام جبرئیل امین

کام چون بر بساط نطق آرد / گنگ را در نشاط نطق آرد

گر کند ز الکن التماس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن

سنگ بر وی بطبع جود کند / فلک از نطق او سجود کند

سخنش عذب چون نتیجهٔ صبر / با بطر چون سرشک دیدهٔ ابر

خلق و خلقش لطیف چون حورا / لفظ و معنی دو مغزه چون حورا

نفس او نفس زنده کانی بود
که دو مغز و یک استخوانی بود
خوی او جان نشسته ز امر بود
سخن او پیاده را مرکب
علم او دستگیر دین داران
قلمش چون ربیع باران
عالم از فیض او بر آسوده
در فضائلت جهان بزدوده
کرده بر ما نثار جهان آرا
مثل آنکه هست در اقران
کرده از نکته‌ها عقل کریم
طبع باران و چشم خاطر

نسخه: خدم

نسخه: عتاب — نسخه: کتاب

در تصفح چو حلم بدبردار ... در تخلص چو علم برخوردار

در خرد صفو را مبانی اوست ... در سخن بدیع را معانی اوست

سیرت پاک او حکیم اوصاف ... صورت علم او کریم اصاف

همه ابرام و ناز بتوان کرد ... شعر چون هست بکر و معطی مرد

او تواند نمود مرجان را ... بی نقاب حروف قرا نزا

وانکه دُرّ تر به سید آسود است ... تا نیابت بشیخ فرمود است

مرد چون بود کار را در خورد ... هرچه وی گفت شیخ چونان کرد

هر خبر کز رسول نقل افتاد ... شیخ در شرح آن بدادش داد

معنی هر یکی بدون آورد ... جمله زیبا و نیکو و درخورد

مشکلات کلام ایزد بار ... متشابه که هست در اخبار

همه را کرده حل بشرح و بیان ... لفظهائی که هست در قرآن

گر بنج کند روا باشد ... اینچنین علمها کرا باشد

نیست مانند او بعلم اندر ... متواضع بعلم و حلم اندر

ابن عباس روزگار ستاو ... با معانی بیشمار ستاو

هست با دانش معاذ جبل ... ایزدش برگزیده عز و جل

باد پیوسته چهره در هر کار ... وز همه علم خویش برخوردار

باد باقی بقای روح فلک ... تا بود در مدار چرخ فلک

علم او همچو آب شوینده / نام او همچو باد پوینده

علم او وعدهٔ سماعیلی / جمع او شمع طارم نیلی

ذوق او جان فروز قرآنست / پند او بند سوز دیوانست

سیمی در ره حقیقت شرع / نسبت اصلی قدیم تر زین فرع

علمت از ابدیده ام بیقین / وارثی حق تر از جمال الدین

انکه تا یافت ز آسمان سند / یک زمین نیست واحد احمد

عالم علم را گشاد دری / که جز او کم تواند آن دگری

شد حرام از برای در سفتن / جز و را بر ملا سخن گفتن

جان قرآن همی بیفروزد / تا از و نکته در آموزد

عشق پنهان ز رحمت خاطر / گفته با ذوق مغز جانش سر

آن بگفته دل از زبان سروش / وین چشیده تن از ولایت گوش

سخنش اندک و ملیح ملیح / همچو توقیع دور بین فصیح

باید و نکتهٔ بی ریا و شکی / اول و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمان خاطر خویش / زه کند از برای ده درویش

زه کند تیر چرخ بر گردون / زه کند سنگ خاره بر هامون

اشهب نطق او چو بشتابد / یا رب آن نکتها که دریابد

کانکهی کو بیان یاسین کرد / جبرئیلش ز سدره تحسین کرد

شاد باش ای امام هر دو طریق / در دری ای گزین هر دو فریق

تا تو بر سر زنی فلک دو سنان / من بگویم که ... سوی پست

دست معنی چو کرد معنی ... / زان ز زدید و زان زبان ...

ایکه می پرسی از ظریف ... / نکته این سخن چو آب گری

که چگونه همی بدین گرسی / باز گویم اگر ز من پرسی

تا چراغ سخنش تابان گشت / همچو پروانه جان شتابان گشت

جان او کز چراغ جودش دید | زار میوحت خوش همی خندید
گرد داز بهر رتبت و جاهش | وز پی خاک روب درگاهش
فلک هفتم از زحل خالی | چار ارکان ز پنج حسّ خالی
چند گوئی که وصف خواجه بگو | پای در نه بوصف و دست بشو
در دو بیت مختصر کارهی | باز گویم که مرد هشیاری
خواجه در راه عقل و جان ز قیاس | در سرای غرور و جمع اناس
بصفت هم کمان و هم تیر است | بسخن هم مرید و هم پیر است
آن کمان پدید و تیر نهان | آن مرید خدای و پیر جهان
خاک چشمش ز مرتبت صلصال | آب چشمش ز معرفت سلسال
نطق او از جهان جاوید است | دور و نزدیک همچو خورشید است
زاده دهن او بصفوت و نور | حلقه و عقد گوش و گردن حور
همچو اندر خیال عامی حور | سخن سهل او هم ایدر و دور
تا چو تو منبران نو دارد | عیسی و خضر غذی وجود دارد
جان پاکش سخن گشاد براو | جان در و معنی نهاد نه او
صیت او در عراق و مصر و دمشق | هست غماز دوست روی چو عشق
چون در اعراب اسم و حرف شود | داند احکام فعل و ظرف شود
ور ببصره حدیث نحو کند | بصره از اهل نحو محو کند

[illegible]

نسخه: خالش

نسخه: شاهی

اشکار

نسخه: تحکی

صلصال: گل باریک آمیخته با ... و گل خام که چون آنرا بر آن زنند از غایت خشکی آواز از آن برآید و خمیر حضرت آدم از آن بود و چون بپزند آنرا فخار گویند

نسخه: درخویش

سلسال: آب شیرین خوشگوار و آب صافی

هر که یکشب بگوی او بگذشت | در سخن مقتدای عالم گشت
هر که روزی بدست دل درماند | نسخهٔ دلبری ز رویش خواند
چون بمجلس نشاط گفت کند | طاق خورشید چرخ جفت کند
از پی چشم بد بروضهٔ نور | دل بجای سپند سوخته حور
گوی آمد نگار در گوشش | سوی خویش بنظارهٔ رویش
لب چون لاله خشک و تر نرگس | بینی آنگه که جستم شد مجلس
عقلا بازگشته طوطی وار | خلق چون حلق بلبل از گفتار
چشم پر درز در سفتهٔ او | گوشها پر گهر ز گفتهٔ او
گاه تقدیر و دقت تدبیرش | صبح خوش خنده از تباشیرش
عیسی جان مرده خاک درش | ملک الموت فقر زنده فرش
شد برای امید جان و خرد | آنکه او را بجان و دیده و خرد
دل ز لطفش همیشه در ارم است | چه ارم زیر گلبن کرم است
باغ ایمانش را ز چشمه روی | تا ابد آب روبش اندر جوی
خود چه دیدند اهل غزنی از او | چه شنیدند اهل معنی از او
که خود او زانکه در دل اوست | وز ره لطف غیب حاصل اوست
از هزاران هزار در نهفت | چکنم من که خود یکی بنگفت
در خور عقل عامه میگوید | بسخن گرد نامه می شوید

سخنش با نوا و زینت و برگ
حاضر بد زینت عالم کرگ
سخنها را از آن دل چو نجوم
داده ابر سخا بعشرت و جود
شده در راه حکمت و تدبیر
نکته‌اش هیچ رفت ادریس
یافته فر سلم شریعت ده
از پی قسم دین وقل نعم
بگرفته ز عقل و از امکان
پیر گشته چو چرخ و چار ارکان
خاک شوده کزان بد خلق
آب دریا کند طلاب ز خلق

دل ز روی خویش نسخه خواند

مُخ: مغز همه اشعار و مجاز از خلاصهٔ هر چیز را گویند

آری آنکس که صبر پیشه کند | پشه شیر زیر پیشه کند
از پی صبر گردد آتش صبر | عذب همچون سرشک دیدهٔ ابر
از درون تو هست از پی دین | صد هزار آسمان فزون ز زمین
خلق را شرط شرع او ابدیست | زانکه با عز پردهٔ احدیست
داد و دین با خلل نکرده ز کبر | دل احمد بدل نکرده ز کبر
ای امامی که از پی زینت | منبر تست قاب قوسینت
پردهٔ چرخ را پدید آورد | قفل احکام را کلید آورد
سر صندوق صدق را بگشای | خلق را مهر لطف حق بنمای
از سخا و فصاحت از سر دین | پای بر نه بفرق علیین
معنی بخش معن زایده را | قسم ده جان قس ساعده را
تا بر انفاس اوش سرکاریست | مر سخن را چه تیز بازاریست
هر سخن را که نقش جان دیدم | داغ نطقش بر زبان دیدم
همه گویند کان روی زمین | پیش نطق تو ای جمال الدین
بی غرض همدم از نه بر باشند | چه نکو باشد ار خمش باشند
هرچه اندر جهان سخن کوشند | نزد رمز تو حلقه در گوشند
در زمان تو ای امیر سخن | شوخ چشمی بود سخن گفتن
گرچه الماس نطق می سفتند | با بیان تو مفتیان سفتند

دوستانرا صبوح روحی تو ‌ ‌ ‌ جان جانرا همه فتوحی تو

جود اگر نام تو نبردستی ‌ ‌ ‌ زود همچون عدوت مردستی

منبر ار زین دشمنانت رانگست ‌ ‌ ‌ با چنین دعوی گرا برگست

تن که یکدم خلاف تو پذرفت ‌ ‌ ‌ جانش گوید دلت زمن بگرفت

تف آندم برفته بالب او ‌ ‌ ‌ مرگ در جل کشیده مرکب او

مرگ غرداست بد سگالش را ‌ ‌ ‌ تا نه بیند کمال حالش را

عمل عمر دوستانش باز ‌ ‌ ‌ در لقا و بقاش باد دراز

هر که در مهر چراغ دین افروخت ‌ ‌ ‌ سبلت پف کنانش پاک بسوخت

سخت بسیار کس بکوشیدند ‌ ‌ ‌ کسوت صورتت بپوشیدند

خلعت هر که زان سری باشد ‌ ‌ ‌ حد خواجه از خسری باشد

همه مستور کان عالم راز ‌ ‌ ‌ با ضمیر تو رخ بر آب نیاز

پرده دار سرای غیرت را ‌ ‌ ‌ حیرت افتاد از تو حیرت را

خصم از آن آمدند هر خامت ‌ ‌ ‌ نیست کس واقف از الف رامت

در کمال حدود لفظ تو آخت ‌ ‌ ‌ گر بماندی و کس تر اشناخت

در سخا مرد بی خطیری تو ‌ ‌ ‌ در سخن فرد بی نظیری تو

از کمالت فزوده مردین را ‌ ‌ ‌ شادی جان اهل غزنین را

گرچه مرنقش حرف غزنین است ‌ ‌ ‌ چون قدم ساهی تشت غزنین است

بالقای تو ای جمال الدین
عیبت غزنین بهشت نقد است این
مثل تو تا بود در جهان ضمیر
خود قیاست به ز نو سن تو
زاده شد نشم لست رهام
شکر این موهبت نکو دانم
نظم من بهر شکر تو بود است
جان جانها از آن بیاسوده است
خرده بود بضاعت ریزه
سوی کرمان بری تو بی چیزه
که بحت تو دادم سخن
همه دادم ولی بیادم گفت

دوستان در نشاط لطفت مست ‌ ‌ دشمنان بر بساط قهرت پست

تن همت بجود تو کامل ‌ ‌ جان حکمت بجدّ تو حاصل

ای وجودت ز لطف حق اثری ‌ ‌ یا ز جودت ز حسن او خبری

هرکه از حق ببوی او خبریست ‌ ‌ در دل او ز مهر تو اثریست

تو طبیبی مفسّری دگر است ‌ ‌ تو حبیبی مذکّری دگر است

محرم سرّ انبیائی تو ‌ ‌ مدد قوت اصفیائی تو

ای ترا دل نموده راه صواب ‌ ‌ ای ترا دین جمال داده خطاب

حکمت اهل استقامت گشت ‌ ‌ حجت حالی قیامت گشت

نزد علمت سخن یتیم بماند ‌ ‌ پیش جودت سخا عقیم بماند

هرکه نشنید از تو او چه شنید ‌ ‌ دیده کو ترا ندید چه دید

منزل رمزها بریدم من ‌ ‌ چون تو و چون خودی ندیدم من

حاسدان را تو گو زنخ میزن ‌ ‌ ختم شد نظم و نثر بر تو و من

راز را مستمع بیان تو باد ‌ ‌ آز را مصطجع بنان تو باد

باد تا هست اختر از اسیر ‌ ‌ عرض تو عرصهٔ عوارض خیر

بمدح الامام الاجل السید شمس الدین صدر الائمه جمال الامه ابوطاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر رحمة الله علیه

صدر دین شمس ائمه عمر ‌ ‌ آنکه نیارد چنو زمانه دگر

[illegible]

زنخ زدن
[illegible]

هم فصیح سرای گفتار است — هم صبیح بهیج دیدار است

لاجرم نطقش اندرین منزل — همچو عیسی ز گل نماید دل

هست رطب اللسان بمدحت او — جبرئیل از کمال رفعت او

هم سرای سرور از و آباد — هم همه دوستان از و دلشاد

چون دعا را نهاد خواهد برخ — عیسی آیین کند ز چارم چرخ

سوز سینه اش اگر عیان گردد — چنبر چرخ رایگان گردد

شادی آید چو او بصدر نشست — بر سر دست بر نهاده بدست

صفت و صفوت دل پاکش — لغت نطق شکرف و چالاکش

پردهٔ عرش و آیة الکرسیست — شهد فردوس عالم قدسیست

نفط او تا حیات مشرع شمرد — دیو نسیان از و حساب ببرد

پیشش از بس که پاس دین دارد — آسمان چشم بر زمین دارد

از مروت لطیف منزل تر — وز قناعت خفیف محمل تر

هر که تن دشمنست و یزدان دوست — دانکه الراسخون فی العلم اوست

هم درخت وفا از و پربار — هم زبان ثنا از و در کار

خلق او همچو زهره تابید دین — ذهن او در سخا عطارد دین

زنده کرد از برای یزدان را — مال او دل جمال او جان را

تا که مالش رسد بهر یاری — از جمالش توانگرم باری

خاک پایش اگر بدست کند
ور از آن خاک افسر نکند
عقل گیرد چو او شود خندان
تنگ پای جامه در دندان
حلقه در گوش کرده مردم چشم
پیش آن طاق ابروی چو خشم
بنده زان خط و حسن و کمال و جمال
دست بر زنخ نهاده خیال
خاک پایش اگرچه زود ز دست
هوش چو آب دهان نبود بشست
او عین دهر راه دین دارد
عین دست زان چنین دارد

عرضش از عرض دین مقید باد / تنش از عقل کل مؤید باد

هر که بهر هوا حشر دارند / تا ابد از دو حشر پیاده بماند

در صلابت چو عمری دگر است / هر سر علم را سری دگر است

روز و شب سازد آن جهان سازد / زان بدیگر عمل بپردازد

کار او نیست جز صلاح جهان / هست از و تازه هر زمان ایمان

نائب شرع مصطفی اوست / عالم علم مرتضی اوست

علم تاویل بر زبان دارد / شرح تنزیل را بیان دارد

هرچه با مرتضی بگفت رسول / او بجان کرده است جمله قبول

تا درآمد بعالم فانی / بود شرع رسول را بانی

انچنان علم شرعش از بر شد / کانچنانش بجان مصور شد

گشت با مرتضی درین ره یار / لو کشف گشت بر دلش چو نگار

در ثنایش هر انچه اندیشم / سیرتش گویدم که من پیشم

عجز پیش آورم من از کارش / باد یزدان بحکم در یارش

برز عقل و خرد مکانش باد / عمر چون علم جاودانش باد

باد این خاک تا ابد دلکش / همچو آب بلند راز آتش

فصل فی وصف الحال و الفراغ من مدایح الوزراء و القضاة والائمة رحمهم الله تعالی

خسرو شرق راهبر کاری | روز و شب تو نهاده بازاری

خرّم از رای شان جهان یکسیر | عیب پنهان و آشکار هنر

جاکر ملک شاه شد مینو | که نه بیند در وکسی آهو

چون بود شاه رانکو کردار | ملکت را فزون شود مقدار

کر به بینی تو ملکت غزنین | باز نشناسی از بهشت برین

دین و دولت عیال تیغ ویند | کفر و الحاد در کریغ ویند

شاد باد آن امین دین خدای | یا همه دین ز تیغ اوست بهای

تا جهان باد شاه بادی | که از و دین بود به آزادی

شاه و دستور هر دو نیکورای | هرچه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی اندازه | که شد اندر ممالکش تازه

که تواند کذارد بر کو باین | کشت جنّت حوالی غزنین

ای بزرگان غزنه ولوهور | چشم بد زین زمانه باد دور

یافتید آنچه بود حاجتتان | کشت پذرفته آن عبادتتان

شه جوان و جهان جوان و زمان | در امان همچو روضهٔ رضوان

چون بود کرد کار بخشنده | بدهد هرچه خواست ز و بنده

کام دلها میسر است اکنون | باد یا رب از آن چه هست افزون

یا رب این فضلها تو بر بنده | دار تا روز حشر پاینده

فصل فی وصف عالم و فراغ دل او جه و فضل رتبة الغزنة و دیار ه و عرصهٔ

هر که بهرام شاه شه باشد | مر ورا زین صفت نه باید شد

ملکش از ملک جم فزون باشد | تر و تازه چو بوستان ارم

مملکت همچنان ملک شد | خواجه چون ماه و قاضیان ناهید

عالم از آسمان و دولت خورشید | کشته معدوم در عدم پیدا

عرصهٔ مملکت چو باغ بهشت | ملک او فرشته باطل و خشت

روضهای جنان (نسخه)

خاک این مملکت شده کافور / چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنین چه کرده اند ز داد / که چنین شاه کریم شاهی داد

هرچه زایید بخواستید عطا / داده تان نخ نخ این گزیده دعا

باجابت دعا چو مقرون گشت / هرچه زو خواستید افزون گشت

شاه عادل نکو نیت دستور / ملکت آباد و دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ / بحر و بر زان ملا و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن وار / کی بماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر آنکه شمرد / نشمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشست بتخت / کار بر دشمنان دین شد سخت

جوش دیوان گذشته از پروین / رونق خواجه تا بعلیین

خواجگان دگر چو مهر و چو ماه / رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و قضاة / گاه توقیع و خط و عرض برات

بمظالم نشسته اهل قبول / قاضیان وجیه و جمع عدول

چون ستودی بسی عدول ازار / سخنی گوی بو الفضول ازار

فی مذمة الشعراء السوء والمدعیین والمنتحلین فی صنعة الاشعار والاخ والابن والبنت وتمثیلا فی العرب الاخ فخ والعم غم والخال وبال والاقارب عقارب قال الحکماء خیر الجلیس الحکوم

هر که دارد دستاند از معتوه — رو دگر سیر در همه جهان در کوه

هر که بر رفت خیره بر سر چوب — گفت تذکیرها ون و جاروب

هر که او گفت خنده آرد پس — هر چه او کرد زو نکرد کس

مرد ماتم زده ز گفتارش — سال و مه بی غمی بود کارش

تا کند شست و ی بگوی سخن — نه بگفته ندیده روی سخن

تو چه مردان قوّت و قوتی — مرد سنبیدنی و سنبوتی

من ندیدم امام بر منبر — چون تلی کوه بر سر منبر

هیچ دانی بچشم من چون بود — همچو دیوی که پر ز افسون بود

آخر عمرت از دل لقمه — همچو برگو دک اوّل هفته

گربه گر شد بلقمه شاد از تو — گوش و بینی ها باد داد از تو

سر و ریش ار در آینه دیدی — رو که بر روی آینه ریدی

نکند نیز ریخته بیش ترا — شرم ناید ز ریش خویش ترا

مردمی گوی و دانش و آزرم — و بحکت از ریش خود نداری شرم

تا کی از ریح و ضحکه و تسخر — زین سر و ریش شرم دار آخر

سبت چون خرس بر سر شنخ او است — روی چون بوریای مطبخ او است

از پی صید آهوی خوش بوز — چشمها سرمه کرده اند چو یوز

زانکه دیوی رسید فریاد — ای همه از خاک چیست این باد

چشم دوزخ چو نیست اندر داد — هست مخلوق ناروانت باد

از پی آب و نان هر روزه — خلق را خوانده ستاکوزه

دست و کلک ار کمر بپیچ و پوش — خانه و خوان و نان بگربه و موش

کان ز نانها که اصل سود و بیست — همه را در دهان پلید کرست

هر که دارد حرام نان عیال — هم بود هم او چو خوش حلال

تو ندهم عیال را ناسخ — دیگران داده مهر در جای

معتوه: بی عقل و بیهوش که گاهی بلطف دیوانگان و گاهی بوضع عاقلان سخن گوید

شنیده: شنو

سنبیدن: سفتن و سوراخ کردن و در زیر پای آوردن

شنخ: کوه و بینی کوه

در تو ای شوم نحس دارم ظن | که یکی نان بهست از ده زن

زن چو بندهی چو نان او ناچار | خود بدست آورد چو خر افسار

زن اگر بد کند شوی خرسند | سیم باید که ماند اندر بند

چون ترا عقل نیست چو انگرد | ایزدت کرد ازین معانی فرد

نیست عقل ها ایت زعدای | مکتب نیز نیست ز آثار هجای

عقل و جان کسی که بی باکست | آن یکی باد و این دگر خاکست

آب رویش ریخته افلاک | شست تعلیقهای عمرش پاک

فی مذمة اصحاب المدعیین

یک رمه ناشیان شعر پریش | خویشتن کرده اند شعر پرش

قالب و قلبشان سلیم و لئیم | خاطر و نظمشان سقیم و عقیم

رویشان چون بپای لعل و نکوست | لیک چون بنگری بود همه پوست

دیدنی هست و خوردنی نه مدام | چون سگ پخته اند و مردم خام

تا زبان در سخن جری کردند | عقل را عاشق گری کردند

جانشان همچو مغز پر باده | دلشان همچو نظمشان ساده

فعلشان زشت چون عبارتشان | جانگران همچو استعارتشان

فتنه را نام عافیت کرده | دال با ذال قافیت کرده

فرق ناکرده محنت از منحت | عقل زیشان بداشته عدت

پرایش: پریشان کردن و پاشیدن

سلیم: درین محل بمعنی نادان و احمق است

همچو گربه بلقمهٔ محتاج / کرده چون موش سفره تاراج
همچو گربه لئیم و خواری دوست / خورده سیلی ز هر پاره پوست
در ربودن بسان گربهٔ شوخ / خانه چون موش ساخته ز کلوخ
لاجرم سخت جان و سست رکنند / روی ناشسته همچو کوک و سکند
غافل از فعل فاعل و مفعول / حفظ کرده بجای فضل فضول
باز نشناخته ز شعر شعیر / شعر را خوانده کاشعر شعیر
برده تا نان سپر بیفکنده / شعر برده به پیش خربنده
خویشتن را شمرده از ندما / ساخته مسکن از در حکما
گرد کرده بسی سخن ریزه / نیک و بد چیره درهم آمیزه
یاد کار منافقان سخنش / سخنش همچو اوست بی سر و بن
از معانی دلش بی انصافست / همچو طوطی بنطق در لافست
چون رهی پیش آنکه مدهوشند / از پی حلق حلقه در گوشند
شمع وار ارچه دلبری کردند / تن و جان در سر سری کردند
من چراغ چگل شدم در گفت / همه پروانه وار با من جفت
لاجرم در غم چراغ چگل / زرد روی و چو شمع تافته دل
در بدر روز و شب دوان و نوان / نام نیکو بداده از پی نان
کردن جمله از تفیلی / همچو گربا بس با کف بخیلی

چند از چند ازین زشتی / پای بر فرق بحر چون کشتی
گر چه درخشندی و در خشم اند / طاق ابرو و در کرشم اند
پست و بالا چو نقطه جاه همه / ثابت میدان چو قطب راه همه
همه هستند صورت ستشید / زچنین جاهلان ولا بگریز

مثالب الحکیم الطالقانی

وین دگر هست شاعر بدروغ / کو ندارد ز صدق شعرش فروغ

بیت
نوان
نالان و لرزان
و فریاد زنان
و جنبان
۸۲

چون پیاز است نظمش ار چه نکوست	تا بپایان چو بنگری همه پوست
دل و جان تیره همچو توده دُرد	دهن و کون یکی چو مهرهٔ نرد
هنر او سعیر صورت هوش	سخنش زهر نیشه ره گوش
خیره روئی ز تیره رائی به	بی زبانی ز ژاژخائی به
سخنش سر برهنه همچو تنش	معنیش کون دریده همچو زنش
بتر از گوپیازهٔ بلخی	سخنش در خوشی نه در تلخی
دردسر زاده زود دیرپذیر	پیر و عریان و گنده بوی چو سیر
راست گوئی حکیم صابونیست	مایهٔ خبث و اصل مابونیست
شاعری بی حفاظ و بیهوده است	در سفاهت بسان جد خود است
خانه چند هست چون خانش	نخرد کس به تره نانش
گنده باشد هر آنچه او گوید	همچو گل گرمیان که روید
گر فسرده شوی چو پیه آخر	نشنوی نغمت گریه آخر
تاکی این ژاژ بیشمار آخر	ونیکت از خلق شرم دار آخر
تازی و پارسیش در گفتار	بغل زاولیست در کردار
چون گشاید بابلهی گفتار	گوشم از بی دری بگرید زار
گرچه بیرون ازین سخن پندند	در دل از اندرون بر آن بندند
پیکی در درآید از گوشش	بدگر در برون کند هوشش

[illegible]

گوپیازه بگاف فارسی طعامی است معروف در بلخ که بگوپیازهٔ بلخی اشتهار دارد ۱۲

وین که با شادمانی آمد جفت ... بادی اکنون سخن که یارد گفت

همچو لالست گفتگوی پلید ... از دهانش دل سیاه پدید

هست قامات اسپ و بابا خر ... تو شو ترچو خوامنت استر

بدخواز بی نکاح زاده بتر ... زانکه زو بار به کشد استر

رو که دین را بشرکت و ناموس ... نیک بی کور کردی از سالوس

کانکه با چشم عنکبوت بود ... مگس تخم غزروت بود

بسکه چو پای لوت و قوت شوی ... طعمه و قوت عنکبوت شوی

از پی شوخ چشمی ای ناکس ... دیده صیقل زنی بسان مگس

چو ملخ دشت و بوستانت یکیست ... چو مگس دیگ و دیگدانت یکیست

هرگز از بهر یک نماز خدای ... بشسته دو دست و روی و دو پای

زان همی گل خورد چو آبستن ... شوی داری چو شاه و خواجه چو زن

چه عجب زانکه شوی دارد زن ... که شود هر دو سالی آبستن

نوحه گر گر ز پی تو گرید ... آن نه از چشم کز گلو گرید

زاژ او مرده نظم من جاندار ... نیست چون گربه شیر در پیکار

بر من ای سر سبک سخنگوی و نیست ... یک دو مه صبر کن گرانی چیست

خنک آنکس که چهره تو ندید ... وین سخنهای هزل تو نشنید

هم کنون خود رهیم زین گفتن ... تا ابد هم من از تو هم تو ز من

آن زمانی که رخ نماید اجل ... زود گردد بجمله حال بدل

چو نمودی ز درد خود آغاز ... نوحه نوحه گر کسی آغاز

از سخنهای هزل ما در ... بی گله زین مثالبه کنون

کز زاندیشه منت فزون

وانکه هستند در سخن مجهول ... گاه گفتار در مقوله فضول

[illegible]

از عروض خلل زنند نفس / سالم و منزحف ز پیش و ز پس

در مفاعیل و در مفاع و فعول / گفته دایم بجای فصل فضول

کرده انجام بیت را آغاز / هزج از منسرح نداند باز

یک قصیده دو بیت جا خوانده / پیش هر سفله ریش را لانده

شده قانع بیکدو دسته تره / فرق نا کرده ناسره ز سره

یک دو فصل رکیک کرده زبر / کرده از کدیه شهر زیر و زبر

بر خباز و کلبهٔ هراس / پیش قصاب و مطبخ رواس

بر اسکاف و درزی و خفاف / زده در شاعری هزاران لاف

همه کان سخ ناسزا گفته / خزف و در بیکدگر سفته

در و خر مهره جفت کرده بهم / هیچ بر در سخن ز بیش و ز کم

خلق از افعالشان شده رنجور / سال و مه همچو ابلهان مغرور

گر هر آنکس که یکدو بیت بخواند / ژاژ خائید و دم ریش بلاند

باشد آنکس سخنور و شاعر / بر معانی نشده بود ماهر

کیر خر پس ورا مناره بود / فرش دهلیز چون لباره بود

هست یکسان چو پشت آینه روی / همچو کیر خراست دستنبوی

خلق از ایشان همیشه در رنج اند / همچو سیم سیاه ده پنج اند

بگذر از ذکر جاهلان کردن / هستشان در خور قفا کردن

لانده: جنبانیده

اسکاف: کفشگر

خفاف: موزه دوز و موزه فروش

باره: بمعنی رشوت است و نوعی از چادر و پرده را نیز گویند [illegible]

مدح شاهی بعباسی برده | دیو را هوش خویش بسپرده
یک رمه بی حفاظ نابینا | در عبارت فرخج و نازیبا
خای خلخال تاج بنهاده | شعرشان همچو ریششان ساده
هیچ نشناخته معانی را | چو زبانی زخویش زبانی را
بی زبانی ورا زبانی کرد | آلت خویش بی زبانی کرد
تا به از آب تابه نشناسند | غول شکلند و زشت نسناسند
نزد ایشان کراسه با کاسه | هست یکسان چو تاس با تاسه
شاه را مدحت وزیر برند | میر را در علو به تیر برند
عامیان را خدایگان خوانند | مهتر از پاسبان خوانند
مدح و ذم نزدشان چو یکسانست | کس زنشان چو خانه ویرانست
همه محتاج لقمهٔ نانند | همه بی آلت اند و حیرانند
همه ناشسته روی و منحوس اند | همه تطفیل خوی و جاسوسند
همه با روی و طلعت شومند | زان همه سال خوار و محروم اند
بی زبانان پر زبانانند | همه کورند و دیده بانانند
شاه اگر کار را گزیده کند | نسلشان از جهان بریده کند
خلق ازین قوم غمر باز رهند | که ز افعال مایهٔ کهنسند
همچو ترک غز اند غارت دوست | هست بر ذرهٔ پریشان اوست

دهر ازان خانه کرده پابند | در شده آمد بیان سبب پند
ایزد این قوم را هلاک کناد | دهر ازین انجمن پاک کناد
چند ازین قوم و زین بدان سخن | مدح بادا جدا زنان لیشان

فصل فی مذمة الاقرباء والابن السوء والاخ والابن والابنة والختن والقرابة الصوفیة والقرابة الشرطی والقرابة الفقیه و مذمة الخادم و وصفه جماعة الحکماء المطبب

شاهان بعباسیان
فرخج: زشت
کراسه: قرآن مجید و مطبق کتابست
تاسه: اندوه و دلتنگی و بیقراری
تطفیل: طفیلی بودن

و المنجمون و صاحب الاحکام بغیر علم بل بالجهل

این کره را که نام کردی خویش / هر یکی کژدم اند با صد نیش

سرگران همچو پای در خوابند / پرده در همچو تیز در آبند

آرزومند مرگ ماده و نر / آرزومند مرگ یکدیگر

اهل غفلت نه خویش یکدگرند / همچو مهتاب خیش یکدگرند

در ضیاع و عقار خویشانرا / بشناسی چو گرگ میشانرا

گرچه ایشان اقاربند همه / در اقارب عقاربند همه

نیک گفت این سخن حکیم عرب / نبود خویش اهل ناز و طرب

این مثل را نگر نداری سست / که اقارب عقاربند درست

از جفا زشت گوی یکدگرند / وز حسد عیب جوی یکدگرند

خویش نزدیک همچو ریش بود / بیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم الاخ

دوست جوی از برادران بخیل / که برادر کند بر آذر دل

که بود غم بر پدر خواند / مه بود بر تو خواجگی راند

چو پدر زنده با تو دمساز است / چون پدر مرد با تو انباز است

گرد و نیمه کنی بر و سیمت / ورنه در دم کند بدو نیمت

نه برادر بود به بزم و درشت / گز برای شکم بود هم پشت

جنگ: محنت و رنج و بلا

علت

همزه

عجم: نقطه نهادن بر حروف

انباز: شریک و همتا

سره چیزی همی کنی بر تا ز / بد و منزل به پیش او شو باز

بود فرزند بد بود بد و باب / زنده مالت برند و مرده ثواب

جهل باشد عدوت پروردن / از پی رنج او جگر خوردن

ور بود خود نعوذ بالله دخت / کار خام آمد و تمام نه پخت

طالعت گشت بیشکی منحوس / بخت وارون تو شود منکوس

خانمان تو پر ز عار شود / خانه از بهر وی حصار شود

هرکس ایمن مباش زان پس تو / که نیابی ایمن ز هرکس تو

آنکه از بود اوت عار آید / دخترت را چو خواستکار آید

هیچکس را چو دنیاری خواند / گوز بر گنبد ایچ کس نفشاند

هیچکس را شجان نیاری برد / نکند ایمن بر عمرانی کرد

آتش و پنبه جفت کی کرد / خانمانت بجمله پی کرد

گر غلامی حذری و گر شاکرد / بادی از ناکسی بر آید گرد

زود داماد بیت طمع دارد / خویشتن را ز خانه پندارد

چه نکو گفت آن بزرگ استاد / که وی افکند شعر را بنیاد

آنکه را دختر است جای پسر / گرچه شاه است هست بد اختر

آنکه او را دهیم ما صلوات / گفت کالمکرمات دفن البنات

در فلک چون بنات نعش است / بر زمین بر بنات بر نعش است

هرکرا دختر است خاصه فلاد / بهتر از گور نبود از داماد

فی مثالب الاخت

ور ترا خواهر آورد مادر / شود از وی سیاه روی پدر

تو ز میراث ربعی آورد او / فحلی آورد سبک ور او مسته

ور تو ناری جو او ز دو فی سکل / بنویسند بجهود تو چک

نشناسد بجز پیچ مرد کیز / نکند جز ز دو مرد و زن پرهیز

فلاد: بیهوده و هرزه

فحل

غنیمت و خراج باز گشتن و معنی جامع نیز آمده

هم زده سالکی کرد درسر | شوهر و مال و چیز و زر و گهر
زان هوس خیره لعبت آید | گیرد کالای راهی باید
جامه بر تن همی درد بستیز | مانده در انتظار گیر و چیز
ور کنی در چیز او تاخیر | همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد بر دهد او | بر سرت زود خاک برنهد او
مرد بیگانه گرد از خانه | خانه ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الحسن ذکر المحن

کیست این هست مرد را داماد | کرده حمدان و ریش را برباد
گاه و بیگه در آید از در تو | کام و ناکام گشته همسر تو
گشته معروف هر که و هر جای | کیست این مرد است خواهر گای
گادن آنکه کند که باید زر | کس خواهر بزر دردای خر
وان زمانی که سیم نستاند | بر کشش گاو خر همی راند
هر تجمل که دارد از پی سیم | بدهد وان دلش نگردد سیر
چون نماند درم طلاق دهد | حاکت بیزاری و فراق دهد
سال و مه گادن بزر کند او | چون نماند سبک بدر کند او
خاک بر فرق خواهر داماد | که نگردد کسی ازیشان شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد | زر بمعشوق خود تسلیم دهد

اشکارا چو گربه بر سر خوان / ریزه بر تر ز موش در پنهان

غم که بدگوی و پرستم باشد / غم بنا شد که درد و غم باشد

در مهی خویشتن بدر کرده / بکه پرورش بدر کرده

در کن و در مکن به خانه / در بیار و بده چو بیگانه

همچو کبیر جوان بوقت بگیر / باز وقت بیار خاید شیر

گرت بخشد عمامه عم مستان / کان بود چون عطای بدمستان

دیدی از دست و پای بلعیم را / در سر آن عمامهٔ عم را

کان عمامه زبهران داد است / کز وجود تو خوش دل و شاد است

تا ندیداست پای راهنجار / ندهد دست عم ترا دستار

اندهٔ خال و عم همه بگذار / تا بوی شاد خوار و برخوردار

ورنه جان کن که دل ستم بکشد / عاقل اندوه خال و عم نکشد

فی مذمت الخال

خال کازار تو گزیده بود / همچو خال سپید دیده بود

گند ان خالت از خرد خالی / بهر میراث مادرت حالی

چون زرت باشد از تو جوید رنگ / چون بوی مفلس از تو دارد ننگ

خواجه خواهد که کار باشد راست / پس چو گر شد غلام زادهٔ ماست

شاهزاده بوی چو داری مال / واه زاده شوی چو شد بد حال

بی تو گوید فلان مرا کیست
سنگ دل خال ...
رو تو از ننگ خال ...
خال و عم را بجان و نیم باش
هر دو بابت میان ...
جملت اندر عرب ...
ور همه ...
که عدو چون شد ...
همچنین ...
نیز ...
رو تو عم ...

خلافت

فی مذمة اقرباء الشرطیة

موش کز دشت در دکان افتد — به که خویشیت با عوان افتد

چون نشیند عوان بکبر پشته — چون پدر پیش او چه خر کشته

خویش را کدخدای نام نهد — خال و عم را گدای نام نهد

بنشاند زجهل و کشخانی — پدر پیر را بدربانی

زانکه چون شغله یافت آل و عمل — بکند جفت و یار و خانه بدل

کبر او چون بلای آمد نی — باز کاسه‌اش چو کاسهٔ ردنی

گر نداری بخدمتت خواند — ور بداری بعنف بستاند

همه از کون خواجه تیز دهد — که که از کون میر نیز دهد

که نه بینی بحرمت و صولت — یک زنخ زن چو من درین دولت

من نه از دست اینم و آنم — من کنون دست راست سلطانم

همه بادش زحاجب و ز امیر — همه لافش زنایب و ز وزیر

گوید از با تو هم سخن باشد — زیر نو گرچه ده کهن باشد

گردنم بین ز دست شه نیلی — که بدست خودم زند سیلی

من زنم بیشتر زنیم لشه — کون پیلان بریش غور و بشه

شاه ما گر بمیره دار بزید — جز بفرمان ریش من نزید

خود برسم مسنت چندین گاه — قفل و مهر و کلید گلخن شاه

کشخان: قلتبان و دیوث

جاه و محل

بدمی زنده از بتی همیار | بجوئی کنده از بتی افکار

دور شو دور شو ز نزدیکش | روشنی شو ز تنگ تاریکش

که برین خوان جفتی و فردی | صابری را که از جگر خوردی

که مه او و مه عشر و دولت | چکنی با دریش و سبلت او

حرص را بر نه از قناعت بند | وانکه از دور او گری تو چند

خواجه تو قناعت تو بس است | صبر و همت بضاعت تو بس است

که خود آبستن است با همه ساز | شب کوتاه تو بروز دراز

دون و رعنا همیشه مضطربه | دست او با دهان برابر به

صلح بی جنگ به کریمان را | کله از سنگ به لئیمان را

با عوان خویشی ار نداری نیز | دیده بر عقل خود کاری به

گر دم و مار سوی جانت روان | بهتر آید بسی که خویش عوان

خویشی ار با عوانت ناچار است | اندرین قول زیرکان چار است

یا بکش یا گریز از بر او | یا بهوسها بریز از سر او

ور چه تشنه شود شرابش ده | ور چو روغن شود کبابش ده

تا ز باد بروت او برهی | آتشش را چو ز آب خاک دهی

ورنه با او نشین بهد برزخ | تا ت فردا برد سوی دوزخ

فی مذمة القراء الصوفیه

[illegible]

از پی یک دو دره بی دین گزر — قبله شان سایهٔ قباله زر

گرندانی مزاجشان در ذات — رز بگوی وز دو رده صلوات

سغبهٔ شاهد و رود و سرود — عالمی کور زیر چرخ کبود

خرطمس وار بهر لقمه و دانگ — گوشت کنده کنان بهیده بانگ

دو ریسمان سبلت چون کرکس — روی شویان دیده کش چو مگس

ریششان پر ز باد و فرمان نه — ابرشان پر ز رعد و باران نه

زشت باشد ز بهر نالیدن — دل تهی و چو نای نالیدن

روی کرده چو چشم گازر تره — بنفاق و دل اندرون تیره

پارسا صورتان مفسد کار — بازرنگان ولیک هوش شکار

هست گوئی پدید صورت چوب — بر چنین فعل و صورت معیوب

حال ایشان بدیده ظاهر — هست نزدیک حاذق و ماهر

بخط ابن مقله و بواب — ترهات مسیلمهٔ کذاب

آز دار بهر هیچ کانهٔ تو — اینچنین قوم را بخانهٔ تو

خانه خالی کنند زنای چو نای — پر کنند چون شکم طهارت جای

پسرت هیچ اگر درو خندد — شاهد و شاهد اندرو بندد

ور زنت کاسه نهد ز طعام — زنت را جز سکره نهند نام

ور بوی خوش پذیر و پژمرده — همچو خرذات بباید از خرده

سغبه و نقبه

ریشان

شاهدی رو

سرمه ات

[illegible marginal commentary]

ازپی زیر بانگ و ولوله چیست | روبخو و باز گرد مشغله چیست

این صفت زو توکی نیوشی باز | آنکهی کت خورد چو نوش پیاز

فی مذمة الاقرباء الفقیه

ور بود خود فقیه خویشاوند | آنکه از مکر و حیله بینی بند

باشد او در مزاج و سیرت خویش | زان سخنهای بی بصیرت خویش

نابکاری دو روی یافه درای | ظالمی عمرکاه غم افزای

تا تو سر برکنی وی از دلبر | ریش بر بر نهاده باشد و بر

بیم تو جز بجبس و چاک نکند | آن کند با تو کایچ سگ نکند

بد بدست ارچه نیک دان باشد | سگ سگست ارچه پاسبان باشد

او بسردی نشسته اندر درس | تو از آن حیله و سفیهی ترس

نز پی علم و فهم را نیک است | که سفیهست و سهم را نیک است

با تو از بهر عز و حشمت و جاه | حمله از شیر و حیله از روباه

سر دگفتنش در قضا حالی | درس گفتن ز ترس حق خالی

از برای سؤال خاصه و عام | ندهد بی ستلم جواب سلام

می کزان لب خورند دندانست | عام سکش که این سپند انست

کودکی را اگر بدرد کون | حجت آرد چو سر کند بیرون

گرش همسایه ببیند از چپ و راست | گوید این عقد اجرتست رواست

ابر در جوی دیگران بردن

چون در آمد بقوله در تنگ پوست ❊ تو بیا ز آب و هر دو دست بشوی

که وکیل اندر آستین دارد ❊ اسب حاکم بزیر زین دارد

باز ما صنیعتی بر انداز زد ❊ ریش پالان کند بده تا زد

چون بده رفت باد و من کاغذ ❊ نعره خیزد ز اهل ده کاغذ

لرزه برسید و جلبیل افتد ❊ تیز بر خضر و بل خلیل افتد

شده بر گوشه حکم بر گم ❊ شده تا کون فند و دم آدم

که فته لاله بسید در زانو ❊ که بهو داخیزد پس کند و

چکچکی او فتاده در مسجد ❊ نزلی هزل و ضحکه کز مسجد

که فقی بر که رخ ترش کرد است ❊ مایش تا بر که چشم شش کرد است

تا گرا باز خشک ریش کند ❊ تا که بر ریش او سریش کند

تا که از بیم ریش کوسهٔ او ❊ سلبتان بر کند ز بوسهٔ او

بخدایش سپار ارت باید ❊ که کسی با خدای برناید

تو مکن دعوی تو نا سُلی ❊ با چنین ظالمی که بر نائی

تا ز تحیلهای شوکنیز ❊ چند پیچید بروز رستاخیز

که ز علم او برون علم دارد ❊ زیر پوشی ز جهل هم دارد

آنچه امروز زیر پوش نمود ❊ آن ز بر پوش حشر خواهد بود

عز اینجای ذل آنجا رست ❊ غل امروز غل فردا است

بچه دو دم بهیده سوی ستان — خود همی پایمش بگورستان
که بدینجا خود از سرای مجاز — مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج — آورندش به پیش من بی رنج
آنکه راز دل و نهان داند — داد من زو بجمله بستاند
تا ازینسان که کرد ما را عور — عوری خویش بیند اندر گور
از چنین اسپ با چه اندیشی — یا چه خوشیست از چنین خویشی
اصل دین چون علم بلند کند — بر چنین اصل ریشخند کند
قیمتی در قیامت ایمانست — نه نسب کآن بهای انسانست
تحفهائی که سهو سبیلی بود — بر آن حشر قیامتی نبود
نبود روز حشر نوبت طین — نوبت دین بود بیوم الدین
باش تا بگسلد بوقت نشور — نسلهای جهان بصدمت صور
چه کنی خویشی کسی که عیان — ببرد آب آرت بیار دنان
گر بشره سوی جانش حمله برد — بچه را لقمه داند و بخورد
مثل خویش بچه دهقانست — دست او پای بند اقرانست
تا بود سایه بهت زیر درخت — چون فرو ریخت برگ بند و رخت
حرمتش چون زدانه باشد بر — پشک اشتر نمایدش چون در
سالی ار هیچ خشکی آغازد — زود دهقان بر خشکی آغازد

ثقل باشد ز آسمان برین
نام کم شد چو طبع با قرین زمین
بد نگر رفت و ماند دوغ بر او
بالد و جفت و کس بروغ بر او
با چنین قوم چون کنی خویشی
گر ز جنسم نغمه خویشی
یار آن باش که نگذارد یار
بیش مستی و دور ز هشیاری

التمثیل فی الاخلاص و الوفاق

مصطفی را فقا و دقی اندروی
دور ازین شهر و از نواحی و

فرع فرع
نوع
آبت ار بیاید
سازد

آنچنان تنگ شد بر ایشان کار / کآدمی شد چو گرگ مردم‌خوار

گرد شهر مادری همی گریان / خر و فرزند خویش را بریان

گرد بر خود همی طباع امیر / خون همشیره را حلال چو شیر

اندران شهر چشم سرکم دید / سگ مرده که مردمان بخرید

اندرین حال عارف زنگی / پیشم آمد ز راه دل‌تنگی

گفت مردم همی خورد مردم / تو دعائی بکن که من کردم

گفتمش راست رو مکن لنگی / برو و بگذار تا بود تنگی

تا بدانی که در سرای وسیج / هیچکس نیست هیچکس را هیچ

صدق کن صدق خرقه باید گر / سا زکشتی بجز در حسله کن

ذرهٔ صدق به که اندر راه / شیر گیرند کمترین روباه

هدا ینست در سرای اسباب / سرنگون بار لا الی الانساب

زهی قرابت نویس نامه تنگ / که قرابت قرابه دارد سنگ

بشکند زود بد شود پیوند / نیک نبود چو دیر شد لیسند

خویشی خویش ریش ناسور است / از درون زشت و ز برون عور است

خشک او تر و سرد او گرم است / سر او پای و سخت او نرمست

نزد دانا چو خشک شد تر او / پای دل کرد خاک بر سر او

پس درین بزمگاه نامردان / از پی صحبت جوانمردان

نسخه: خام

نسخه: ازره

پیش از این بس که بود چرخ کبود | زین سپس پس که نیز خواهد بود
بر و وائی زمانه کینه مدوز | بگذرانش بقوت روز بروز
دیدهٔ عقل دار بر احمد | تا ز راه لحد رسی با حد
بر براق خرد نشین پیوست | دور باش از بدی تو از دل و دست
چکنی خویش خویشتن الله بس | هرچه بگذشت از هوا و هوس
خویش ناخوش بسوی من مثل | هست چون موی زیر و موی بغل
برکنی بدر هاکنی ناخوش | تیره ز و آب و کنده ز و آتش
کارت آن بس که زان دمد عاقل | آفت آنکس که زو رمد غافل
سینه را ساز همچو چرخ حصار | زان سپس باش کو جهان پرکار
عمر در سود و مال چه فروشی | در هوا و هوس بکم کوشی
با دو چشم پر آب رخ بدل آر | خندهٔ بیهده بگل بگذار
که بهین مایه از سر جد و جد | سنت احمد است و فرض احد
خوی خود را بدین دو نیکو کن | منتش دار و خدمت او کن
طاعت ایزدی بضاعت را | سنت احمدی شفاعت را
خدمت خلق باد باشد باد | کس گرفتار باد هیچ مباد

التمثیل فی مذمة خدمة المخلوق ومدایح الممدوح والمخدوم بالنفاق

وانکسانی که بار خلق کشند | زان عمل سال و ماه شاد و خوشند
سال و ماه از برای نیک و بد | شده راضی بچون تو هیچ خودی
ابلهی را خدایگان خوانند | ریش خود زیر بینه و بینند
روز و شب در رکاب بعز دوان | هیچو سگ خود استاد نعره زنان
ور کند عطسه ور چو صدا | سجده آرد با ستد بر و پای
ور پی سوزیان و از چیزش | یرحم الله گوید از بر کس

نسخه: زین بگذری
نسخه: سوی زنهار

از پی یک دو نان بر عثمانی | خواند او را چو حاتم طائی

در سخن سفله را ز سحبان آید | تاش زان ترهات بستاید

در شجاعت ورا لسان علی | می ستاید که سخت بی بدلی

در سخاوت ورا ز حاتم طی | بگذراند بشرح عشر علی

گر خدا را چنان پرستیدی | از خدا هرچه خواستی دیدی

خدمتش به ز فرض پندارد | وز پی او نماز بگذارد

شادمانه زید که چون کیست | خرم است و دل ز کام تهیست

بر خدائی که رازق روزیست | بنده را زو سرور و پیرو زیست

آن وثوقش نباشد از تهی | که بر آنکس که مر و راست رهی

راست گفت این مثل خردمندی | که جهان راست لفظ او پندی

هر کجا هست ره فرادانی | بنده گشتست از پی نانی

هر کجا تیز فهم فرزانیست | بنده اکند فهم نادانیست

رزق رزاق بیند از مخدوم | انیت نادان واز خرد محروم

بنده رای ترا رزق مرزوق | دور گردان ز خدمت مخلوق

ای سنائی خدای را کن شکر | که نه هستی چو ابلهان در سکر

تا بوی زنده شکر او میگوی | مدر هیچ آفریده مپوی

رازق و کارساز خالق بس | کس او چون شدی مترس از کس

گفت سقراط حاجت اول / علم هست یکیک محتمل

گفتم محو کن بیا مرزم / کز گرانی چو کوه البرزم

گفت و یک ک خدای بتواند / مزد بد به گناه بستاند

گفت برگوی حاجت دومین / که منم پادشاه روی زمین

گفت پیرم مرا جوان گردان / عجز و ضعف از نهاد من بستان

گفت کین از خدای باید خواست / از منی خواستن نباید راست

زود پیش آر حاجت سومین / از من این آرزو مخواه چنین

گفت برتر شو از بر خورشید / که رطب خیره بار نارد بید

حاجت از کردگار خواهم من / وز تو حالی بدو پناهم من

تو چو من عاجزی و مجبوری / وز بزرگی و برتری دوری

برتری مر خدای را زیباست / که بملکت همیشه بی همتاست

یارب ای سید بحق رسول / دور گردان دل مرا ز فضول

ای خداوند فرد بی همتای / جسم را همچو اسم بخش سنای

فصل فی مدایح الاطباء الحاذق و مذمت المدعی المنافق و شناعت اصحاب المدعین بغیر العلوم و الریاضة بل جماعة الجهال و الکذابین و اما اطباء العالم قال النبی صلی الله علیه و سلم العلم علمان علم الابدان و علم الادیان ❊❊❊

و ان اطبا که فاضل اند از طب / هیچ نشناخته ز نوبت غب

از جهات عاقل و انواع / وجه اجناس نبض الاطباع

نه ز نبض اند عالم و نه ز آب / مسئله را نداده هیچ جواب

هیچ نشنوده نوع قارورات / نه ز مرطوب و نه ز محرورات

غافل از گرم و سرد و از تر و خشک / پاک نه زود یاد آن چو باد زشک

غافل از انواع پرسی در علل / نشناسند نفع و ضرر و خلل

البرز کوهیست در مازندران

از من این

بجدل مر ترا جواب دهند | نزره دانش و صواب دهند
گر تو پرسی ز حد هر علمی | گر چه افتاده مر در چهل علی
بجدای ارجمی جواب دهند | با بکس نور آفتاب دهند

فصل فی اطباء العالم الحاذق

باز مردی که وی طبیب بود | در سخن حاذق و ادیب بود
کرده باشد ز اوستاد قبول | خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی برد بدانش راه | ور طبیعی بود بود چه آگاه
داند اسرار علمی و عملی | مسئلهای خلافی و جدلی
داند احوال علت و امراض | بیند اسباب جوهر و اعراض
نبض و قاروره و رسوب و علل | داخل و خارج فساد و خلل

فی تفصیل العلل و هو خمسون نوعا

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز | چون توان کردن اندر آن تمییز
علت سکته و حریف و سم | سبب دفع آن ز بیش و ز کم
انبساط انقباض و حمیات | عطش و جوع باصداع و صفات
حال نسیان و حمق و استرخا | خارج و لقوه و فساد و وبا
خدر و رعشه و ربو و کزاز | ربه و انتصاب ذرب براز
حال سرسام و علت برسام | نزله خانوق باسعال و زکام

رسوب درد

حد این هر یک ار بگویم من — گردد این گفتها دراز سخن

اندکی باز گویمت بشنو — باز نگرفته ام سخن بگرو

فصل فی تفصیل العلل والامراض وهو خمسون بابا

میکنه از انسداد بطن دماغ — که تمامی نباید استفراغ

بشنو ازمن تو حد ضعف حرف — خوردن و خارش زبان لطیف

دسم از تو خشونتی که بود — جملگی لمس از توان برود

انبساط انکه مرکز دل تو — بکشد سوی ظاهر کل تو

پس باد خال جذب راه هوا — لیک شد آن حرارت نه بیا

انقباض انکه ظاهر بدنت — سوی مرکز دوز جان و تنت

مرحمیات را حد انکه نهاد — گرمی بدبدلت راه کشاد

وان حرارت غریب جای وطن — پس سرایت کند بجمله بدن

عطش آن شهوتی که سرد و ترست — جوع آن شهوتی که گرم و ترست

لیک میلش بخشکی است فزون — اینچنین گفته است افلاطون

وانکه او را صداع خواهی تو — اغشیه و جمع راس دانی تو

حد نسیان چنین بود استاد — سهر از انقطاع خواب نهاد

حمق حد فساد ذکر و فکر — جمع این هردو آن بیکدیگر

بشنو از حال حد استرخا — نوع بطلان جملگی اعضا

سد او از مبادی الاعصاب

انقطاع نفوذ و قوت باه

فالج از حس و فعل استرخاست

لیک رعشه نیست جبر است

لقوه کز گشتن رخ از کم است

میل شدق آورد ز جانب زرد

وانکه بهت دو حد و فعل و با

رفتن جوهر طباع هوا

حد ز آن دان که چون دبیل البطن

منع قوت کند ز نفس و حس

رعشه ز اضداد یکدگر حرکات

دیر و بالا قوت و بعضات

الاعصاب

و ثاب

شدق بالکسر دهان کنج

گرم — سرد

رعشه

سهر — بیداری و بیدار بودن

ربو از تنگی عروق عضل ا / وز ضوا ربه در مقام و محل

ربه را از تنفس بسیار ه / وز جمود عضل گران و قفار

انتصاب آنکه تنگ گشت نفس / قصبهٔ ربه را قسمت بس

ذرب است از فساد بطن و طعام / لی قی اطلاق ما جرا مدام

حد سرسام در دماغ ورم / وان ورم گرم و تحت قحف و سقم

حد افعال و قوت برسام / ورمی گرم در حجاب مدام

نزله از انصباب سرد بود / ز دبیطن دماغ درد بود

وز دماغ آنکه بصدر شود / والکهی بی محل وقت در شود

حد خانوق در عضل ورمی / بر نیاید ترا بجهد دمی

ورمی صعب ازو پدید آید / حنجرهٔ حلق را بفرساید

وانچه را نام کرده اند سعال / قصبهٔ ربه را کند بجدال

وز زکام انصبابهای تباه / سوی منخرش کشاید راه

بشنو از من تو حد ضعف عطاس / حرکتهای انجره زقیاس

حاصل اندر دماغ گشته سطبر / بطبیعت اداکنند جواب

سل فساد مزاج و سوداها / پس ذبول آورد باعضاها

قوت هاضمه تباه کند / دافعه هم بوی نگاه کند

حرقة المعده را ازو پدید آید / ربه را اقلقها پلید آید

[illegible]

قفار: نان بی نانخورش است و درین محل مراد خالی بودن است که سبکی باشد

قحف: کاسهٔ سر یعنی استخوان فوق دماغ

انصباب: ریخته شدن

منخرین

جدا

ذبول: لاغری و پژمردگی

سرفاة و تردد ما بین
اندر اجزای معده جمع آید
هیضه اسهال و قی بهم باشد
بفساد آید آن طعام و شراب
تخمه چون هاضمه تباه شود
غلبهٔ شهوت و بیار و بکبید
حد و قد ز نوع آنکه نهاد
حد قولنج هست دردی سخت
گفت بقراط حد ایلاوس
یرقان انتشاری از صفرا
چون مزاج کبد تباه شود
جوهر خون شود همه بلغم
آنکه بنهاده اند حد جذام
فیعید المرار فی الاعضا
نقرس آماس در مفاصل دان
حد عرق النسا بود آن درد
جانب الوحشی و رخ ادراک

واقعه ماسکه برأی العین
بدل انطباع منع آید
معده را هضم و قوه کم باشد
هاضمه زو بمانده اندر تاب
معده پژمرده و سیاه شود
حکما نام کرده اند زحیر
غثیان گفت لیک بی قی باد
در درون شکم چو نهد رخت
وجع قولن مع الذبیل یبوس
که شود در همه بدن پیدا
برص آید چو خون سیاه شود
پوست را لون خویش کرد گم
استحالت ز جوهر دم خام
شده مستولی البدن همه جا
کعب و ابهام با عروق و وران
که کند مرد را ز راحت فرد
شده زان درد پای مرد هلاک

قی زردی شدید در امعا
مغص البطن با صفاق نفخ
حکما از برودت الامعا
این بود قد ریح و عنا
انحرافی ز حال لین باشد
وان مراتب بیقین باشد

فصل فی حال الاطفا
النوع علی زمانه

این شنیدم صد این پنجاه
کرد باید کنون سخن کوتاه
جمله حد این امراض
این نهادند بر سواد و بیاض

دوتاه
صفاق
پوستیست که گرد روده‌ها
پیچیده باشد و این پرده
است از شکم

از اطباء عام این ایام / گر بپرسی ازین همه یک نام
بخدای ار شناسد و داند / ور هزاران کتاب برخواند
همه از جهل پر شر و شورند / همه کناس اکمه و کورند
صد هزاران مریض را هر سال / بکشند از کفایت افعال
همه هستند یار عزرائیل / قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آنکس که هست محتاجمند / بچنین قوم کور بی در و بند
ای خداوند از چنین حکما / خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران / خلق را زین بدان بجان برهان

فصل فی بطلان احکام النجوم و صنعه هیئة الافلاک و وضع هذا العلم ومخترعه و قال النبی صلی الله علیه وسلم النجوم حق واحکامه باطل و قال ایضا من آمن بالنجوم فقد کفر و مثالب الحکماء السوء فی المنجمین و عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه وسلم تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل والنهار و قال امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلموا بالنجوم فانه علم من علوم النبوة

باز آنها که مرد احکامند / همه در فال و زجر خودکامند
نفس از گردش نجوم زنند / سال و مه فال سعد و شوم زنند

[illegible] و اعلانشان
همه جاسوس [illegible]
همه از جهل و [illegible]
همه در راه [illegible]
[illegible]
همه از زرق [illegible] نفس
فصل فی انواع [illegible]
[illegible]

بطلیموس

روز و شب در شمار هفت و چهار | خانهٔ حد و خانهٔ ایار

صاحب الساعه و دلیل نهار | طالع و کدخدای و جانبختار

صاحب اللیل و صاحب النوبه | زینچنین علم توبه به توبه

صاحب وجه و نیز صاحب حد | که در احکامشان نباشد رد

سبب کدخدای با هیلاج | که منجم بدو بود محتاج

صاحب الصوره است و رب الیوم | که برانند هم حکیمان قوم

حکم تاثیر صاحب اوتاد | برتر از وجه و حد و نقص و زیاد

گردش و رفتن هبوط و صعود | که ز تاثیرشان شود موجود

انحطاط و حضیض و دور و شمال | اوج خورشید و ثابت و عیار

فلک المستقیم و جیب المیل | غایت ارتفاع و گردش لیل

که رحاوی و کاه و دولابی | که حمایل چو تیغ اعرابی

بعد و بهت و تفاوت ما بین | صاحب جیب و غایت طولین

زیج یحیی و فاخر مامون | ارتفاع طوالع و چه و چون

وانکه نهاد اوج را حرکات | ارتفاع و تفاوت ساعات

ظل مقیاس و نقطهٔ محسوس | که معادیر را و لیست رئوس

طول و عرض سطوح و نقطه و خط | که در احوال جمله نیست غلط

فلک تاسع است بر افلاک | لیکن فلکها ورا بود چو مغاک

فلک ثامن است جای بروج | و هزار و هفت را دخول و خروج

فلک سابع آن کیوان است | که مر او را بر آن ایوان است

فلک سادس است زاوش را | که دو هنده است و ازش بیش را

فلک خامس آن بهرام است | وانکه در فعل و رای خود کامست

فلک رابع آن خورشید است | که به ملک اندرون چو جمشید است

فصل فی الافلاک التاسعه و فلک البروج و فلک الافلاک

ایار: نام ماه سیوم بهار است از ماه رومیان و هنگام بودن آفتاب در برج جوزا و ترجمه حساب هم هست

هیلاج: سالیست منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند و مجازاً زایچه مولود را نیز گویند

نسخه: حکمشان یکیست

فلک ثالث آن ناهید است | زهره کز نور او جهان شید است

فلک ثانی آن تیر آمد | آن عطارد که وی دبیر آمد

فلک اول آن ماه آمد | که اثیر اندران پناه آمد

صفة السعود والنحوس والکواکب السبعة

دو از این هفت کانه نحس نهند | در همه وقتها بدو نهند

دو از و در نهاد مسعودند | فاعل خیر و منبع جودند

دو از و معتدل بخیر و بشر | متوسط بحال یکدیگر

شمس خود کدخدای گردون است | قاهر و قادر است و بیچون است

همه زین قبهٔ بلند چو درج | در شو و آی زین دوازده برج

نظر سعد را و تقدیس است | وان دگر نحس و راه تلبیس است

صفة الطبایع الاربعة

جوهر آتشست بعد از هفت | که از و دل بخفت و زهره بکفت

بعد از آتش فضاء چو هوا | که ز وی تا بمرکز است ملا

بحر اخضر سیوم نتیجهٔ اوست | آن یکی قشر و این دگر همه پوست

اغبر تیره چارم ارکان | پس نبات و معادن و حیوان

حال و اطباع این دوازده برج | هر یکی بر مثال گوهر درج

صفة البروج الاثنی عشر

هشت پاییست و کژدم و ماهی
که بر آبستشان شهنشاهی

حمل و عقرب بت از پی تاریخ
که شد ستند خانهٔ مریخ

ثور و میزان ز زهره دار دهر
زهره چون شاه و ثور و میزان شهر

پس از این هست خوشه جوزا
گر عطارد گرفته اند بها

سرطان خانهٔ قمر گویند
شمس را جز اسد کجا جویند

قوس و حوت است خانهٔ هرمزد
جدی و دلو از زحل بجویند مزد

صفة شرفه و وباله و صعوده و هبوطه

شرف آفتاب در حملست
شرف ماه گاو بی جدلست

رأس را خانهٔ شرف جوزاست
سرطان آنکه مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد پس
مر زحل را شرف ترازو و بس

مر ذنب را کمان شرف آمد
ملک بهرام جدی از آن آمد

شرف زهره برج ماهی دان
بعد از آن جملکی تباهی دان

ان فی هذا العلم وضعا و مخترعا من اختراع الحکیم بطلمیوس

می ندانند کین همه وضع است
اختراع حکیم بی بضع است

چون ولادت ترا پدید آمد
بسکی [illegible] کلید آمد

دومین خانه بیت مال نهند
اصل این حکم بر محال نهند

سیومین بیت اخوه و اخوات
رامین از حادثات و از نکبات

چارمین خانه خانهٔ پدر است
که دو را خبر و عاقبت نظر است

خانهٔ پنجم آن فرزند است
وان اولاد و خویش و پیوند است

ششمین خانه جای بیماری است
که از و گه نشاط و گه زاری است

هفتمین خانه جای جفت و عیال
که از آن به شود همه احوال

هشتمین هست خانهٔ نکبات
که از آن مرد راست آفات

نهمین جای ملت و دین است
سفر و راه و کیش و آیین است

هشت چرخ — نسخه: چنگ

هرمزد کنایه از مشتری است

پنجمین خانه — نسخه

سبک یکی — نسخه

دهم از ما دران بنهند شمار — خانهٔ پادشاه و حرفت و کار

خانهٔ دولتست یازدهم — اینت ترتیبها همه مبهم

از ده و دو نشان که داده‌ستند — خانهٔ دشمنان نها دستند

زین ده و دو نظر به پنج کنند — خود درین پنج جا سپنج کنند

فصل فی تسویة البیوت ها هنا اولی

اختراعی چنین هر آنکه نهاد — راه در داد لیک در نگشاد

خلق را گر دجله سر گردان — وانچه کرد از عمل تبه کردان

شخص کاهی که در شمار آید — اولین ما درش بکار آید

بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود — که در آمد وی از عدم بوجود

خواهران و برادران پس ازان — پس پدر تا بدا ریش چون جان

خانهٔ رنجها و بیماری — نکبات و بلا و دشخواری

بعد ازان خانهٔ مناکح و جفت — بد رآید دران زمان زنهفت

چون بجست از بلای بند و گزند — پس ورانه تو خانهٔ فرزند

خانهٔ دوست خانهٔ دشمن — بعد ازین حالها تو پی افکن

ورنه بیهوده زین نمط کم گوی — زاثر کم خاهی و بهانه مجوی

فصل فی المنجمین الجاهل عند الملک العاقل

بود وقتی منجمی کانا — همچو اهل زمانه نابینا

کانا
نادان ابله

هیچ نکبت نباشدت پیدای / خیز و دل شادمانه پیش من آی

تا ترا خلعتی دهم درخور / تا شود فقر و فاقتت کمتر

مرد ازآنکه برفت و روز گزید / وانچه مقصود شاه بود ندید

بامدادی بر شه آمد زود / که از آن زر و زهش وزر نبود

شاه چون دید مرد را دلشاد / صد در از رنج و غم بر او بگشاد

گفت در حال گردنش بزنید / بسته ویرا ز پیش من بکشید

مرد دژخیم مرد را بکشید / برد و اندر زمان سرش ببرید

می ندانست روز نیک از بد / بود تقلید امام او نه خرد

صفة مقادیر البروج والکواکب السیارة

غافلند این منجمان از کار / نیست در کارشان دل بیدار

همه از زرق و حیلت است آلت / نیست از علم و حلمشان عدت

شمس کز کره هست در مقدار / ز صد و بیست و چار بار شمار

خانهٔ او اسد نهادستند / دور دور از خرد فتادستند

زهره کز ربع کره بیگانه است / ثور و میزان چرا ورا خانه است

نیست تیر از کره یکی اجزا / با دو خانست سنبله جوزا

نیست در کارشان بسی تمییز / خیره بر ریش این منجم تیز

می نویسند خیره بر تقویم / نیک و بد بر عموم انیست حکیم

ور بخ بخ کنند بر دانش / بخ بخ دانش نداد یزدانش

نیست فرقی میان مردم و بر / همه یکسان بود طوالع شهر

همه با داشت حکم باد انکار / بود از احکام خیره دست بدار

نیست جز هرزه منزل و تنجیم / زن بود سعد چنین تعلیم

نحس فال گوید ار دو سود / یاد بیهوده کاسمان نمود

نیست الا بقدرت یزدان / نیک و بد در طبایع و ارکان

بخ بخ : بمعنی بخ بخ رعایه شادمانی و زاری کردن و فخر نمودن

دژخیم : در اینجا محل بمعنی جلاد است

منزل : دایره از افق گرات و غایم خواندن کرد برکه جوزه برابر زمین گشته

بی قضا خلق یک نفس نزنند / مرد عاقل چنین جرس نزند

التمثیل فی المطایبة علی طریق الهزل

زنگی زشت بود در بغداد / دو درم داد و یک زنگ را کاد

زنگ شوخ درازا رش دید / او دبه پر ز روغنش در دید

گفت زن سخت ابلهت دیدم / بستدم سیم و بر تو خندیدم

گفت از ین خنده گرچه در بندم / آنچنان خر نیم خنده مندم

چو نه بینی چراغ بی روغن / پس بدانی تو ابلهی یا من

تیز را باز داد در دهلیز / زانکه غماز روده باشد تیز

گر ببستی بزیر من روزی / جست تا که ز گنبدت گوزی

تو بیا دام و پسته رخ مفروز / کاچ گنبد نگه ندارد گوز

باد اگر کونت را بفرمان نیست / غم مخور هیچ کون سلیمان نیست

التمثیل فی معنی اللواطة

هر که شد کون پرست بر خیره / کوز باید تو آب از آن جیره

چه دهی از پی کذر که سفل / خرد پیر خود بگو دک طفل

گر زبر سوش پایه بداوست / هر چه از زیر سو در آمد اوست

خاک پائی چه دیدی اندر پیش / باد دستی شوی ز شهوت خویش

تن بدرا بها ز جان خواهد / دل تنگ تو رایگان خواهد

گرد باید زن ای ستوده سیر / لیک از خانمان خویش بدر

زینک آنست کو نکاید زن / بنهند در سرای خود شیون

اشتقاقش زنیست دانی زن / یعنی آن قحبه را به تیر بزن

از علام آنکه ذی عیال آید / او ز دنبه بپوست کال آید

نیست کدبانوئی زکادن را / زن بدخیز طلاق دادن را

بندهٔ زن شدن بشهوت و مال / پس بر و حکم کردن انیت محال

زشت باشد که در زنا شوئی / بنده باشی و خواجگی جوئی

جفت در حکم شوی خود باشد / لیک در حکم بنده بد باشد

بندهٔ زن مشو بهر بمال / تا نگرداندت عیال عیال

متو چو انگشت گشته از تشویش / او چو ناخن کند بناخن ریش

التمثیل فی تحته المناکحة

از جوانی بدرد میال بید / گفت پیری چو آنچنانش دید

گرچه میالی ای جوان نبیل / گفت گز جور دبه و زنبیل

جفت پرکبر نیش بی شهد است / کل عناد و روی و بد عهد است

زن که دارد بسوی حمدان رای / حمد حمدان کند نه حمد خدای

آورد گه حدای زنگله / نان بازار و خانه بغله

برهی گر کنی بفهردی خو / از خوش و ناخوش و زشت و نکو

جامه از بهر صورت عامه است
از زنا از بهر ... جامه است
...
جامه از ... جامه ...

نبیل: نیکو و فربه و دانا و زیرک

هر زنا زاست جامه اندر خورد | هر چه باشد رواست جامه برد
هست زن را بجامه جامه هوش | به ز عریانی آنچ عورت پوش
شرب او شرب بود خورش خواری | سیم او سیم دید زرش زاری
هست بر خلق زیر جنبش دور | خشم گرما و خشم سرما جور
چون برون شد ز بند کون و فساد | پس نیاید ز اعتدال مراد
گر تو گوئی خوشست جای قرار | خوش نباشد رباط مردم خوار
آن خوش از نفس و شهوت و شره است | ورنه جای شنخشم و تبه است
عورتانند جاهلان که و مه | هر که پوشیده تر ز عورت به
یا فنی در فنا و معنی کوش | نفس دنیا لباس است دنیا پوش
چه کند عقل جامهٔ دیبا | نفس دیبا چه داند و زیبا
چه کشی از پی هوس تن را | گر همی عشق جامه بس تن را
وین بزیر کلاه داری تو | زان هوای گناه داری تو
سر پدید آید از کله سبکی | با کلاه از میان تن نه جهی
چه شد ار بر سر تو افسر نیست | خرد اندر سرست بر سر نیست
نفس دل آنکه اهل محرابند | در جریدهٔ مجردان یابند

فصل فی مذمة الشعر و مدایح الشرع و السنن

کای سنائی چو شرع داد بتاب | دست از این شاعری و شعر بدار

عشنیدن
هزیدن و جای
افتادن

سخن شاعران همه غمز است / نکته انبیا همه رمز است

آن بدین غمز خواجگی جوید / وین بدان رمز راه دین پوید

دردمندی بگرد عیسی گرد / دارویی ره‌نشین چه خواهی کرد

حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح این و آن خوانند

آنکه سی روزه راه ماه بود / شرع راز آن فلک چه جاه بود

کاینکه اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است

دانشی کان فزون ز کار بود / همچو در دیده انتشار بود

لیکن از ظن سوی علم شتابد / زانکه در ظن بود خطا و ثواب

جان بی علم بینوا باشد / مرغ بی برگ بی نوا باشد

جان دانا نوا زند در مرگ / همچو بلبل نوا زند در برگ

فصل فی شکایت اهل الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند / کرده از برد فصلکات ازترفند

هیچ نادیده از علوم اثر / هیچ نایافته ز حال خبر

همچو خر مانده عاجز معلف / کرده عمر عزیز خویش تلف

همه در بند لقمه اند و جماع / همه را خون مباح بالاجماع

همه چون گاو و خر کشنده بار / همه اشتر صفت اسیر مهار

لیکن جمله از حقیقت کار / همه از علم دین شده ناهار

از لقمه هیچ [illegible] خشم و آزان / به شهوه چون [illegible] سبع بازان

در غضب چون پلنگ و ریز [illegible] / در طلب همچو مرغ پرنده

شهوت آز آن گشته مستولی / هر دو بجان امام مستعلی

هر یکی از به گشت خوالیک / عقدی خواجه گشت خاکشر

حسد و خشم و حقد و شهوت و آز / کرده شان اندر آمده چو باز

[illegible] فراز [illegible] زده [illegible] / همچو اندر [illegible] اندرز

نسخه: بیچویه

خوالیگر: خوانسالار و مطبخی

ترفند: بیهوده و دروغ و مکر و حیله

همه در جستجوی دیگانه
از شریعت بجمله بیگانه

شرع را جمله پشت پای زده
هر یک از رای خویش رای زده

کرده منسوخ شرع را احکام
همه پیش هوای خویش غلام

ای رسول خدای بی همتای
از پی امتت رهی بنمای

در مدینه زخاک سر بردار
تا ببینی که کیست برسردار

دین فروشان گرفته منبر تو
زار کشته شبیر و شبر تو

باد بر رود دین و شرع رسول
گشت پیدا بجای فضل فضول

باد بر رود شرع و سنت او
وان پسندیده راه امت او

باد بر رود صدق بوبکری
فارغ از ریب و عیب و پرمکری

باد بر رود هیبت عمری
منهزم گشته جمع دیو و پری

باد بر رود عدل میر عمر
که ازآن سایه دیو کرد حذر

باد بر رود سیرت عثمان
آنکه بود او مرتب قرآن

باد بر رود زخم تیغ علی
آنکه او را خدای خواند ولی

آن گزیده جماعت اصحاب
همه در راه دین اولو الالباب

وان ستوده مهاجر و انصار
همه در راه شرع نیکوکار

اهل صفه موافقان رسول
همه فارغ زعیب و ریب و فضول

فصل فی حقیقة الطریقة

ور تو رشدی همی نمی بینم | ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کردمی پیدا | تا نبودی تو اهوج و شیدا
تا کی این میل صحبت نااهل | میل با اهل دار دست بجهل
دوری از سر کار هیچ کفور | هست اهل الکفور اهل قبور
مر ترا چشم و گوش داد خدای | راه بنمود مرد راه نمای
امر داد و ترا چو حجت شد | عذر برخاست وقت مهلت شد
گر شنیدی برستی از دوزخ | ورنه بینک شکستی از دوزخ
خیز و بند از خواجه گر نه کیش | سر ز فرمان کردگار مکش
ورنه کن نام خویشتن فرعون | گر خدایی و رسل نیابی عون
چه تو چه قوم عاد گردن کش | ای چو نمرود غره بر آتش
باش تا امر حق فراز رسد | باش تا پشه را جواز رسد
گرد را نیم پشه کرد هلاک | مر ترا پر پشه بس باکت
از تو چونان بر آورند دمار | که ز قوم ثمود روز شمار
پرده تو حجاب دیده تست | تن بریخ از دل رسیده تست
دل تیره چو تن بکار در آر | تا نگیرد ز تو رها نگار
در ره دین برو ریاضت کن | وز چنین راه بد طهارت کن
غیرتت بر بهشت می ناید | تا جهنم ترا همی شاید

تا دم کر تو ز تن رده و بهرت
هیچ بینی بچشم مر جنت
بجز مصطفی و سوی رسول
گر کنی این سخن ز من تو قبول

فصل فی بیان سبیل السعادة و طریق المستقیم

چو تو بر ذره حساب کنی
در بهشت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی
روز حشر بر آن عتاب دهی
گر پسندی ز بنده ظلم و جفا
ور تو زان جرا دهی تو جزا

چون حوالت کنم که بقضا / گفته در نامهٔ کفر لا یرضی

خود گنه میکنیم و داده رضا / پس حوالت کنیم سوی قضا

ای ترا راه گشته رای و قیاس / تبر از رای و راه خود مشناس

راه دین نص محکم تنزیل / شرع را مرتضی ده به تاویل

جز ازین جمله رهات بشمر / کار خود کن بقول کس منگر

پادشاها مرا بدین مگیر / خود کنم خود کشم عذاب سعیر

در صفات تو ظلم نتوان گفت / با کسی در جوال نتوان خفت

ره نمودی رسل فرستادی / بر تو جایز کجاست بیدادی

گر تو بر بنده کفر خواستهٔ / در مکافات آن نکاستهٔ

این معانی بظلم شه منسوب / ای منزه ز ظلم و جور و عیوب

آنچه ما را بظلم شد باره / بود از نفس شوم اماره

او ترا راه راست بنمود است / گر تو بر ره روی ترا سود است

گر بید نفس تو شود مایل / اینت ظلمی عظیم و بس هایل

آنکه او از تو راستی خواهد / گو بدت گر بدی کنی شاید

انبیا را نگو بچه فرستاد / چون ومی افکند ظلم را بنیاد

بدی حاجت رسل نبود / بحر باشد جهان و پل نبود

هر کسی خود هر آنچه بتواند / با کسان در جهان همی راند

[illegible]

یا بگویی تو خواستی بر من — بر تو پیدا شود غنا و محن
خیز و بیهوده ترهات مگوی — خویشتن را ره صلاح بجوی
چون ز شمر لعین خدای بحق — پرسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول — گشت بر دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن قضای تو بود — وانچنان فعل بر رضای تو بود
کشته باشد خدای را ظالم — که نباشد [illegible] در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد — جگر از وی جدای کی خواهد
چه کند گر که این خدایش بود — کی برین ظلمها رضایش بود
دل بیمار را دوا نتوان — احمق را هیچ گونه چاره مدان
خواجه نادان و برده آهو سبی — بار خود سوی بار دان کسی
در شبی باش تا سپیده بام — خواب و یقظه بدان شناس تمام
پیش ازین با تو گفت نتوانم — که نه من مرد هر سلیمانم
گر نسیار مر ترا کنم آگاه — تا بیابی بسوی دانش راه
این اطاعت مراست گر بلقیس — آگهم نیستم چو تو ابلیس
ور بگویم تو هم نیاموزی — خرقه تا کی دری و میدوزی
یعلمون را خدای در فرقان — پیش لا یعلمون نهاد مکان
ز نفس ... کنم که نیوشی — ور نیم اندرون بسی کوشی

فصل فی اعتذار المصنف والالتماس

بی‌دل ار که دل بسر شدم
زین حیات دنیم بسر شدم
زین حیات دنیم بسر شدم
بهتر آیدم ز عدم بمقصود
من ز بار گنه عدم ز وجود
وز تن و جان چو کوه شدم
ور تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد
نیست کاره ز مرگ چو دم
سال و مه بر گناه مصر
روز و شب بر گناه مصرم

ای خداوند فرد بی همتای
حرمت این رسول راه نمای

که مرا زین گروه برهانی
تا گذارم جهان به آسانی

گرچه دارم گناه بسیاری
نیستم در زمانه بازاری

دو سبب را امید میدارم
گرچه آلوده و گنهکارم

که نجاتم دهی بدین دو سبب
زین چنین جمع بیخبر یارب

آن یکی حب خاندان رسول
حب آن شیر مرد جفت بتول

وان دگر بغض آل بوسفیان
که از ایشان بما رسید زیان

مر مرا زین سبب نجات دهی
ور نه خشم مرا برات دهی

مایهٔ من بروز حشر اینست
طعن خیلان آیدم که این دین منست

شکر ایزد که بنده چون دگران
نیست اندر شمار بیخبران

این ثنا داده سنائی را
تا بدیدم ره رهائی را

که تو بر ظالمان نبخشائی
ظالمان را [illegible]

خاصه بر ظالمان آل رسول
آنکه ایمان نکرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینة السلام الی الامام الاجل برهان
الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغزنوی
الملقب بریان گر بسبب طعن الطاعنین وعرضه علی دار الخلافة
الامامیة المقدسة اعز الله بنصره

اگرچه هستم اسیر هر نااهل
چشم دارم که کار گردد سهل

تا کی این انقباض و این دوری
سخن که تو نه معذوری

عهدهای قدیم را یاد آر
حق نان و نمک فرو مگذار

این کتابی که کرده‌ام در بند
چون رخ حور دلبر و دلبند

گرچه بسیار دیده‌ٔ تالیف
هیچ دیدی بدین صفت تصنیف

انس دلهای عارفان سخن
تازه و با مزه نه بی سر و بن

هرچه دانسته‌ام ز نوع علوم
کرده‌ام جمله نقل را معلوم

آنچه نص است و آنچه اخبار است
در مشایخ هر آنچه آثار است

اندرین نامه جملگی جمع است
مجلس عقل را یکی شمع است

ملکوت این سخن چو برخوانند
حرز و تعویذ خویشتن دانند

عقلا را غذای جان باشد
فضلا را به از روان باشد

ساحری کرده‌ام در معنی
زان کجا عقل داده‌ام این فن

گر بهیچ کنم بدین مشاهده
زین سخن جانها برآساید

یک سخن زین و عالمی دانش
همچو قرآن پارسی دانش

روح را سال و ماه همچو عید است
دل مجروح را لبان شفیت

من چگویم تو خود نکو دانی
که نگردم مجمل چو برخوانی

[illegible]
نه چو دیگر حدیث با نمک و هل

دور باد از فضل و علم مفید
ای همه علم و عالم توحید

همچو دوشیزه دختری زیبا
بجمال و بحسن چو ماه سما

بحلی و حلل چو گردن حور
دست نااهل دار یارب دور

صدق دانم این سخن را من
پس امید همین دو ذو المنن

کین سخنها نجات من باشد
زانکه توحید ذو المنن باشد

جاهلان جمله نا زنده [illegible]
ورنه هر جمل رقیقند [illegible]

گزین

گفته

وانکه باشد سخن شنا[illegible] ... [illegible]آن نهند و تعظیم

باید این بیتهای [illegible] ... [illegible] شعر شاعران ترجیح

خالق صنعت [illegible] ... [illegible]این ره شاه راه راه بهشت

گر کند طعن [illegible] ... تو بکن نیست بهتر از قرآن

[illegible] بیم ... مصحف مجد را بانک قدیم

بر [illegible] شوم از او ترفند ... تو بر او شکر کن بر ایشان خند

شاد [illegible] و یار انش ... وانکه هستند دوستدار انش

چار یار گزیده اهل ثنا ... برتن و جانشان ز بنده دعا

مرتضی و بتول و دو پسرش ... وانکه سوگند من بود بسرش

نخورم غم چو آل بوسفیان ... بنوندا از حدیث من شادان

چون ز من شد خدای من خشنود ... مصطفی را ز من روان آسود

مالک دوزخ ار شود غضبان ... مر مرا زان غضب بگو چه زیان

بنده را مدح مصطفی است عدد ... جان من باد جانش را بفدی

آل او را بجان خریدارم ... و ز بدی خواه آل بیزارم

تو که بر دین و شرع برهانی ... ببر تو که حمله بر خوانی

دوستدار رسول و آل ویم ... زانکه پیوسته [illegible] تو ال ویم

گر بدست این عقیده و مذهب ... هم بر این [illegible]

تو شناسی که نیست هزل و محال / نوش کن زود و خاک بر لب مال

منتظر مانده ام درین اندوه / از غم روزگار بر دل کوه

این سخن را مطالعت فرمای / نیک و بد را جواب باز نمای

نه هم بیش ازین ترا تصدیع / عرضه کن بر همه شریف و وضیع

گوئی این اعتقاد مجدود است / جمله بر گفتم آنچه مقصود است

تا چه گویند بر چنین گفته / در دریاست جمله ناسفته

بس کنم قصه و دعا گویم / مرترا در ثنا صفا جویم

خواهم از کردگار من شب و روز / که شوی بر مرادها پیروز

شد تمام این کتاب در مه دی / که در آذر فکندم این رای

پانصد و بیست و چار رفته ز عام / پانصد و بیست و پنج گشت تمام

باد بر مصطفی درود و سلام / ابد الدهر صد هزاران عام

صد هزاران ثنا چو آب زلال
از رهی باد بر محمد و آل

تمهید

بر ضمیر منیر جمهور نظار ارباب وجد و شوق و خاطر خطیر اصحاب حال و ذوق واضح و لایح باد که [illegible] کمترین بندگان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم [illegible] مشهور [illegible] که کتاب مستطاب حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

شیخ الموحدین و فخر المحققین ابو المجد مجدود ابن آدم السنائی الغزنوی قدس سره السامی را که مستغنی از توصیف واصفان [illegible] است بحمد الله [illegible] طبع در آورده و از جناب [illegible] در هر [illegible] محصوص [illegible] صافی [illegible] در مصنفات خود [illegible] و مر [illegible] آورده اند [illegible] جلال الدین رومی [illegible] خود را از متابعان شیخ میداند چنانکه در

محلی از مثنوی معنوی [illegible] که [illegible] بوستان کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

غزالی مشهدی که از [illegible] ابیات است در مدح شیخ گوید قطعه که بود آنکه فرو کوفت

کوس در غزنین [illegible] لطیفه سنائی که از حدیقه او توان گرفت

عروسان خلد را کابین چه [illegible] در آن نامه حکم مضمر چه گنجهاست در آن دفتر

کمال و فیض [illegible] با معارض سپهر صبح اول آفاق تا شام پسین دیدن

گروه چون [illegible] در این میانه از فیض مسیح فرد مهین ولکن این

اراده بسبب [illegible] در پرده اختفا مستور بود تا اینکه بهمت ارکان [illegible]

با تمی بحوکان چنانکه باید و شاید فراهم آمد لهذا بر سیم آن رغبت گماشت و حتی الامکان

در تنقیح و تصحیح آن کوشید و از دوستان جانی و خلان [illegible] در تسطیر این امر خطیر که فایده

کثیر بر برنا و پیر دارد [illegible] است استعانت جسته و در بعض مواضع حل لغات آن نموده کسوت

طبع پوشانید چنانچه بر ضمیر مهر تنویر مطالعه کنندگان این صحیفه گرامی فروغ این معنی خواهد

تافت که در توضیح لغات و تنقیح ابیات آن اقصی الغایه کوشیده اما چون تصحیح کتاب مطبوع

چنانچه باید و شاید بفعل نمی آید زیرا که ممکن است در حین طبع پاره از کلمات و نقاط

تغییر و تبدیل یابد لهذا امید است که اگر خطائی ببینند مضمون ان الانسان [illegible]

السهو والنسیان را بخاطر گذرانند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی و مصحح و

محرر و مطبع را بدعای خیر یاد و شاد فرمایند و از نوادر اتفاقات اینکه ابتدای استکتاب

این کتاب مستطاب در اواسط سنه ۱۲۶۶ بود و در دهم شهر صفر سنه [illegible] اتفاق

۴۹۶

[illegible] ۱۸۵۵ عیسوی [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

در عهد حکومت [illegible] اهل انگلیسیه

[illegible] دار الحکومه [illegible]

[illegible] بهادر [illegible]

در مطبع [illegible]

طبع [illegible]

[illegible]

اسلام [illegible]

و اصحابه العظام [illegible]

[illegible]